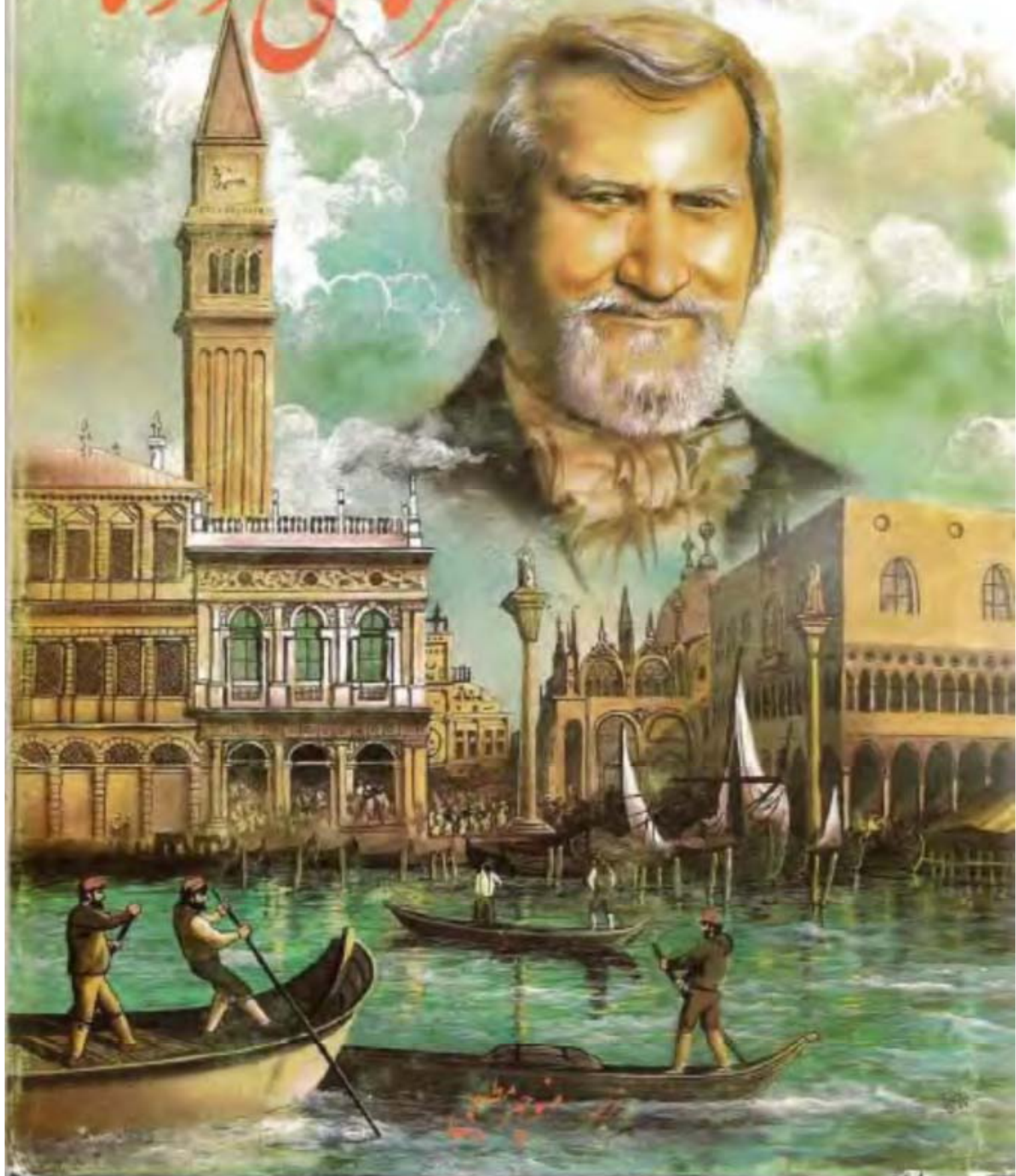


اکساہ رودما

# سفر نامی دو ما





الکساندر دوما

سفر ایتالیا  
ت  
خاطرات  
جلد ۲

ترجمه‌ی  
منوچهر مطیعی



انتشارات گوتنبرگ



انتشارات گوتنبرگ: تهران خ انقلاب مقابل دانشگاه تهران تلفن ۶۴۰۲۵۷۹

---

- خاطرات سفر ایتالیا (جلد دوم)

- الکساندر دوما

- ترجمه منوچهر مطیعی

- چاپ اول، بهار ۱۳۷۲

- تیراژ پنج هزار نسخه

- چاپ هاشمیون

- صحافی مینو

- حق چاپ محفوظ میباشد.

## فهرست

۵	۱۶- سالگرد
۲۵	۱۷- مسین-لا-نوبل
۶۲	۱۸- پس اسپادو
۹۰	۱۹- کاتان
۱۱۳	۲۰- تقدیس «سن نیکالوویو»
۱۳۵	۲۱- «اتنا»
۱۶۸	۲۲- سیراکوز
۱۹۴	۲۳- «نمازخانه گوتیک»
۲۲۶	۲۴- کارملا
۲۵۷	۲۵- «سرداب»

## سالگرد

در جریان حوادثی که گذشت و ماجرائی که شنیدیم. هوا اندک اندک گرفته می شد. آسمان به لحاف کلفتی به رنگ خاکستری تبدیل شده بود که روی آن لکه هائی برنگ قهوه ای تیره دیده می شد. این منظره ناخوشایند آسمان توجه کاپیتان را جلب کرد. گه گاه بادی تند و زورمند می وزید که بازور این بادهای پیش بینی نشده بادبانهای سفینه ما باز شده بود و چون از جانب شرق وزیدن داشت کشتی با سرعت مطلوبی بطرف (پالرم) می رفت. یعنی همانجا که مقصد ما بود. اما از آنجا که این باد بی هدف می وزید و گاهی نیز جهت عوض می کرد و از طرف سیسیل وزیدن می گرفت کار ما را دشوار می نمود و بادبان شروع کرد در جهت کاملاً مخالف باد کردن و باز شدن بطوریکه سکان دار دستور داد بادبانها را بگشایند.

هنگامی که هوا پس می شد و کشتی موقعیت نامطلوبی پیدا می کرد همانطور که قبلاً گفتم کاپیتان هم وظایف خود را به (نانزیو) ی پیر محول می کرد و خودش مانند یک ملاح ساده به کار و فعالیت روی عرشه می پرداخت و در این موقع که نگرانش از عرشه و وظایف آنجا از بین می رفت به میز ما حمله می کرد و (ژادن) را وامی داشت تا در اطاق خودش به سراغ چهارپایه و مقواها برود. بالاخره نقاشی تمام شد و عجیب شباهتی وجود داشت بطوریکه کاپیتان دچار

احساسات شد و بیاد خاطرات تلخ و شیرین خود افتاد. خاطراتی که ما می‌خواستیم چیزهایی از آن بدانیم.

در این جریان هوا لحظه به لحظه گرفته‌تر می‌شد و وسائل فنی کشتی نشان می‌دادند که طوفانی مهیب در پیش داریم که نزدیک می‌شود. بی‌اعتنا به خطراتی که ما را تهدید می‌کرد، کارگران کشتی که نوبت خوابشان تمام شده بود یک‌یک مثل خرگوشهائی که از لانه خارج می‌شوند از کابین بیرون می‌آمدند تا آنها که نوبت خوابشان فرارسیده است بتوانند بروند و بخوابند. این کارگران گوئی هنوز هم در خواب بودند. وقتی از سوراخ بیرون می‌آمدند و به هوای آزاد می‌رسیدند، بینی خود را بالا می‌کشیدند، نفسی تازه می‌کردند و درحالی‌که هنوز هم پلکها را بهم می‌زدند و می‌مالیدند و دهان دره‌های وحشتناک می‌کردند در یک ردیف روی عرشه می‌ایستادند. در این هنگام یکی پیچ و خم آستین تاخورده خود را می‌گشود و دیگری دامن پیراهنش را روی شلوار می‌افکند و باین نحو می‌خواستند خود را برای کار آماده کنند.

(فیلیپ) تنها روی پل نشسته و پاها را آویخته و سر را روی دست تکیه داده بود و با چهره‌ای خشک و غیرقابل نفوذ به‌افق می‌نگریست و در این حالت روی عادت سوت می‌زد. متأسفانه این دفعه (فیلیپو) بد آورد زیرا موسیقی یکنواختی که با سوت خود می‌زد برای نانزیوی پیر ناخوشایند بود. او بدون اینکه سکان را رها کند از پله بالا رفت و گردن خود را کشید و مثل اینکه نمی‌بیند و نمی‌داند چه کسی این سوت آزاردهنده را می‌زند با خشونت و بصدای بلند گفت:

- بینم. این کیست که سوت می‌زند.

(فیلیپو) گلاه خودش را بدست گرفت و اندکی خم شد و پاسخ داد:

- فکر می‌کنم من هستم که سوت می‌زنم.

(نانزیو) گفت:

- دیگر صدای سوت نشنوم...

این را گفت و پشت اطاقک فرماندهی رفت و (فیلیپو) دیگر از آن موسیقی

ناراحت کننده دست برداشت و سوت زدن را موقوف کرد.

دریا با اینکه در این لحظات آرام بود ولی نشان می‌داد که کم‌کم دارد رنگ عوض می‌کند. یکساعت قبل دریا آبی نیلی یا آبی لاجوردی بنظر میرسید اما اینک خاکستری رنگ شده بود درست به رنگ خاکستر آتش. روی سطح آب حبابهایی ظاهر میشد که بنظر می‌رسید از اعماق دریا بالا می‌آیند تا به سطح آب میرسند. گه‌گاه این حبابهای سبک که دریانوردان و کارگران کشتی آنرا پنجه‌گره می‌نامند مبدل به ردیفهایی از کف میشدند که بیننده را باعجاب وامیداشت. گوئی در یک لحظه یک دست نامرئی روی سطح دریا این ردیفهای کف آلود را رسم کرده است.

سفینه ما که اکنون نه پاروزن داشت و نه بادی که آنرا پیش براند و بسوی مقصد هدایت کند چنان آرام و بی‌حرکت روی سطح دریا ایستاده بود که چنانچه یک حباب آب راه خود را عوض می‌کرد و به بدنه کشتی می‌خورد بی‌اغراق می‌توانست آنرا باندازه جثه خودش تکان دهد.

یک ربع ساعت میشد که ما در آن سکون و سکوت قرار گرفته بودیم. هیچ صدائی شنیده نمیشد که مه غلیظی ما را در خود فرو برد. مه آنقدر غلیظ و فشرده بود که حتی اندیشه رسیدن به خشکی را نیز از اعماق دل و جان ما ربود. سکوت مهیب بود و ما در میان مه تنها شده بودیم. هر کس فقط خودش را می‌یافت و حس میکرد و در این میان طوفان هول‌انگیز هم داشت نزدیک و باز هم نزدیکتر میشد. من کوشیدم به پیرامون خویش بنگرم. در این هنگام مشاهده نمودم که همه روی پل جمع شده‌اند و آماده عمل ایستاده‌اند. عملی که بی‌تردید عامل فرار از مخاطره بود نه موجد امنیت... همه آماده ایستاده بودند که در صورت بروز خطر لااقل جان خود را بردارند و بروند. من کوشیدم به کاپیتان نزدیک شوم و در این حال گفتم:

- کاپیتان: فراموش نکنید که ما همه انسان هستیم. اگر واقعاً خطری هست و این خطر جدی و نزدیک است بما هم بگوئید.

کاپیتان با صدائی آرام و آرام‌بخش ولی محکم گفت:

- آقا. آرام باشید.



(ژادن) که (بولداگ) خود را در کنار داشت مثلاً از راه محبت و ابراز علاقه و دوستی چنان به سر حیوان بینوا کوبید که احتمالاً اگر یک سگ معمولی بود کشته میشد و موقعی که سگ حق کرد او گفت:

- نترس حیوون... نترس. یک طوفان خیلی کوچک پیش روی خود داریم. من می دانم که تو از طوفان خوشت می آید. اینطور نیست؟

(میلورد) بولداگ ژادن چنان زوزه ای کشید که نشان دهنده شدت ضربه محبت آمیز ژادن بود و باین ترتیب به سؤال او پاسخ گفت. اما زوزه او بنظر من نشان دهنده چیز دیگری هم بود. سگ با احساس نیرومند خود خطر را بیشتر از ژادن حس می کرد و میلورد شاید با آن زوزه می خواست اهمیت و شدت طوفان را مجسم کند.

درست در این موقع صدای سکان دار شنیده شد که بفریاد گفت:  
- طوفان...

همه چشمها به عقب کشتی برگشت و مشاهده کردند که دنیائی از کف بر سطح دریا در حرکت است. این کف روی سطح آب پیشاپیش باد رانده می شد و مسیر باد را مشخص می کرد. باد مستقیم بطرف کشتی ما می آمد. کف خط کلفتی بر آب دریا ایجاد کرده بود که باد پشت آن خط آب دریا را بصورت امواجی عظیم بالا میبرد... امواجی به ارتفاع کوههای بلند.

کارگران کشتی هراسان و شتابزده دویدند. برخی خود را به لبه های کشتی آویختند و چنگ زدند و دسته ای دیگر دکل بزرگ وسط را در آغوش گرفتند زیرا آن موج عظیم می توانست هر موجودی را سر راه خود بدریا ببرد و با عمق آب بفرستد. جمعی نیز با فداکاری به کار و فعالیت پرداختند و نوعی بادبان سه گوش و مثلث شکل را بالا کشیدند که من نام آنرا نمی دانم ولی ظاهراً می توانست کار بادبان بزرگ کشتی را نیز انجام دهد.

هنگامیکه آنها سرگرم انجام این کارها بودند باد عظیم و امواج مهیب نیز مانند اسبان مسابقه اسب دوانی رسیدند. پیشاپیش امواج باد سوت می کشید و می آمد. گوئی می خواست همه موجودات سر راه را از موکبی که همراه داشت آگاه کند.

ما رسیدن و گذشتن باد را احساس کردیم. تقریباً در همین موقع کشتی ما لرزید. بادبانهایش چنان باد کرد و متورم شد که ما فکر کردیم می‌رود که پاره شود. کوک و دماغه کشتی در آب فرورفت و مانند تیغه گاو آهن سطح آب را می‌درید و پیش می‌رفت و ما چنان شده بودیم که گوئی پرمرغی در کام طوفان افتاده باشد.

من وقتی وضع را چنان هولناک دیدم به کاپیتان گفتم:  
- کاپیتان، من شنیده و خوانده‌ام که در این قبیل موارد که کشتی بکام طوفان می‌افتد، کاپیتان بادبانها را پائین می‌کشد و سعی می‌کند همراه باد حرکت نکند و خودش و مسافران را بدست طوفان نسپارد. شما چگونه خلاف معمول رفتار می‌کنید و برعکس دستور داده‌اید بادبانها را برافرازند.

کاپیتان در پاسخ من گفت:

- ما نمی‌دانیم این باد از کجا می‌آید اما هرچه هست برای ما خوب است. ما دوازده ساعت دیگر در پالرم خواهیم بود. شما فکر می‌کنید به پالرم زودتر می‌رسیم یا به مسین؟

در جواب کاپیتان گفتم:

- والله من اینطور که می‌بینم به سیسیل می‌رسیم. چطور چنین باد خطرناکی را که مقدمه یک طوفان است شما خوب می‌نامید؟

- عالی است... این باد که از شمال غربی می‌وزد یک دشمن بزرگ و تاریخی دارد که بنام (سیرو کو) شناخته می‌شود. سیرو کو بادی است که از جنوب شرقی می‌وزد... طبعاً این دو باد جایی با هم تلاقی خواهند کرد. جنگ خونین و مهیب این دو باد بزرگ تماشائی است ولی ما عاقلانه باید از موقعیت استفاده کنیم و هنگامی که آنها سرگرم جنگ هستند بگریزیم و برویم. خداوند راه ما را خواهد گشود و ما را بدون مخاطره از مهلکه خواهد رهانید.

اما کشتی ما مانند تیری که از کمان رها شده باشد پیش می‌رفت و دماغ دراز خود را در آب فرومی‌برد. در دو پهلوی پهن و گسترده کشتی کف دریا که در آن ساعت بی سابقه و بسیار زیاد شده بود تا دوردستها دیده می‌شد. هوا لحظه بلحظه

بدتر میشد. ابرهای سیاه و قهوه‌ای گوئی به آسمان چسبیده بودند و این آسمان تیره و هوای خفه‌کننده چنان می‌نمود که تا سطح دریا پائین آمده است. کم‌کم قطرات باران شروع به فروریختن کردند. اندک‌اندک و بعد بیشتر و بیشتر....

باران ابتدا اندک بود ولی بعد از گذشت یک ساعت چنان شدید شد که دیگر نتوانستیم روی پل کشتی باقی بمانیم و ناچار شدیم به اطاقهای خویش باز گردیم. از آنجا و بعد از عبور از یک اطاق کوچک می‌توانستیم آشپزخانه را ببینیم. بیچاره آشپزباشی کشتی آنجا افتاده و پیرامونش دهها بشکه پراکنده بود. گوئی جان در بدن نداشت و صدای کسی را نمی‌شنید. ما نمی‌توانستیم کاری برای او انجام دهیم زیرا از لحظه‌ای که سوار کشتی شد و کشتی بدریای گسترده رسید بدبخت آشپزباشی گرفتار دریا گرفتگی گردید از ما کاری ساخته نبود جز اینکه به زمین و آسمان بد بگوئیم و شکایت کنیم که او اصلاً چرا سوار شد و به دریا آمد.

ناگزیر به کابین خودمان باز گشتیم. همه غمین و افسرده و ساکت بودیم و چیزی برای گفتن نداشتیم. خود را روی بستر انداختیم. (میلورد) مثل یک بره مطیع و آرام شده بود و بدنال صاحبش بالا و پائین می‌رفت. غمزدگی و افسردگی آن حیوان پرجنب و جوش نیز آشکار بود. سر و دم خویش را پائین گرفته و گوئی لای پاهای خود نهاده بود. تازه می‌خواستیم در کابین کشتی آرامش از دست رفته را بازیابیم که ناگهان غوغا در گرفت و از بالای کشتی و جایی که کاپیتان و دستیارانش کار می‌کردند فریادهای گوشخراشی شنیده شد. ما صدای کاپیتان را تشخیص دادیم که فریاد می‌کشید و می‌گفت:

- بوراسکا... بوراسکا...

نمی‌دانستیم چه باید بکنیم.. واقعاً سرگیجه گرفته بودیم که کشتی با وضع و حال عجیبی شروع کرد به لرزیدن و تکان خوردن. چنان تکان می‌خورد که من فکر کردم درون یک قوطی کبریت قرار گرفته‌ایم و قوطی کبریت نیز روی آب رودخانه آمازون افتاده است. کاپیتان قبلاً گفته بود که دو باد مخصوص دریای مدیترانه، یکی که از شمال غربی می‌وزد موسوم به (ماسترا) و دیگری که از جنوب شرقی می‌آید بنام (سیروکو) بزودی با هم ملاقات می‌کنند و جنگ

در می گیرد. با این پیش بینی هیچ تردیدی برای من باقی نماند که (سیروکو) و (ماسترا) بهم رسیده اند و جنگ آغاز شده با این تفاوت که دو حریف قدیمی جاخالی می دهند و ضربات آنها درست روی کشتی ما فرود می آید.

در همین گیرودار رعد و برق نیز آغاز گردید. رعد و برق، غرش امواج و هیاهوی ملاحان و جاشویان کشتی و صدای گامهای هیجان زده ایشان که از یک طرف به طرف دیگر می دویدند آنچنان غوغائی بوجود آورده بود که گوئی ما را درون کابین کشتی محبوس کرده و کابین را به جهنم فرستاده اند. هیاهوی طوفان و غوغای ملاحان و جاشویان همچنان ادامه داشت و خروش امواج شنیده می شد که مجدداً کاپیتان فریاد کشید و با لهجه ایتالیائی گفت «توتو آباسو» خوشبختانه با آشنائی که با لهجه این ایتالیائیها پیدا کرده بودیم خیلی زود معنی انرا فهمیدیم و دانستیم که می گوید همه به قسمت پائین کشتی بروید. مثلاً می خواست به زبان فرانسه بگوید (توتابا) منتهی بالهجه ایتالیائی می گفت توتو آباسو... فرق نمی کرد. مقصودش را ما درک کردیم.

هیاهو آنچه که بود ده برابر شد. جاشویان می دویدند و صدای پای آنها در پائین و درون کابین که ما بودیم طنین موحشی ایجاد می کرد. یکدیگر را بنام می خواندند و دوستان صمیمی می خواستند یکدیگر را بیابند که احیاناً اگر کشتی غرق شد در کنار هم بمیرند.

(اسپرونار) کشتی جالبی که ما با آن سفر می کردیم شروع کرد به کج شدن و کج شد و باز هم کج شد بطوریکه ما در داخل کابین نمی توانستیم حتی با زاویه چهل یا چهل و پنج درجه خود را روی پا نگهداریم. فهمیدیم که حادثه نامیمونی اتفاق افتاده لذا سعی کردیم خود را به در کابین برسانیم و از آنجا روی پل برویم و یا بوسیله ای ار آنچه که میگذرد مطلع شویم اما همین که خواستم یکقدم بردارم از جای کنده شدم و روی (ژادن) افتادم. چه بود...؟ چه شد...؟ هیچ. خیلی زود آشکار گردید. ما بطرف در می رفتیم در همان لحظه یک موج بی امان نیز می خواست وارد کابین ما شود. طبیعی است که موج همه ما را در هم پیچید و بدیوار روبرو کوفت و کابین را پراز آب شور دریا کرد. فقط باید انتظار مرگ

را می کشیدیم و ظاهراً هیچ برنامه دیگری پیش روی ما قرار نمی گرفت. ساعت چهار و نیم یا پنج بعد از ظهر بود ولی چشم جایی را نمی دید. هوا تاریک بود. درست مثل شب. من و ژادن به در ورودی کابین چنگ زده و آویخته بودیم و در این تاریکی شب گونه و باران تند و سنگینی که می بارید من فریاد کشیدم و کاپیتان را فراخواندم. هدفم این بود که از موقعیت خودمان و کشتی آگاه شوم و بدانم با مرگ چقدر فاصله داریم.

صدای من البته بگوش کسی نمی رسید. چشمم نیز جایی را نمی دید ولی درعین ناامیدی ناگهان برقی درخشید و آسمان چنان غرید که بدون گزافگوئی حتی با پوست بدن خویش عبور صدا را حس می کردیم. وقتی بسبب درخشش برق آسمان روشن شد یک لحظه توانستم کاپیتان و جاشویان و کارکنان کشتی را بینم که سرگرم کشیدن طناب بادبان هستند تا آنرا بخوابانند و ببندند ولی طنابها خیس و سنگین شده بودند و گرد قرقره و چرخ مخصوص پیچیده نمی شدند. همه فریاد می کشیدند و یکدیگر را تشجیع می کردند و یک و دو سه می گفتند ولی تلاش بی فایده بود و طنابهای سنگین و خیس باطاعت آنها در نمی آمدند...

اینک کشتی تقریباً روی پهلو خوابیده بود و من وقتی خود را به در کابین رسانیدم دریافتم که باید روی پهلو کشتی راه بروم تا به کاپیتان برسم. کشتی نزدیک به نود درجه خم شده و بادبان در آب افتاده بود. بهر حال لازم بود که من خود را به کاپیتان برسانم و تحقیق کنم لیکن همین که قدم به بیرون کابین نهادم صدای او شنیده شد که فریاد کشید و گفت:

- توتو آباسو... توتو آباسو...

صدای او گویای ناامیدی و التماس او بود. التماس می کرد که پائین بروم و خود را تسلیم امواج وحشتناکی که هرچه سر راه می دید همراه خود بدریا می برد نسازم. او مجدداً فریاد کشید و ایندفعه متضرعانه گفت:

- بنام خدا پائین بروید...

و باز روی خود را به جاشویان کرد و فریاد کنان اظهار داشت:

- طناب را ببرید... بادبان را قطع کنید و بدریا بیفکنید. در (مسین) بادبان

هست... می خیریم... محض خدا آنرا قطع کنید و همه را به کشتن ندهید. و دریانوردان نیز شهادت این را در خود نمی دیدند که پیش بروند و از دکل بادبان را قطع کنند. همه فرمان کاپیتان را می شنیدند ولی خود را به نشنیدن می زدند و همچنان فریاد می کشیدند و به بیرون آوردن بادبان از درون آب ادامه می دادند. درست در این لحظات که امید همگان قطع شده بود ناگهان سایه ای از بالای سرما گذشت... این عبور آنقدر سریع بود که من نتوانستم ابتدای امر تشخیص دهم که چه بود. شاید یک میمون یا شامپانزه بود که از روی سقف کابین جست و خودش را به لبه کشتی رسانید و از آنجا هم با یک خیز بلند روی امواج بلند شد و با هر دو دست تیرک افقی بادبان را که لیز و خیس بود گرفت. حتی انسان با گیره فلزی هم نمی توانست آن تیر خیس و لیز را بگیرد و در آب نیفتد. لیکن او در نهایت شجاعت اینکار را کرد و در یک چشم برهم زدن طناب رابط بین بادبان و تیر عمودی را قطع کرد. طنابهای دیگر نیز خودبخود وقتی بادبان آزاد شد و باد در آن افتاد قطع شدند و یک یک بریده گردیدند. باد در بادبان افتاد و آنرا به هوا برد مانند لکه ای ابر به آسمانها انتقال داد و شاید باد ماسترا آنرا به باد (سیروکو) سپرد زیرا پس از چند ثانیه بادبان به آن عظمت تبدیل به نقطه ای شد و آن نقطه هم محو گردید.

کشتی که اینک آزاد شده بود برجای خود مستقر شد و روی سطح آب بحالت عادی قرار گرفت. جاشویان و ملاحان و همه کسانی که در کشتی بودند فریاد شوق کشیدند و به شادی و پایکوبی پرداختند. اما کاپیتان خونسرد و بی اعتنا درحالی که سرپا خیس شده بود به محل خود برگشت و پشت سکان قرار گرفت و هدایت کشتی از خطر جسته را ادامه داد.

وقتی ما پس از چند دقیقه به سراغ کاپیتان میرفتیم او بدیدن ما گفت:

- مشاهده کردید...؟ در حقیقت ما از یک مرگ واقعی جستیم و جان سالم بدر بردیم. من با وجود اینهمه سابقه و سرد و گرم بسیار که چشیده ام یک لحظه امیدم را از دست دادم و پیش خود گفتم هم اکنون کشتی زیرورو می شود و زیر کشتی به تماشای آسمان خواهد پرداخت اما بلطف خدا و کمک آن پسر مرد همه

نجات یافتیم.

من به کاپیتان گفتم:

- کاپیتان. بنظر شما عیبی دارد که من یک بطر از آن شرابها که می دانید به او پاداش بدهم؟ از شرابهای (بردو). بگوئید بیاید بالا...

کاپیتان با خونسردی اظهار داشت:

- البته بدهید اما نه امشب. فردا... من میل دارم امشب او آرامش طبیعی خود را داشته باشد. همه سرش و مغز و فکرش امشب متعلق به خودش باشد.

و بعد از لختی سکوت کاپیتان دنباله کلام را گرفت و گفت:

- آقایان دیدید..؟ به شما گفتم که وقتی (ماسترا) با (سیرو کو) میجنگد دریا دستخوش طوفانی مهیب می شود. در این میان فقط خداوند است که می تواند راه نجات را بمان نشان بدهد و ما را به آنطرف هدایت کند. شاید شنیدن نام خدا و راه نجات برای شما ناخوشایند جلوه کرد اما مشاهده کردید که خداوند ما را بهمان راهی که رهائی ما در آن بود رهبری کرد.

هنگامی که کاپیتان این جملات را می گفت (پیترو) آرام آرام بمان نزدیک شد. کاپیتان از او سؤال کرد:

- چه می خواهی (پیترو)؟

او با دستپاچگی گفت:

- من..؟ من هیچ نمی خواهم.. اما... راستش... شما فراموش نکنید که به این جانور تذکر بدهید نماز شکر گذاری را بجا آورد. این حیوان فراموش می کند.

کاپیتان پاسخ داد:

- ساکت پیترو... ساکت... کاری که باید انجام می گرفت انجام گرفت. آرام و خاموش باش.

- او از چه چیز شکایت دارد..؟

کاپیتان دنباله کلام خود را گرفت و خطاب به (پیترو) گفت:

- (پیترو) می بینی..؟ تا موقعی که یک سکه از این پول نزد من باقی است لعنت و نفرین هم دنبال من است و همه جا و در همه کارها برای من مشکل پیش

می آید. به خداوند سوگند که بمحض رسیدن به (پاس) باقیمانده این پول لعنتی و نفرین شده را به کلیسای ژزوئیت ها می برم و به آنجا می سپارم. به شرافتم قسم که اینکار را می کنم.

(ژادن) گفت:

- چه گذشت و فداکاری قابل تحسینی می کنید کاپیتان.

من به ژادن گفتم.

- منم اگر به جای کاپیتان بودم همینکار را می کردم. کاپیتان الان روی گردوی گرد ایستاده است. بالای سرش آسمان می غرد. در اطرافش دریای بیکران دهان گشوده که او را در حلقوم خویش فروبرد. بادی که معلوم نیست از کجا می آید چنان میوزد و چنان قدرتی دارد که حتی اسبهای آبی افریقائی را با پنج تن وزن مثل پرمرغ از جای می کند و با خود بدوردستها می برد. در چنین شرایط انتظار داری جناب کاپیتان بگوید نه خیر من باقیمانده این پول لعنتی را برای خودم برمیدارم. البته که میخواهد . . . . . نه خیر... این فداکاری قابل تحسینی است. منم اگر جای کاپیتان بودم این فداکاری را می کردم و برای روح بیچاره (گائتانو) یک فاتحه هم می خواندم که جای گله نباشد.

(ژادن) گفت:

- زیاد تند نروید و فداکاری نکنید زیرا دریا دارد آرام می شود و باد قطع

می گردد و ابرها کنار می روند.

چنان بنظر می رسید که بین باد شمال و باد جنوب، یعنی بین (ماسترا) و (سیروکو) صلح برقرار شده بود و یا هردو از نفس افتاده بودند زیرا کشتی با اینکه هنوز مثل اسب وحشت زده به چپ و راست متمایل می شد تقریباً آرام گرفته بود و در مقام مقایسه با ساعتی قبل احساس می کردیم خطر از بین رفته است. کاپیتان روی یک نیمکت رفت و با سرپرست جاشویان به گفتگو پرداخت. شخص مذکور روی تجربیاتی که داشت و چیزهایی که از دریا آموخته بود گفت:

- بله کاپیتان. اوضاع تقریباً آرام است و خطری آنچنانی ما را تهدید

نمی کند. اینطور اگر ادامه یابد ما در ساعت یک میل پیش می رویم یا حداکثر دو



میل.

من از کاپیتان پرسیدم:

- در اینصورت چه باید کرد...؟

کاپیتان پاسخ داد:

- هیچ. از موقعیت استفاده می کنیم و در هوای خوبی که پدید می آید پارو

می زنیم و با پارو پیش می رویم.

و بلافاصله بصدای بلند ادامه داد و گفت:

- بچه ها به پارو... همه به پارو...

جاشویان بطرف پاروها دویدند و در یک ردیف مستقر شدند و پاروها را بدست گرفتند و به جدال با دریا پرداختند و طبق معمول به خواندن آواز دستجمعی مشغول شدند. این آوازه که با ریتم مخصوصی خوانده می شوند به نیروی جسم و روح دریانوردان می افزاید و آنها را یاری می دهد که بهتر پارو بزنند و کمتر خسته شوند لیکن در آن دقایق و با خطری که پشت سر نهاده بودیم و وحشتی که هنوز هم در اعماق قلب و روح ما باقی بود صدای دلنشین آواز دستجمعی آنها حزن انگیزتر و بهمان نسبت مؤثرتر و شیرین تر بنظر می رسید. از دیگران بی خبر بودم اما آواز آنها با اعصاب من بازی می کرد و روح من را تا بی نهایت می برد و باز می گردانید. قادر به توصیف نیستم و شاید اصلاً وصف ناپذیر باشد. باید شبی آنچنانی روی دریا باشید و از آن مخاطره مهلک و عظیم جان سالم بدربرده باشید تا بتوانید درک کنید که آواز جاشویان کشتی بهنگام پاروزدن چه احساسی در ما ایجاد می کرد و به تاروپود روحمان چگونه چنگ می زد... آن مردان نیرومند و پر قدرت که در فاصله خطر پشت سر نهاده و خطرات آینده آنچنان سرور و شرف ایجاد می کردند و آواز می خواندند و با ریتم آواز پاروها را بحرکت درمی آوردند مردان مقدسی بودند که تصویر زنده تقدیر را نقاشی می کردند و پیش روی ما قرار می دادند.

آرامش نیمساعت یا یکساعت ادامه داشت که مجدداً باران شروع کرد

بباریدن و فروریختن. باران شدیدتر از باران قبلی و غرش رعد و برق خشم آلودتر

و دیوانه‌تر از رعد و برق پیشین و آسمان خشمناکتر از طوفانی که پشت سر نهاده بودیم و همینجا بود که مجدداً صدای فریاد را شنیدم. مردی فریاد می‌کشید:

- لا بوراسکا... لا بوراسکا...

دریا نوردان دویدند و خود را آماده روبرو شدن با یک خطر تازه کردند. خطری که هنوز نمی‌دانستیم چیست و چگونه رخ می‌نماید.

همه حوادث دفعه قبل اتفاق افتاد و ما مجدداً می‌رفتیم که طمع غول عظیم دریا شویم منهای ماجرای بادبان که دیگر بادبانی در میان نبود باضافه حادثه دیگری که جای آنرا گرفت و با پیروزی بانجام رسید.

درست هنگامیکه سرگرم مبارزه با طوفان و امواج دریا بودیم بناگاه چیزی از عقب کشتی بالا آمد که موجب ترس و وحشت همگان شد. چیزی شبیه همان غول عظیم اقیانوسها که در افسانه‌ها گفته‌اند و فراوان شنیده‌ایم. این سر عجیب از میان امواج و ابرو مه و گردباد و طوفان ظاهر شد و چند بار فریاد کشید و با صدائی مخصوص گفت:

- آکوا... آکوا... آکوا...

و بار دیگر در اعماق تاریکی شب فرورفت و از انظار ناپدید گردید. همه سر نشینان کشتی موفق به دیدن این شیئی یا سر عجیب و افسانه‌ای نشدند و تنها ما چند تن که آن نقطه ایستاده بودیم آنرا رویت کردیم. کاپیتان بطرف پیتر و رفت و چند جمله‌ای به او گفت که ما نشنیدیم و نفهمیدیم چه گفت اما دیدیم که پیتر و به پائین دوید و با همان هیجان و التهاب بالا آمد و به کاپیتان نزدیک شد و گفت:

- درست است...

کاپیتان بشنیدن این پاسخ بسوی ما آمد و اظهار داشت:

- آقایان. گوش کنید... با دقت به سخنان من توجه کنید. بنظر می‌رسد که کشتی سوراخ شده و آب دارد وارد کابین‌ها می‌شود. اگر آب مختصر باشد می‌توانیم با پمپ آنرا تخلیه نمائیم ولی اگر آب زیاد و بیرون از قدرت پمپ باشد ناگزیر خواهیم شد خود را به دریا بیفکنیم... نخست و مالدوستی نشان ندهید. حر شلوارتان هیچ چیز با خود نداشته باشید. اینطور بهتر می‌توانید با آب مبرره کب-

ولی اگر لباس زیاد به تن داشته باشید بی تردید غرق خواهید شد. وقتی خود را به دریا افکندید اولین چیز چوبی را که جلوی خود یافتید بگیرید. بشکه، پارو، میز، صندلی. هر چه که باشد و بتواند در ماندن روی آب به شما کمک کند مفید است. ما در خط بین ناپل و پالرم هستیم. کشتی های فراوانی از این خط عبور می کنند. امیدوارم این استحمام دوازده تا پانزده ساعته را خوب بگذرانیم...

کاپیتان که فکر می کرد تکرار این مطالب ضرورتی ندارد و همه ما حضور خطر را احساس کرده ایم برای ابلاغ فرمان به طبقه پائین رفت. من و ژادن فوراً به کابین خویش رفتیم و قبل از هر کار کمربندهای خویش را که پراز سکه ای طلا بود به کمر بستیم. برای رفتن بهرجائی طلا لازم داشتیم. بدون طلا و پول ما را به جهنم نیز راه نمی دادند. وقتی کمربندهای سنگین خویش را بستیم لباسها را از تن در آوردیم. همه چیز کفش و پیراهن و ژیله و چیزهای دیگر. تنها شلواری و کمربندها را حفظ کردیم.

با این ریخت مسخره جدید که آماده دوازده تا پانزده ساعت شناوری شده بودیم روی عرشه ظاهر شدیم. در سکوتی بهت آور و زائیده ترس و وحشت همه به انتظار بازگشت کاپیتان که به طبقه پائین رفته بود ایستادیم تا بمحض اشاره او خود را به دریا بیفکنیم...

دقایقی با بحران و وحشت سپری شد. از آنجا که ایستاده بودیم سروکله سکان دار را می دیدیم که هنوز سکان را در دست داشت و او نیز مانند من و ژادن و دیگر مردان انتظار کاپیتان را می کشید که خبر قطعی را از پائین به بالا بیاورد. همه آماده بودیم که خود را به دریا بیفکنیم و اینجا سلیقه و انتخاب در بین نبود. هرجائی که امکان داشت می جستیم زیرا همه جای دریا مواج بود و همه جا کف وجود داشت و مردن در هیچ نقطه برنقطه ای دیگر ممتاز نمی توانست باشد.

من و ژادن بهم نگاه می کردیم مثل اینکه دیگر با هم روبرو نخواهیم شد و این آخرین ملاقات ماست. در همین لحظات بود که کاپیتان بالا آمد درحالیکه داشت به قهقهه می خندید. او می خندید و ما متعجب و نگران بودیم و معنی خنده او را نمی دانستیم. خنده در شرایطی که ما بسر می بردیم و اضطرابی که ما داشتیم

بهیچوجه مطلوب و پسندیده نبود. بالاخره حقیقت را گفت. مسئله فاش شد. کاپیتان به (پیترو) گفته بود برو پائین بین آیا کشتی سوراخ شده است یا نه. پیترو هم پائین رفته و از همان روی پله‌ها مقداری آب کف زیرزمین کشتی دیده و متوحشانه به بالا دویده و خبر داده بود که آب کشتی را فرا گرفته. اما وقتی کاپیتان می‌رود و مقداری آب کف کشتی می‌بیند درصدد برمی‌آید سوراخ ایجاد شده را بیابد و ببیند دهانه سوراخ چقدر است لذا درصدد یافتن سوراخ بشکه‌ها را بهم می‌ریزد و ناگاه مشاهده می‌کند که آب از یک بشکه یخ کف کشتی سرازیر شده است. ما برای اینکه در طول راه نوشابه خنک داشته باشیم از ناپل مقداری یخ خریدیم و در یک بشکه ریختیم... این یخها آب شده و بشکه واژگون گردیده و کف کشتی را خیس کرده بود و پیترو بتصور اینکه آب از بیرون بداخل نفوذ کرده دوان دوان بالا آمده و خبر آورده بود تا زودتر سوراخ را بگیرند و یا به دریا بروند. اما آن کله موخش نیز کله آشپز کشتی بود که در میان مه و ابر و باران بدیدن آب بالا آمده و فریاد کشیده بود که کشتی سوراخ شده. چهره وحشت‌زده او من و ژادن و دیگران را بوحشت انداخته بود.

این حادثه نیز به خیر گذشت و اندکی آرامش پدید آمد. با پیدا شدن این آرامش مجدداً دریانوردان و کارگران کشتی به پارو زدن و آواز خواندن مشغول شدند مثل اینکه هیچ حادثه‌ای را پشت سر نهاده اند.

ما از خستگی تقریباً خرد و خاکشیر شده بودیم. روی حدس ساعت می‌بایست یازده و یا نیمه شب باشد. از صبح باینطرف چیزی نخورده بودیم و در این گیرودار و باوجود حوادثی که پشت سر نهاده بودیم انصافاً حق نداشتیم به سراغ آشپز کشتی برویم و از او چیزی بخواهیم لذا بدون خوردن چیزی به اطاق خود بازگشتیم و من تن خسته را روی تشک انداختم. از ژادن خبر ندارم که چه کرد و چه شد اما خودم بفاصله ده دقیقه بخوابی عمیق فرورفتم.

هیچ نفهمیدم چه مدت گذشته بود که ناگاه با وحشت آورترین هیاهونی که در همه عمر خویش شنیده بودم از خواب بیدار شدم و در بستر نشستم. چه شده...؟ بیرون کابین صدای فریاد گوشخراش جاشویان کشتی شنیده می‌شد که فریاد

می کشیدند و از قسمت جلوی کشتی به طرف عقب آن می دویدند و در این عبور حتی از روی طاق کابین ما هم می گذشتند. عبور آنها چنان دیوانه وار و موحش و بدون ملاحظه بود که اگر پای آنها سقف کابین را سوراخ نکرد و فرونریخت تصادف بود. من تصمیم گرفتم خود را به بیرون برسانم اما حرکت کشتی چنان سخت بود که نتوانستم روی دو پای خویش بایستم. یک تلاش دیگر کردم و مجدداً به جای خود باز گشتم اما در این میان عجیب بود که ژادن با خونسردی ایستاده، دستها را در جیب فروبرده بود و پیپ را دود می کرد و دود آنرا به هوا می فرستاد. متوحشانه پرسیدم:

- چه شده؟ این لعنتی ها چه خبرشان شده است.

ژادن با همان خونسردی و آرامش گفت:

- چیزی نیست. یا تقریباً چیز مهمی نیست. فقط یک کشتی بزرگ

اقیانوس پیما می خواهد به راه خودش ادامه دهد و برود ولی چون ما کوچک هستیم و سکان دار کشتی ما را نمی بیند می خواهد از روی ما بگذرد... حالا سرنشینان و کارگران کشتی ما می کشند شاید بتوانند سکان دار را مطلع کنند و بگویند بابا ما هم اینجا

از ژادن پرسیدم:

- آن کشتی کجاست..؟

ژادن دست خود را به قسمت عقب کابین برد و گفت:

- بفرمائید... همینجاست.

و من چون به آن طرف نگریستم غول عظیمی را دیدم که کشتی کوچک ما در سایه آن به یک قوطی کبریت می مانست. تفاوت کشتی ما با آن کشتی چنان زیاد بود که ما زیر سایه بدنه آن قرار گرفته بودیم و دقایقی بعد آن کشتی ما را خرد می کرد و به عمق دریا می فرستاد. دیگر هیچ امیدی نمانده بود که ناگاه معجزه ای اتفاق افتاد و موجی عظیم کشتی ما را بالا برد... موج آنقدر بزرگ بود که چند لحظه کشتی ما حتی بالاتر از سطح آن کشتی غول پیکر قرار گرفت و احتمالاً همین موقع سکان دار توانست ما را ببیند زیرا بلافاصله بطرف راست پیچید و ما

نیز به چپ رفتیم و خطر رفع شد... جالب اینکه وقتی کشتی بزرگ می‌رفت ملوانان آن از بالا بما گفتند:

- کوچولو سفر به خیر...

کاپیتان که با تحسین و اعجاب به عبور آن کشتی می‌نگریست گفت:

- آمیرال مومو فرمانده این کشتی است. اسم کشتی هم (فردیناند) است که به (پالرم) می‌رود. چه خوب موقعی او را دیدیم. در غیر اینصورت یک ربع ساعت وقت ما تلف می‌شد.

من از کاپیتان پرسیدم:

- در اینصورت می‌توانید بگوئید ما اکنون کجا هستیم.

- بله، ما کاملاً راه را درست آمده‌ایم. ما اکنون در وسط جزایر هستیم. از اینطرف نگاه کنید (استرومبولی) را بفاصله پنج دقیقه راه پیمائی خواهید دید. من بطرفی که کاپیتان گفته بود برگشتم. درست بفاصله هان پنج دقیقه که او پیشگوئی کرده بود افق سرخ رنگ را دیدم. این سرخی از آتشفشان استرومبولی در افق منعکس می‌گردید. مقداری دیگر که راه پیمودیم صدای غرش مهیب آتشفشان نیز شنیده می‌شد. درست مثل اینکه ده پانزده دستگاه توپ یکی بعد از دیگری شلیک کنند.

این برای ما یک آتشبازی جالب بود و ضمناً نشان می‌داد که با چه سرعتی در حال حرکت هستیم. همچنانکه بتماشا سرگرم بودیم و غرشها را می‌شمردیم و محاسبه می‌کردیم زمان نیز سپری می‌شد. اینک ساعت سه بامداد فرارسیده بود که آسمان می‌رفت روشن شود و روز فرابرسد.

من در همه عمرم هرگز منظره‌ای تا آن درجه قشنگ و باشکوه ندیده بودم. با اینکه (ماسترا) همچنان جریان داشت و می‌وزید ولی طوفان اندک‌اندک قطع شده بود و می‌رفت تا پایان پذیرد. دریا دوباره آبی لاجوردی شده بود و بار دیگر تصویر موج و رقصان آلپ را در خود مصور می‌کرد و نشان می‌داد. با دره‌های تاریک و کوههایی که تاج کف آلودی مانند برف داشتند. کشتی ما مانند برگی که از دم جارو روی آب افتاده باشد بالا می‌رفت و پائین می‌آمد و هنگامی که

روی قله یک موج مرتفع قرار می گرفت زهره در دل آدمی آب می شد تا دوباره پائین بیاید. گاه امواج ما را چنان پائین می بردند که انسان فکر می کرد به کف دریا رسیده و یا درون یک چاه افسانه‌ای فرورفته است. در این هنگام پیرامون خویش جز موج هیچ نمی دیدیم. موج بود و موج و دریا و کف سفید و این هنرمندی و چیره دستی (نانزیو) ی پیر بود که می توانست ما را از آن چاه عمیق بیرون بیاورد و مجدداً روی آب قرار دهد.

نانزیوی پیر لحظه‌ای سکان را رها نمی کرد و چشم از چپ و راست و بالا و پائین دریا بر نمی داشت. بادبان که نداشتیم. دریانوردان پارو می زدند و کشتی را پیش می راندند. در این فاصله ساعتی دیگر سپری شد ناگاه در مقابل خود پرده‌ای سفید و سیاه از ابر مشاهده کردیم. گوئی ماسترا یا باد شمال هرچه که ابر در دریا بود جمع کرده و به آن نقطه آورده و سرراه کشتی کوچک ما قرار داده بود. من از دیدن آن ابر انبوه که از بالاترین نقطه آسمان تا سطح دریا چون بادبانی بی ابتدا و بی انتها کشیده شده بود دچار وحشت شدم و از (نانزیو) پرسیدم:

- آیا نمی شود بطریقی از این دیوار نگذریم و راه دیگری در پیش بگیریم...؟

(نانزیو) نگاهی بمن افکند و تبسم کنان پرسید:

- آیا شما گرسنه نیستید...؟

تنها صدای من شنیده شد که پاسخ داد:

- والله چرا... بیست ساعت می گذرد که ما چیزی نخورده ایم.

(نانزیو) گفت:

- بسیار خوب. بفرمائید غذا بخورید. من بشما وعده می دهم که دسر را در

(سیسیل) بخورید.

کاپیتان از جایی که بود پرسید:

- باد سردنی است...

(نانزیو) پاسخ داد:

- بله کاپیتان.

- پس ما امروز در مسین خواهیم بود.

- بله. امشب دو ساعت بعد از مراسم (آوماریا) .

من پرسیدم:

- مطمئنی...

(نانزیو) گفت:

- آنقدر مطمئن که به صحت انجیل اطمینان دارم.

آنروز دیگر فرصت و وسیله‌ای برای صید ماهی نبود. در عوض گردن سه چهار جوجه را شکستند و همراه دوازده عدد تخم مرغ و دو بطری از آن شرابه‌های بردو بالا آوردند. ما کاپیتان را نیز دعوت کردیم. او آنقدر گرسنه بود که مثل شب قبل نخواست زیاد تعارف کنیم و روی ما را بزمین بیندازد.

میز آنقدر کوچک بود که نمی‌توانستیم نشسته غذا بخوریم لذا سرپا ایستادیم و بخوردن پرداختیم. هنگام صرف غذا من به کاپیتان گفتم:

- دیشب که اجازه ندادید یک بطر شراب به نانزیوی پیر هدیه کنم. لاقفل اجازه بدهید امروز اینکار را بکنم. فکر نمی‌کنم که دیگر خطری در پیش داشته باشیم.

کاپیتان به اطراف خود نگریست و در حالیکه لقمه خود را فرومی‌برد اظهار داشت:

- هان... بله... دریا آرام بنظر می‌رسد اما یک موج خطرناک و بزرگ در پیش داریم.

من گفتم:

- پس اجازه بدهید لاقفل یک گیللاس او را مهمان کنم.

- آه... یک گیللاس... مانعی ندارد. یک گیللاس به او بدهید.

آنگاه کاپیتان (پینو) را فراخواند و یک گیللاس شراب بردو به او داد و گفت:

- این را پیر به (نانزیو) بده اما در راه ناخنک نزن.

(پینو) گیللاس شراب را گرفت و از آنجا رفت. دقیقه‌ای بعد دیدیم که

نانزیوی پیر سر خود را از بالای کابین نشان داد و درحالیکه دهان خیس خود ر



با آستین می خشکانید خنده عمیقی کرد و گفت:

- مرسی... خیلی عالی بود. راستی متشکرم. اینطور نیست (ویسنزو)  
و دیدیم که یکنفر دیگر هم سرش را نشان داد و در حالیکه گilas خالی را  
در دست داشت و دهان خود را می خشکانید گفت:

- بله. راستی عالی بود..؟

من متعجبانه از کاپیتان پرسیدم:

- یعنی چه..؟ آنها دونفرند..؟

- بله. این (ویسنزو) دوست صمیمی (نانزیو) است. آنها هرگز یکدیگر را

ترک نمی کنند و در مواقع خطر کنار هم هستند.

- پس اجازه می دهید یک گilas دیگر به آنها بدهم.

- یک گilas دیگر هیچ عیبی ندارد بشرطی که آخری باشد.

باین ترتیب یک گilas دیگر برای نانزیوی پیر فرستاده شد. وقتی ما سرگرم

غذا خوردن و صحبت بودیم باد شروع شده بود. این بادی بود که از (ساردنی)

می آمد و کاپیتان انتظار آنرا داشت زیرا بلافاصله دستور داد بادبان کوچکی را

که در انتهای کشتی بسته بودند به دکل جلوی کشتی منتقل کنند.

با وزش این باد شناخته و آشنا تمام بخاری که تا این لحظه گوئی به سطح آب

دریا چسبیده بودند، مانند دودهایی که به بخاری خود چسبیده باشند، جدا شدند و

به آسمان رفتند و در دوردستها ناپدید گردیدند و تازه در این موقع بود که ما

سواحل سیسیل را بچشم دیدیم.

## مسیح - لا - نوبل

ما همچنان بسرعت پیش می رفتیم و نزدیک می شدیم. افق پیش دیدگان ما بمشابه آمفی تاتر گشوده می شد. درست بهنگام ظهر ما در بلندترین نقطه دماغه (پلور Pelore) بودیم. ناخدای کشتی می گفت این دماغه غیر از پلور که نام رسمی آن و شناخته شده است بنام آنیبال سردار معروف افریقائی نیز نامیده می شود. ژنرال و فرمانده افریقائی یعنی آنیبال معروف بطرف آسیا می گریخت و پس از چند شکست سخت از ارتش روم دریافت که دیگر تاب پایداری ندارد و قصه او تمام شده است لذا درصدد برآمد جان خویش را بردارد و به آسیا که از دسترس رومیان دور بود بگریزد و احیاناً پس از تجدید قوا و کمک گرفتن از دشمنان تاریخی روم یعنی ایران باز گردد و انتقام شکستهای خود را بگیرد.

رومیان که تا این نقطه او را تعقیب کرده بودند. نقطه ای از دماغه که اینک ما به آنجا رسیده بودیم. اینجا تنگه ای هست که اگر مسدود شود حتی عبور یک مرغابی از آن غیر ممکن می شود. سپاه روم می رفت تا آنجا را مسدود کند و آنیبال را به محاصره بيفکند و دستگیر کند. آنیبال گرفتار این توهم شد که به او خیانت کرده و مسیر حرکتش را به دشمن اطلاع داده اند. او مرد تصمیم های فوری و قاطع بود و از این جهت معروفیت و شهرت داشت. کاری را که دیگران ناچار بودند روزها و ساعتها درباره آن بحث و مجادله و مباحثه کنند او آنآ تصمیم

می گرفت و در یک حرکت آن تصمیم را بمرحله عمل درمی آورد و جالب اینکه غالباً موفق می شد اما همیشه یک ستاره در آسمان نمی درخشد. هر ستاره عمری دارد و یک روز باید افول کند و آنیبال هم می دانست که ستاره اقبالش در حال افول است.

آنیبال یک انگشتر گرانبها همیشه به انگشت داشت که حاوی زهری خطرناک و قاتل بود. زهری که در یک لحظه می کشت و هیچ رنجی نمی داد. او این انگشتر را برای یک چنین روزی تهیه کرده و به انگشت نهاده بود تا بدست دشمن اسیر نشود و طناب بگردنش نیاویزند و به بردگی در کوچه ها و خیابانهای شهرهای شمال افریقا نگردانند.

آنیبال تصمیم بمرگ گرفته بود اما می خواست کسی که به او خیانت کرده نزد (پلوتون) سردار رومی برود و به او بگوید که آنیبال تسلیم می شود و حاضر است درباره او هر نوع که می خواهید داوری کنید و از سردار دشمن دو ساعت مهلت خواست. دو ساعت مهلت به آنیبال داده شد و او که بیکی از زبردستان خود سوء ظن برده و او را خائن انگاشته بود طی این دو ساعت مرد خائن تصویری را از بالای همان صخره که ما از دور می دیدیم به دریا افکند... انتقام خیانت نشده گرفته شد ولی هنوز دو ساعت پایان نیافته بود که آنیبال به اشتباه خود پی برد و بی اندازه متاسف و اندوهگین شد. از آن زمان این صخره را صخره و دماغه آنیبال می نامند که این نام قرنهاست روی آن مانده است.

ما به ساحل نزدیک می شدیم و هر لحظه ای که سپری می شد منظره پیش روی ما بیشتر قابل رویت می گردید. دهکده ها مانند لکه های قهوه ای و سفیدرنگ برزمینه مخمل سبز نشسته بودند و کمی که نزدیکتر شدیم توفیق یافتیم که (سیلتا Scylta) ی عتیق و قدیمی را بینیم.

دریا آرام گرفته بود و جز صدای برخورد امواج به صخره های ساحلی صدای دیگری شنیده نمی شد. حتی صدای سگهایی که عوعو می کردند و از خلال صداها گه گاه شنیده می شدند بگوش ما نمی رسیدند. سیلتای جدید بر صخره ای قد علم کرده بود که سیلتای کهن را تحت الشعاع خود قرار می داد. قلعه را (مورا)

ساخته و طوری ترتیب داده بود که خانه‌ها از بالای کوه تا پائین و لب دریا به گله‌ای از گوسفندان شباهت می‌یافت که سرازیر شده باشند. و این منظره‌ای بسیار بدیع و دیدنی بود.

من نزد کاپیتان رفتم و به او گفتم آیا می‌توانیم از سرعت کشتی بکاهیم و فرصتی داشته باشیم که من بعنوان یک بیننده اهل ذوق و هنر (مسین) را بینم و از نظر هنری ببازدید اثر و پیرامون آن پردازم. این تقاضای من با گشاده روئی مورد موافقت کاپیتان قرار گرفت زیرا کشتی کوچک ما نیز بعد از گذشتن از دریا و خطرات بیشمار آن اینک به سرداری فاتح و مغرور شبیه شده بود که با افتخار و سربلندی به دیار خود بازگشته تا شمشیر و زره خویش را تعمیر و تعویض کند. (اسپرونار) ما نیز به خیلی چیزها نیازمند بود که مهمترین آن بادبان بود. بادبانی که به دریا افکندند و نانزیوی پیر با فداکاری و از جان گذشتگی خویش توانست آنرا به رب النوع دریا هدیه کند.

کشتی لنگر انداخت و ما وسایل خود را برداشتیم و به ساحل رفتیم. سه ساعت بعد که بازگشتیم (اسپرونار) چهره دیگری گرفته و گوئی کاملاً نو شده بود زیرا بادبان برکشید و سرعت چون پرنده‌ای پرواز کرد که بدور دستها برود و آشیان خویش را جستجو کند.

آروز را به انجام اینکارها پرداختیم و شب فرا رسید. اندک اندک به مسین نزدیک می‌شدیم و من بیاد پیشگوئی عجیب (نانزیوی) پیر افتادم که در لحظات بحرانی بمن گفت دو ساعت بعد از (آوماریا) به مسین خواهیم رسید. ضمناً به این نکته توجه یافتم که هیچ‌یک از کارگران کشتی وظایف مذهبی خود را آشکارا انجام نمی‌دادند اما حادثه‌ای اتفاق افتاد که عقیده مرا تغییر داد و روی داوری من اثر نهاد.

من در کابین خویش صلیبی از چوب کنده کاری شده داشتم که روی آنرا با صدف زینت کرده بودند. این صلیب گم شد و من بعداً آنرا در یک گوشه خلوت کشتی یافتم. باضافه یک شل که آنرا از (اورشلیم) آورده و طواف داده بودند. گم شدن این دو شیئی مقدس برای من عجیب بود اما خیلی زود آنرا پای یک

تصویر مریم مقدس یافتم و معلوم شد که هنگام بروز خطر و در بحرانی‌ترین لحظات که کشتی ما می‌خواست به کام امواج فروبرود کارکنان کشتی به آنجا می‌رفتند و در پای صلیب و تصویر مریم مقدس درحالی‌که آن شل طواف داده شده را بدوش خود می‌افکندند دعا می‌کردند و کسی چه می‌داند شاید همین دعاها سبب شد که ما جان سالم بدربریم.

در این اندیشه بودم که چون به عقب برگشتم کاپیتان را در نزدیکی خود یافتم از موقعیت استفاده کردم و به او گفتم:

- ببخشید کاپیتان. در کشتی‌های ناپلی، سیسیلی و کشتی‌های ژنوا هنگامیکه ساعت دعای (آوماریا) فرامیرسد کارکنان کشتی مراسم مخصوصی انجام می‌دهند و دعا می‌خوانند. آیا در کشتی شما اینکار مرسوم نیست.  
کاپیتان با صدائی محکم و مطمئن پاسخ داد:

حرا... چرا... انجام می‌دهند و اینکار خیلی هم عالی است اما می‌دانید که ما معمولاً مسافران مختلف از کشورهای گوناگون با عقاید متفاوت داریم. انگلیسی‌ها پروتستان هستند، یونانیها شیسماتیک می‌باشند و فرانسویان که اصلاً دین و ایمان ندارند رعایت می‌شوند. ما در حضور آنها کاری نمی‌کنیم که خلاف عقیده و اعتقادشان باشد. بچه‌ها اگر آوماریا می‌خوانند پنهانی می‌خوانند که مسافران ما آزرده نباشند.

- اما من مثل آنها نیستم و خیلی دلم می‌خواهد شما مراسم (آوماریا) را انجام دهید. ساعت هشت است و فکر می‌کنم وقت زیادی ندارید.

کاپیتان ساعت خود را بیرون کشید و نگاهی به آن افکند و دریافت که براستی فرصتی برای تلف کردن نمانده است لذا بصدای بلند گفت:  
- بچه‌ها... آوماریا...

به برخاستن صدای کاپیتان همه از سوراخهای خود بیرون جستند و بطرف پل دویدند. پل کشتی جای مناسبی برای انجام این دعای شامگاهی بود. در تمام نقاط ایتالیا، از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب، این دعا در ساعت معینی انجام می‌پذیرد. این ساعت لحظاتی است بین غروب آفتاب و افول خورشید و از بین

رفتن آخرین شعاعهای روز و فرارسیدن شب. این ساعت از شبانه روز، مخصوصاً در دریا بسیار شاعرانه و روحانی است و چنان شوق و جذبه‌ای به دریانوردان و کارگران کشتی می‌دهد که گاه از خود بیخود می‌شوند و در خلسه‌ای عارفانه فرومی‌روند. دریای بیکران در این ساعت حالت خاصی دارد که در انسان نوعی تسلیم و رضا القا می‌کند. انسان، هر کس باشد و خویشتن را در هر موقعیتی احساس کند وقتی زیر آسمان گسترده و هوای باز و دریای بیکران و امواج بی‌ابتدا و بی‌انتهای عظیم قرار می‌گیرد خویشتن را آنقدر ناتوان و ضعیف مشاهده می‌نماید که تسلیم محض در مقابل عظمت پروردگار خالق آسمان و زمین و دریا کوچکترین مظهر آن است. تاریکی شب که لحظه بلحظه بیشتر می‌شود طبعاً خطراتی که دریا پیش می‌آورد بزرگ و بزرگتر می‌کند در این هنگام قلب دچار نوعی افسردگی مذهبی می‌شود و بالمال خویشتن را به ابدیت می‌سپارد و روح را بربال فرشتگان می‌نهد و به آسمانها و افلاک پرواز می‌کند.

آنشب بخصوص که ما از خطرات بیشماری جان سالم بدر برده بودیم و در عین حال آینده‌ای نامعلوم و امواج پیش‌روی و رعد و برق و طوفان پیش‌بینی نشده را تذکر می‌داد به (آوماریا) روحانیت افزونتری می‌بخشید و من در چهره یکایک کارکنان کشتی تسلیم در مقابل تقدیر و رضای خداوند را می‌دیدم و می‌فهمیدم که با رضا و رغبت و عمق جان روی پل جمع می‌شوند که (آوماریا) را بخوانند.

در موقعی که ما نیز روی پل می‌رفتیم تا ازدحام کارگران کشتی را کامل کنیم شب آرام آرام از جانب مشرق سیاه‌تر و فشرده‌تر می‌شد و نزدیکتر می‌آمد. کوهستانهای (کالابر) و صخره و دماغه (پلور) رنگ آبی خود را در هاله‌ای خاکستری فرو می‌بردند که بعد این رنگ را نیز به تاریکی شب بسپارند. رنگ خاکستری که بر کوه و دماغه فرود می‌آمد بیشتر به بارانی از خاکستر شباهت داشت که از ابرهای ناشناخته و مجهول آسمان می‌ریخت و همه جا را در زیرپوشش خاکستری خود پنهان می‌کرد. اما در غرب هنوز جزایر (لیپاری) در سرخی شفق قابل تشخیص بودند. جزایری که بطور عجیبی پراکنده‌گی داشتند و دامن گسترده افق رنگین را رها نمی‌کردند. خورشید در منتهای غرب دراز

بزرگ و خیلی بزرگ شده بود که به یک صفحه عظیم آتش یاس گداخته شباهت داشت. این صفحه که رشته‌هایی از طلای آمیخته به لاجورد از خویشتن پراکنده می‌کرد اندک‌اندک به دریا نزدیک می‌شد تا جایی که برافق بوسه زد و آغوش دریا را پذیرفت که خود را در میان بازوان گسترده و گشوده آب جای دهد. و دریا در زیر این گوی آتشین چنان می‌نمود که برای خوشامد گوئی امواج خویش را به طلای مذاب تبدیل کرد تا به قدمهای سلطان آسمان بذل نماید.

در همین هنگام نانزیوی پیر که پسر کاپیتان را نیز در آغوش داشت محل خود را که هرگز و به هیچ بهائی ترک نمی‌کرد بامید خدا گذاشت و روی پل آمد و بچه را بزانو نشانید. او سکان را رها کرد گوئی همان دعائی که می‌خواندند کفایت می‌کرد تا کشتی را نیز هدایت کند و ما را به سرمنزل مقصود برساند.

نانزیو هم به زانو نشست و صدائی ضعیف که بزحمت تا جایی که ما بودیم می‌رسید دعا را شروع کرد. این صدا که تا ما سخت می‌رسید تردیدی نداشتیم که تا آسمانها می‌رفت و به خدا می‌رسید. کارگران همه بزانو نشسته بودند، سرها پائین و دستها درهم فرورفته و من و ژادن نیز با سری فروافتاده به دعا گوش می‌سپردیم و غرق روحانیت زمان و مکان بودیم.

دعا آرام آرام خوانده می‌شد و صحنه بسیار دیدنی و تماشائی بود. مردانی که با قدرت بدنی و با نیروی بازوان و اندیشه خود با امواج می‌جنگیدند و دریاها را درمینوردیدند و با طوفانها مبارزه می‌کردند و همیشه پیروز و سربلند بیرون می‌آمدند اینک مانند بره‌هایی که در انتظار بازگشت گله از چراگرد هم آمده باشند ساکت و خاموش و سرافکنده و بدون کوچکترین حرکت روی پل در مقابل ابدیت و آسمانها زانو زده بودند. این صحنه‌ای است که هیچ دست و هیچ قلمی قادر به توصیف آن نیست. هیچ نویسنده‌ای قدرتمند و توانا قادر نیست آنرا وصف کند و همانطور که بود به خواننده انتقال دهد. هیچ نقاشی نمی‌تواند آن صحنه را به تصویر بکشد زیرا آن صحنه‌ای بود که باید دید تا فهمید...

برای خواننده، برای یک مسافر آماتور که فقط گه‌گاه به سفر دریا می‌رود صحنه دعای یک بچه هنگام رفتن به بستر خواب و یا مبارزه یک ملاح با امواج دریا

تداعی می‌شود اما حقیقت، حقیقتی که ما آنروز با چشم دیدیم آنقدر بزرگ بود که نه من بلکه هیچکس قادر به توصیف و نقاشی آن نیست. این یکی از با شکوهترین خاطرات زندگی من است زیرا طی آن و هنگامیکه آنها داشتند دعا می‌خواندند من کوچکی و حقارت انسان را در مقابل خداوند و عظمت و قدرت پروردگار را در پیرامون خویش و کشتی مشاهده می‌کردم.

دعا که تمام شد هر کس به سراغ کار و وظیفه خویش رفت. جالب اینکه برای دعا کاپیتان آنها را دعوت کرد اما وقتی دعا تمام شد به دعوت نیاز نداشتند. خود از جای برخاستند و به سرکار خویش رفتند. اینک ما بدهانه تنگه نزدیک می‌شدیم. همانجائی که آنیبال فکر می‌کرد بوسیله دشمن مسدود شده است. بعد از اینکه از (سیلتا) عبور کردیم مستقیم بطرف (شارتید) رفتیم. آتشفشان گوئی وقت شناس خوبی بود زیرا همین که چراغ خورشید خاموش شد تابندگی و درخشندگی بی‌نهایت خود را از سر گرفت. ما لحظه به لحظه مانند ستارگانی که از ظلمت بیرون بیایند، روشنائی (سولانو) - (سیلتا) و (سان‌جیوانی) را می‌دیدیم. بادی که بنا بعقیده دریانوردان خورشید را دنبال می‌کرد برای ما مفید و در کار ما مؤثر بود بطوریکه در ساعت نه شب ما از فار گذشتیم و وارد تنگه شدیم. نیمساعت بعد هانطوری که نانزیوی پیر پیش گوئی کرده و وعده داده بود مقابل دهکده (دلایاس) لنگر انداختیم. بدون برخورد با خطر و بدون روبرو شدن با حادثه جدید.

ما با وضعی که پیش آمده بود، برای پیاده شدن و سروسامان گرفتن خیلی دیربه ساحل رسیده بودیم. در آن تاریخ وبا شایع شده بود و کلیه کشتیها و سرنشینان آنها که به ساحل می‌رسیدند ناگزیر بودند تشریفات را طی کنند و مراحل را بگذرانند. ترس از وبا بدجوری همه را گرفته بود و کارکنان بندر اگرچه در شرایط عادی مأمورانی خیلی جدی و ساعی نبودند شاید از ترس جان خود و خانواده شان سخت گیری می‌کردند. حتی کارکنان کشتی ما هم بعد از دو ماه دوری از وطن و خانه و خانواده اجازه نداشتند از پنجاه متری نزدیکتر بروند و بچه‌ها و یا همسر خویش را در آغوش بگیرند و ببوسند. با این وجود تماشا



سرزمین مألوف و اندیشه فردای دلنشین و سعادت آمیز، بعد از آن سفر خطرناک و پرمهابت لذت بخش و شیرین بود و تمام ناراحتیهای گذشته را از خاطر ملوانان می زدود.

کاپیتان (اسپرونار) کشتی را درست درجائی از ساحل هدایت و بعد متوقف کرد و لنگر انداخت که درست روبروی خانه خودش بود. هنوز لنگر احتمالاً به پائین نرسیده و زنجیر تمام از دور قرقره باز نشده بود که کاپیتان فریادی از شادی کشید و با برخاستن این فریاد شادمانه پنجره ای از یک خانه سفیدرنگ گشوده شد و زنی در قاب پنجره نمودار گردید. آنها بیدن هم دو کلمه رد و بدل کردند که هم در ساحل شنیده شد و هم در کشتی. زن با شادی و شغف فریادی از جگر برآورد و گفت:

- جیوسپ .. Giuseppe

و کاپیتان هم فریاد برآورد و گفت:

- ماریا Maria

بفاصله پنج دقیقه خبر در دهکده انتشار یافت که (اسپرونار) به سلامت به وطن بازگشته است. این خبر کافی بود که دهکده را آشفته و منقلب کند زیرا از هر خانه ای در آن شهرک یکنفر در کشتی بود و اگر هم نبود نوعی وابستگی بین ایشان وجود داشت. بزودی مادران، خواهران، دختران، همسران، نامزدها و حتی همسر پسران یعنی عروسها و آنها که کمی سالمند بودند نوه ها در ساحل جمع شدند درحالیکه هریک مشعلی در دست داشتند.

ملوانان (اسپرونار) نیز روی پل جمع شده بودند و چون اجازه پیاده شدن نداشتند از همانجا و با همان فاصله یکدیگر را بنام می خواندند، سؤال می کردند و پاسخ می شنیدند. سئوایها، حوایها، احوالپرسیها چنان در آسمان و در فاصله بین ساحل و کشتی رد و بدل می شدند که من تعجب می کردم آنها چگونه می توانند پاسخ مربوط به سؤال خود را تشخیص دهند. همه سؤال و همه صداها و همه پاسخها یکجا و در یک کانال شنیده می شد و اگر عادت نبود امکان نداشت آنها بتوانند از این گفتگوی هوایی نتیجه ای بگیرند. مسئله این بود که آنها به این کار

عادت داشتند. منظره ای جالب و بسیار دیدنی و بهت آور بود و چون هیچ حادثه غم‌انگیزی اتفاق نیفتاده بود و کسی در آن میان غرق نشده و خانواده‌ای عزادار نگردیده بود شادی عمومی و همگانی تشخیص داده شد. روی کشتی (پیترو) باهنگ سوت (فیلیپو) شروع کرد به رقصیدن و آواز خواندن و در ساحل نیز نامزدش بتقلید از او رقص را شروع کرد و دیگران را نیز به رقصیدن و خواندن آواز دستجمعی برانگیخت. این یکی از سنتی‌ترین و ریشه‌دارترین رسوم آن منطقه ساحلی و دریائی بود و من دریافتم که همگان هم آن رقص را می‌دانند و هم آواز را از برهستند. دقایقی بعد اهالی دو دسته شده بودند که به یک صدا می‌خواندند و دستجمعی می‌رقصیدند نیمی در ساحل و نیم دیگر روی کشتی.

درست در همین لحظات از دهانه (مسین) کاروان بزرگی از قایقها ابتدا در یک خط افقی و بعد پشت سرهم بیرون آمدند. آنها نیز آواز می‌خواندند و با مشعلهایی که در دست داشتند خطوطی در زمینه تاریک آسمان پیرامون خویش بوجود می‌آوردند. منظره آنچنان بدیع و جالب بود که بیننده فکر می‌کرد ستارگان از آسمان فرود آمده و راه بازگشت خود را گم کرده‌اند و بر سطح آب سرگردان مانده‌اند قایقها مقداری که بطرف کشتی آمدند متفرق شدند و هریک بطرفی رفتند.

من و ژادن که محو این منظره بودیم متأسفانه از این تشریفات و آنچه که اتفاق افتاده بود و یا می‌خواست اتفاق بیفتد آگهی نداشتیم لذا به سراغ پیترو رفتیم. پیترو که از رقصیدن خسته شده و لبه پل نشسته و پاها را صلیب‌وار در هوا آویخته بود و تکان می‌داد به شنیدن صدای من که او را بنام خواندم از جای جست و خودش را به آنجا رسانید. من به او گفتم.

- خوب پیترو... بالاخره رسیدیم؟ اینطور نیست..؟

او پاسخ داد:

- بله عالیجناب. همانطور که ملاحظه می‌فرمائید بشکر خدا سالم به ساحل رسیدیم و ضمناً ملاحظه می‌فرمائید که گفته آن پیرمرد درست از کار درآمد فقط ده دقیقه از آنچه که او گفته بود دیرتر رسیدیم...

- خوشحالیم.

- منم. حالا وقت آنست که برود همسرش را ملاقات کند.

من از پیتر و پرسیدم:

- بینم پیتر و... این قایقها چه هستند؟

پیتر و که ظاهراً تا آن لحظه متوجه آن قایقها نشده و آنها را بر سطح آب ندیده بود وقتی برگشت و کاروان عظیم قایقها و مشعلها را دید خوشحال شد و گفت:

- آه... اینها هستند... بله.. اینها به صید ماهی می روند. صید شامگاهی با چراغ و مشعل و هر نوع آتش دیگر.. حالا وقت خوبی برای صید است. آیا شما هم میل دارید در صید ماهی شرکت داشته باشید؟

من که خاطره خوشی از این نوع صید ماهی داشتم با بیاد آوردن گردش که در سواحل مارسا با (مری)، (مورل) و خانواده بزرگ آنها داشتیم گفتم:

- البته که می خواهم. خیلی هم ممنون می شوم ولی بینم. آیا وسیله هست؟

- البته که وسیله هست. هر چه لازم باشد در ساحل یافت می شود.

- خوب. حالا به دو نفر احتیاج داریم. یکی نیزه انداز باشد و آن دیگری

پاروزن.

- (جیوانی) و (فیلیپو). بقیه مفت نمی ارزند.

جیوانی و فیلیپو را مطلع کرد. همانطور که بخاطر می آورید جیوانی نیزه انداز قابلی بود و هیچ نیزه او از آب بیرون نمی آمد مگر اینکه یک ماهی چاق و چله سر آن تقلا و تلاش می کرد. پیتر و با دو سه کلمه موضوع را به جیوانی گفت و او هم با چند کلمه ماجرا را به اطلاع نامزدش که در ساحل بود رسانید و خودش پشت کابین و زیرپل ناپدید گردید.

در این فاصله قایقها بما نزدیک شده بودند و درهاله نور چراغهایشان می توانستیم سرنشینان آنها را تشخیص دهیم. مثل آهنگرهائی که مقابل کوره آهنگری قرار می گیرند و چهره و سینه آنها روشن می شود.

سرنشینان قایقها بطور عموم جوان بودند و تشکیل می شدند از زن و مرد. ماه اوت بود و می گفتند که در ماههای اوت و سپتامبر هر شب این شکار جالب

برقرار می‌شود بطوریکه در سواحل سیسیل و کالابری هیچ دهکده ساحلی نیست که این شکار شبانه را نداشته باشد.

بفاصله ده دقیقه قایق ما حاضر و آماده بود. یک اجاق درون قایق روشن بود که قطعات بزرگ و کوچک چوب در آن می‌سوخت. حیوانی نیزه در دست آماده ایستاده بود و فیلیپو و پیترو مجهز به پارو برای ما مراسم نظامی بجا می‌آوردند و با پاروها مانند تفنگ سلام می‌دادند.

ما از (اسپرونار) به قایق رفتیم و حتی المقدور در قسمت جلوی قایق جای گرفتیم. اما در مورد سگ ژادن یعنی میلورد چون خاطره خوشی از صید ماهی در مارس داشت برای او توضیح دادیم و خودش ترجیح داد که در کشتی بماند و با ما همراه نباشد.

در این صید هیچ چیز فوق‌العاده وجود نداشت و به شکارهای دیگر که شب هنگام انجام می‌پذیرد شباهت داشت. ماجرا چنین است که توجه ماهیان به آتشی که در قایق افروخته شده جلب می‌گردد و به قایق نزدیک می‌شود در این موقع نیزه انداز دست بکار می‌گردد و نوک نیزه خویش را از قلب و سینه او عبور می‌دهد. (حیوانی) نیزه افکن قابلی بود و امکان نداشت نیزه را رها کند و یک ماهی بزرگ از آب بیرون بیاورد. بالمال ما صاحب پنج یا شش ماهی شده بودیم که به کاروان (مسین) رسیدیم. و قایق ما نیز در میان قایقهای دیگر گم شد.

نکته جالب اینست که همین دریای آرام، دریائی که شب قبل با بیرحمی و شقاوت می‌خواست ما و کشتی ما را یکجا ببلعد امشب با آغوش باز و گشادگی چهره و با مهر و محبت ما را می‌پذیرفت و اطراف را ستاره باران و چراغانی کرده بود. دریا مانند آئینه شده بود و چنان جلوه و درخشندگی داشت که پیش از آنکه خودمان بخواهیم خاطرات قبل را از یادمان می‌برد و از صفحه دلمان می‌زدود. اما همانطور که همه شما می‌دانید و اگر ساحل نشین دریا نباشید بی‌تردید خواننده و ی شنیده اید، همین دریای فریبنده و غماز، همین زیبای هزار جلوه و هزار شوهر که دریانوردان عاشق و فریفته‌اش هستند سرانجام یکروز در کمال سنگسری آب را بکام می‌کشد و می‌بلعد و طعمه ماهیان همیشه گرسنه عمده خویش می‌کند.

هستند دریانوردانی که به پیری رسیده و در ساحل و روی تخت خواب خویش مرده باشند.

بهر حال نیمساعتی وقت ما در میان قایقهای (مسین) گذشت. در میان جیغ شادمانه زنان و فریاد شوق آمیز مردان و آواز محلی کسانی که صدای خوش داشتند و دیگری که می توانست موسیقی بنوازد گذشت. در حقیقت بهر طرف که روی می آوردیم خنده می شنیدیم و اگر فروغ اجاقهای روشن اجازه می داد چهره خندان می دیدیم و اگر گوش می شنید آواز خوش و دلنشین مردان و زنانی را می شنیدیم که غم را در خانه نهاده و برای یافتن سرچشمه خوشبختی بدریا آمده و گرفتن ماهی را بهانه و وسیله قرار داده بودند.

درست در همین لحظات که سرگرم تماشای ماهیگیران شبانه بودیم ناگاه قایقی را مشاهده کردیم که بسوی ما می آمد. اما با دیگر قایقهایی که پیرامون ما را گرفته بودند تفاوت کلی داشت. این قایق بادبانی برافراشته بود. اجاق برای افروختن آتش نداشت و بهمین سبب نیزه افکن و پاروزن نیز با خود نیاورده بود. ما با فاصله ای که وجود داشت بدرستی و بطور مشخص نمی توانستیم درون قایق را ببینیم و سرنشینان آنرا تشخیص دهیم اما از همان فاصله صدای زنی را شنیدیم که آوازی دلنشین می خواند و نوازنده ای که همراه او گیتار می نواخت. صدائی که می شنیدم صدائی رسا و زنده بود و مردی که گیتار می نواخت هنرمندانه کار خویش را انجام می داد اما چیزی که موجب حسرت من شد این بود که در آن نقطه از سیسیل و سرزمین ایتالیا یک شعر و یک آواز آلمانی می شنیدم.

این نخستین بار بعد از سقوط و اضمحلال خانواده (سوآب) بود که من اشعار شیرین و دوبیتی های شوق آفرین جنوب را با هنرمندی و قدرت هنرمندان شمال می شنیدم و این تلفیق بود که مرا به تحسین و اعجاب برمی انگیزد. بشنیدن آن آواز و آن آهنگ و اشعار آلمانی که زن خواننده می خواند با هر دو دست علامت دادم. به قایق حامل زن و مرد خواننده و نوازنده علامت دادم که از سرعت خود بکاهند و به حیوانی هم توصیه کردم و علامت دادم که فاصله اش را با قایق مذکور کم کند. باین ترتیب آن قایق تقریباً بر سطح آب ساکن گردید و من توانستم

بوضوح اشعاری را که می خواند بشنوم و یادداشت کنم. شعر اینست. شعری است  
که در کمال سادگی به دل می نشیند و شنونده را اگر صاحب احساسی لطیف باشد  
منقلب می کند.

خدای من. خدای من  
به هنگام وداع. هیچ چیز مرا تسکین نمی دهد  
من دیوانه خواهم شد.  
روح من تهی شده است  
قلب احساس خود را از دست داده  
دید گانم کبود گردیده اند  
و پیشانیم سنگین است.

سرم با همه امیدهای درخشانده ای که داشت  
واژگون گردیده  
شادبها، با شما وداع می کنم.  
جهان، تو را نیز به خدا می سپارم.

در حضور او جهان زیباست  
و در غیبت او  
جهان گوئی یک گور است  
تنگ و تاریک

از وراء پنجره  
چشمان جستجوگر او  
بمحض اینکه ظاهر می شوم  
مرا می بیند.  
صدای او مرا می برد

در اینجا. در آنجا.  
هرجائی که هست  
منهم آنجا خواهم بود.

خوشحال یا اندوهگین  
هرطور که دلخواهش باشد  
من سایه او هستم  
نه بیش از یک سایه چون دیگر خودم نیستم.

به هنگام شب  
غالباً احساس می‌کنم.  
لب او روی لب من است  
و صدایش را می‌شنوم.

و زمزمه کنان  
با کلمات عشق  
رنگ پریده و محتضر  
انتظار می‌کشم که یکروز  
دهان گرم و مشتعل او  
بیاید تا همه روح مرا  
از تن بیرون ببرد  
همراه یک بوسه.

خدای من، خدای من  
به هنگام وداع. هیچ چیز مرا تسکین نمی‌دهد  
من دیوانه خواهم شد.

قایق به آرامی از کنار قایق ما می گذشت و من چنان در خلسه‌ای عاشقانه و عارفانه فرورفته بودم که خویشتن را نه روی دریای سیسیل بلکه سوار بریک تخته پاره روی رودخانه (راین) احساس می کردم و تنها هنگامیکه صدای خواننده از ما دور شد و قایق آنها فاصله گرفت من دیدگانم را گشودم و ناگاه از خلسه بیرون آمدم و در کمال اندوه و تاسف دریافتم که چون (هوفمان) خوابهای طلائی دیده بودم... آنشب گذشت و من نفهمیدم آن خواننده خوش صدا که دقایقی مرا به آسمان برد و برتخته پاره‌ای سوار کرد و روی رودخانه (راین) به سیرو سیاحت واداشت که بود و چه بود و از کجا آمده بود. اما فردای آنشب در شهر وقتی آفیش تاتر آلمانی را دیدم فهمیدم که آن زیبای خواننده (مادموازل شولتز) نامیده می شود و همراه هنرمندان تاتر برای انجام چند برنامه ساز و آواز و نمایش به سیسیل آمده اند.

قایق حامل زیبای خواننده و مرد جوانی که با او گیتار می نواخت دور شد و رفت. در آن هنگام هنوز هم تعداد قایقها با کوره‌های آتش که در درون خود داشتند بسیار بود و من دیگر نتوانستم آن قایق و آن سرنشینان آفریننده شوق و هیجان را باز بیابم ولی بزودی از تعداد قایقها کاسته شد... ما سرگرم ماهیگیری بودیم و بی توجه به آنهمه هیجان و اضطرابی که پشت سر نهاده بودیم برای گرفتن یک ماهی یک کیلوئی جست و خیز می کردیم و شادی بسیار نشان می دادیم اما بزودی خستگی بر ما چیره شد. نه آنکه یکباره چیره شود بلکه اندک اندک رخ نمود.

شب قبل بی خوابی کشیده و تمام روز را با هیجان و اضطراب سپری کرده بودیم. احتمالاً دیگر انرژی نداشتیم.. به اطراف خود نگریستیم... آه سطح دریا چه خلوت شده بود... یک یک قایقها رفته و از دهانه موج شکن بدرون رفته و از نظر ناپدید گردیده بودند. هنوز هم یک یک می رفتند و آنها هم که بودند شاید چوبی برای افکندن در کوره نداشتند و یا شوق گرفتن ماهی را از دست داده بودند زیرا با شعله‌های فروخفته و کوره‌های روبه خاموشی دریا را بسوی موج شکن ترک می کردند.



ما نیز به سفینه خود باز گشتیم ولی سفینه ما با آنچه که ترک کرده و رفته بودیم هیچ شباهتی نداشت. نه چراغی روشن بود و نه کسی بیدار بود تا توضیح بدهد. اصلاً توضیح ضرورت نداشت زیرا از کاپیتان تا جاشو همه خسته بودند و از هر لحظه فرصت پیش روی خود تا صبح برای خوابیدن استفاده می کردند و حق هم داشتند.

من برگشتم و به شهر نگریستم و بی اختیار گفتم:  
- هی... ژادن. نگاه کن. همه جا خاموش است.  
و او دهن دره ای کرد و گفت:

- بله. همه خانه ها خاموش هستند تنها چراغ دریائی روشن است. می بینید...  
او گوئی در خواب حرف می زد. به چراغ دریائی نگریستم و او را در تاریکی شب ایستاده بر یک صخره لب دریا چون غول افسانه ای یک چشم یافتم که از تنها چشم روی پیشانی نوری سرخ رنگ ساطع می شد.. این غول همه شب بیدار است و فقط با درخشش سپیده بامدادی تنها چشم سرخ رنگ خود را می بندد.  
با آن خستگی کشنده فردا صبح با طلوع روز بیدار شدیم و بتماشای عروس شکوهمند سیسیل (مسین لانوبل) پرداختیم. شهری با موقعیتی با شکوه و جالب هفت دروازه، پنج میدان، شش چشمه آب فراوان و جاری، بیست و هشت قصر تاریخی و با عظمت، چهار کتابخانه بزرگ، دو تاتر و بالاخره بندر و تجارتش و اقتصادش با هفتاد هزار روح زنده و فعال مردمی که در آن می زیستند آنرا بصورت یکی از بهترین شهرها در آورده و با وجود وبای سال ۱۷۴۲ که اهالی آنرا قتل عام کرد و زلزله سال ۱۷۸۳ که شهر را بویرانی کشید هنوز هم درخشندگی و تلولو خویش را حفظ کرده و پایتخت دوم ایتالیا شناخته می شود.

از محلی که ما قرار داشتیم یعنی از بیست و پنج و سی قدمی ساحل و روبروی قریه (دولاپاس) هنوز ما نمی توانستیم از شهر برداشت کاملی داشته باشیم اما همین که لنگر کشیدیم و وارد دهانه تنگه شدیم (مسین لانوبل) با همه عظمت و شکوهش که آن را شایسته لقب پایتخت دوم ایتالیا می کرد پیش چشم ما جلوه گر شد.

کمتر شهر و دیاری در عالم می تواند موقعیت مسین را داشته باشد و بتواند با

این شهر مقابله و برابری کند. مسین بندری است بین دو دریا که از یکی به دیگری نمی توان رفت مگر اینکه از این شهر جاودانه گذشت. شهر غرق گل است انجیر هندی و انار اینجا و آنجا و همه جا روئیده. معلوم نیست کدام دست صاحب ذوقی این درختان را غرس کرده است. از بالای دیوارها نسترن‌ها دیده می شوند و برخی از انواع گل شیپوری نارنجی رنگ که من مشابه آنرا در فرانسه ندیده‌ام. وقتی آفتاب از پشت شهر بالا می آید زیبایی و عظمت شهر بیشتر آشکار می شود و دیدگان هر بیننده‌ای را نوازش می نماید. بهمان نسبت که آفتاب بالا می آمد و شعاع طلائی خود را روی بام و دیوار و خانه‌های شهر می ریخت همه چیز رنگ فریبنده تری می گرفت. در سمت راست مسین دریای (یونی) و در سمت چپ (تیرنین) قرار گرفته است.

ما با کشتی کوچک خود همچنان در تنگه پیش می رفتیم و بهمان نسبت که راه آبی را می پیمودیم مسین پیش چشم ما گسترده تر میشد و زیباییهای بیشتری از آن می یافتیم و در آن سراغ می کردیم. اهالی اسکله را مارین می نامیدند و هنگامیکه ما با کشتی خود پیش می رفتیم دریافتیم که تمام ساختمانهای اطراف مارین یک شکل دارند و در یک اندازه و ارتفاع ساخته شده اند باستثنای بناهای کوچه (ریولی) که روی ارتفاع قرار گرفته و چون هنوز پایان نیافته اند نمی توان درباره آن داوری کرد.

کشتی ما درست روبروی چشمه‌ای لنگر انداخت که بنائی جالب داشت. این مجسمه‌ای بود از نپتون که (شاریید) و (سیلا) را به زنجیر کشیده بود. در سیسیل همه چیز با تاریخ ادیان باستان آمیخته است و بهر چیز که می نگرید نشانه‌ای از (میتولوژی) در آن می یابید حتی چشمه‌هایی که مردم از آن آب برمی گرفتند. تازه لنگر فرورفته و بادبانها فرو افتاده بودند که دعوت نامه رسید. دعوت رفتن به اداره گمرک. من برای پیاده شدن از کشتی و رفتن درون قایق پای خود را روی اولین پله نهاده بودم که بصدای فریادی موحش در جای میخکوب گردیدم و حیرت زده به پشت سر خود نگریدم. کسی که آنگونه فریاد می کشید و مرا مخاطب قرار می داد آشپز ما بود. همان آشپزی که در میان طوفان چون غول

دریائی ظاهر شد و آکوا... آکوا... گفت و کاپیتان را از وجود آب در قسمت زیرین کشتی مطلع کرد. من از آن موقع به بعد تقریباً او را از یاد برده بودم و اینک که او را می‌دیدم احساس می‌کردم خرسی بعد از خواب زمستانی بیدار شده و بسراغ من آمده است.

دوتن از کارگران کشتی زیر بازوانش را گرفته بودند و او را از قسمت تحتانی کشتی بالا می‌آوردند. او با وضع خاصی به اطراف خود می‌نگریست و چون از روز قبل نه غذایی خورده و نه چیزی نوشیده بود چشمهایش مثل تخم مرغ بیرون زده و لبهایش مانند دو سوسیس که روی هم بنهند بنظر میرسید. با این حال وضع اسف‌انگیز او تخفیف یافته بود و چون کشتی دیگر حرکتی نداشت اندکی تسکین یافته و تقریباً موفق شده بود روی زانوان خود قرار بگیرد. در چنین حالتی مشاهده کرد که ما در حال رفتن هستیم. بتصور اینکه او را فراموش کرده‌ایم تمام نیروی خود را جمع کرد و فریاد کشیده بود و همان فریاد موجب شد که ما به قایق نرویم و باز گردیم. راستی از اینکه او را فراموش کرده بودم خویشتن را سرزنش می‌کردم. (کاما) بیچاره در چنین موقعیتی نمی‌بایست فراموش شده در کشتی باقی بماند. دلم برای او می‌سوخت لذا به کارگرانی که در قایق انتظار من و ژادن را می‌کشیدند علامت دادم و اشاره کردم که منتظر بمانند. بالاخره (کاما) هم آمد و چون درون قایق قرار گرفت نگاهی به دریا و پیرامون خویش کرد و چون باد کنکی که بادش را خالی کنند خم شد و پیچید و از عقب افتاد و پلکهای خویش را بست و دوباره غش کرد.

سرانجام به اداره گمرک (مسین) رسیدیم. اما اینجا مشکل دیگری برای (کاما) بینوا پیش آمد. او بمحض اینکه فهمید قصد رفتن به اداره گمرک را داریم ژست فرار بخود گرفت بطوریکه من فکر کردم شاید جرم و جنایتی مرتکب شده که اینقدر می‌ترسد اما بزودی فهمیدیم که (کاما) گذرنامه ندارد. موضوعی که من اصلاً توجه نکرده و از او نپرسیده بودم. من به او اطمینان دادم و گفتم بهیچوجه نگرانی نداشته باشد زیرا من کارها را بدلتخواه او مرتب می‌کنم.

خوشبختانه وقتی «گیشار» به سفارت فرانسه مراجعه کرده و گذرنامه‌ای

گرفته بود. همان گذرنامه‌ای که اینک من با آن سفر می‌کردم پیش خود حدس می‌زد که من بی‌تردید به یک مستخدم نیز احتیاج دارم لذا وقتی از او پرسیده بودند شا باچه کسی سفر می‌کنید گفته بود یک مستخدم و در گذرنامه بهمین نحو ثبت شده بود. یعنی مسیو گیشار و مستخدم او.

در اداره گمرک (مسین) از نظر امنیتی و رعایت مقررات از «کاما» پرسیدند اسم تو چیست...؟ من دخالت کردم و اولین نامی که بنظرم خطور کرد و تقریباً با مسیو گیشار و مستخدم او تناسب قافیه‌ای داشت بر زبان آوردم و گفتم: - باژو کو...

چشمهای «کاما» گرد شد و باحیرت به من نگریست اما مأموران اداره گمرک مسین همان نام باژو کو را در گذرنامه من نوشتند. بیرون اداره که رسیدیم به «کاما» گفتم:

- تا هنگامی که تو با ما هستی و با این گذرنامه سفر می‌کنی باید بهمین نام یعنی «باژو کو» خودت را معرفی کنی.

«کاما» بشنیدن این پیشنهاد سخت برآشفته و چهره‌ای ناراضی به خود گرفت و جامدانی را که در دست داشت به حالت اعتراض و خشم آلود بر زمین نهاد و در پاسخ سؤال من که پرسیدم تو را چه می‌شود گفت:

- اختیار دارید ارباب... باژو کو نام مسخره‌ای است و من هرگز راضی نمی‌شوم آنرا بر خود بنهم. پدرم مرا کاما نامیده و اگر شما مرا پرنس و کنت و دوک هم بنامید حاضر به قبول آن نمی‌شوم چه رسد به نام مسخره‌ای چون «باژو کو».

من پافشاری کردم و بالاخره او پذیرفت لیکن کاما داشت پروژی و جسارت نشان می‌داد. درست مانند (آنته) افسانه‌ای که چون زمین زیرپای خود را سحت و محکم یافت و فهمید که موقتاً از دریا و دریاگرفتگی مصون می‌باشد نیروی از دست رفته را بازیافته و پرو شده بود.

در این دقایق تقریباً داشت خیالمان از جهات مختلف راحت می‌شد و می‌خواستیم نفسی به آسودگی بکشیم که باز مأموری آمد و اطلاع داد که ما را در

سالن ویزا خواسته اند. دلم از ترس فووریخت. با ژادن نگاهی رد و بدل کردیم. یعنی چه شده و چه می خواهند...؟ پیش خود می گفتم یا مشکلی برای «بازو کو»ی دروغین پدید آمده و یا «مسیو گیشار» دروغین را تشخیص داده اند. بهر صورت ناگزیر بودم و به سالن ویزا رفتم. در حقیقت دل به باد سپردم و گفتم هرچه باداباد.

برخلاف انتظاری که داشتم و پیش داوریهائی که می کردم موضوع به خیر و خوبی خاتمه یافت. افسر گمرک به من تذکر داد و گفت:  
- گذرنامه شما علائم شخصی ندارد...<sup>۱</sup>

حقیقت اینکه «گیشار» روی زرنگی و دوراندیشی ستون مخصوص علائم شخصی را پر نکرده و خالی باقی گذاشته بود تا از نظر شناسائی من مشکلی بوجود نیاورد. ظاهر او با من تطبیق نمی کرد و چنانچه می خواست علائم خودش را بنویسد افسر گمرک زود می فهمید که صاحب گذرنامه من نیستم. من از این حسن تصادف خیلی راضی و خوشحال شده بودم. لذا با تواضع و فروتنی از مأمور مسئول عذرخواهی کردم و او ستون علائم شخصی را با مشخصات من پر کرد و به من و ژادن بصدائی بلند اجازه داد که به شهر وارد شویم ولی به (کاما)ی بیچاره این اجازه داده نشد. ما گذرنامه های خویش را گرفتیم و از دروازه ای که تنگ به خانه های شهر ایجاد شده چسبیده بود قدم بدرون نهادیم.

اما بشنوید از زلزله معروف (مسین). این واقعه درست روز پنجم فوریه سال ۱۷۸۳ و تقریباً نیم ساعت از ظهر گذشته اتفاق افتاد. آسمان آنروز تاریک و گرفته بود و ابرهای کلفتی بر آسمان دیده می شد که اشکال عجیب و غریب داشتند و اگر کسی حوصله داشت می توانست ابرها را به حیوانات ماقبل تاریخ و هیولاهای افسانه ای و شاید دایناسورها شباهت دهد. این ابرها و این آسمان گرفته و تاریک از بلا و مصیبتی خبر می داد که خط آن بر چهره مسین هنوز هم باقی است.  
گوئی بوی مرگ و بوی خون فضا را پر کرده بود. حیوانات که خیلی قبل از

---

۱ - در قرن هجدهم چون عکس و عکاسی مرسوم نبود و گذرنامه ها را با عکس همراه نمی کردند علائم شخصی کمال اهمیت و ضرورت را داشت.

انسان حوادث را حدس می‌زنند و از بلایای ارضی و سماوی مطلع می‌شوند بی آرامی نشان می‌دادند و به زبان بی‌زبانی به مردم و به صاحبان خویش و به همه کسانی که در شهر و بیرون شهر بودند می‌گفتند که حادثه‌ای مرگبار و بسیار بزرگ در شرف وقوع است. پرندگان از لانه‌های خود که لای شاخه و برگ درختان تعبیه کرده بودند به پرواز درآمده و بصورت دایره‌ای بزرگ در ارتفاع زیاد می‌چرخیدند و هیاهو راه می‌انداختند بی آنکه جرات بازگشت به زمین را داشته باشند.

سگهایی که به زنجیر بسته نبودند میدویدند و زوزه می‌کشیدند و سگهایی که با زنجیر و طناب بسته بودند زوزه کنان می‌خواستند خویشتن را از قید و بند نجات دهند و از بلائی که در راه بود بگریزند و از معرکه‌ای که می‌رفت ایجاد شود دور شوند. گاوها که در دشت می‌چرخیدند اینک می‌دویدند و پراکنده می‌شدند و می‌نالیدند گوئی از چیزی می‌ترسیدند که دیده نمی‌شد اما همه جا آنها را دنبال می‌کرد. در همین لحظات بود که صدائی عظیم شنیده شد. صدائی شبیه رعد آسمان، مانند غرش مهیب و دلهره‌انگیز طوفان ولی این صدا از اعماق زمین بگوش رسید. صدائی که بیشتر از سه دقیقه بطول انجامید. سه دقیقه تمام زمین نعره و فریاد کشیده به فرزندان خود، به آدمیان اطلاع داد که یا بگریزند و بروند و یا خویشتن را شجاعانه برای مرگ آماده و مهیا کنند.

لحظاتی نگذشته بود که زمین شروع کرد به تکان خوردن و خانه‌های شهر به لرزه درآمدند. تب و لرز را در انسان همه دیده‌اند. چنان بود که شهر تب داشت و اینک به لرز بعد از تب دچار شد... اگر خانه‌ها دندان داشتند بهم خوردن و سائیده شدن دندانهایشان را می‌توانستیم تشخیص داد و صدایش را شنید. با این لرزش عجیب دسته‌ای از خانه‌ها که بلندتر بودند روی خانه‌های پست‌تر فرود آمدند و چنان گرد و خاک و دودی از روی زمین برخاست که ابرهای تیره رنگ آسمان درون آن محو می‌شدند.

تاریخ این زلزله مهیب را ضبط و ثبت کرده و احتمالاً دقایق آنرا نگاشته و آمارى از کشته‌شدگان و ویرانیها داده است اما آنچه که به چشم دیده می‌شد با

آنچه که تاریخ نقل کرد کاملاً متفاوت است. این قبیل حوادث را باید به چشم دید تا عظمت آنرا دریافت.

صدای فریادهای گوشخراش مردان وحشت زده، صدای جیغ زنان فرزند گم کرده، گریه و شیون کودکانی که مادرشان مرده و یا تا نیمه زیر خاک فرورفته بود لرزاننده و تکان دهنده بود اما بگوش کسی نمی رسید زیرا اولاً فریاد زمین... نعره طبیعت، خروشی که از اعماق خاک برمی خاست اجازه نمی داد درثانی همه فریاد می کشیدند. همه جیغ می زدند و همه کودکان می گریستند و کسی مجالی برای شنیدن صدای دیگران را نداشت.

یکبار دیگر زمین لرزید درست مثل میز چیده شده و پراز بشقابهای چینی و لیوانهای کریستال و ظروف غذا که پایه های آنرا بگیرند و پشت و رویش کنند. ساختمانها این چنین از جای کنده شدند و دوباره بر خاک فروریختند و بناهایی که برپای باقی مانده بودند انسانهای دروغ خود را استفراغ کردند... از درها، از پنجره ها، از سوراخها و از شکاف دیوارها آنها که زنده مانده بودند بیرون می ریختند و می خواستند خویشتن را از کوچه های تنگ شهر به میدان بزرگ برسانند اما درون کوچه ها با تلی از اجساد روبرو می شدند و خودشان نیز بر ارتفاع این تل خون آلود می افزودند و افزوده می شدند.

با این وصف میدان شهر پراز جمعیت بود. جمعیت گیج و مات و بهت زده... اینها تا حدی از خطر دور بودند زیرا با دیوارها فاصله داشتند اما بهیچوجه در امن و امان نبودند زیرا زمین زیرپایشان می لرزید و مانند دیو گرسنه ای دهان می گشود و انسانها را با گوشت و پوست و لباس و کودک در آغوش می بلعید... و چون شکاف بسته می شد همه آنها زنده بگور می گردیدند و صدای شکسته شدن استخوانهایشان شاید بگوش شنیده می شد. قصرها با دهها و صدها چلچراغ و جار، با مبلمان گرانبها، با دیوارهای آئینه کاری شده، با دهها و صدها تابلوی ارزنده از هنرمندان بزرگ ایتالیا و فرانسه و دیگر نقاط اروپا یکی بعد از دیگری فرو می ریختند و چون فانوسهای بادی که بچه ها در اعیاد بدست می گیرند روی هم خم می شدند و فرومی نشستند و قصرنشینان را در کام خود ناپدید می کردند. تا

این لحظه دو سوم شهر از بین رفته بود و از روی ویرانه‌ها و از میان گرد و غباری که برمی‌خاست رشته‌های دود مانند دم‌سیاه هیولاها به آسمان کشیده می‌شدند... کشیده می‌شدند اما پایان نمی‌یافتند.

میدان بزرگ شهر از جمعیت پر بود اما این جمعیت که خود را از خطر فروریختن دیوارها در امان می‌دیدند در حقیقت امنیت نمی‌توانستند داشته باشند. لحظه به لحظه یا حداکثر دقیقه به دقیقه بخشی از زمین دهان می‌گشود و قصری یا خانه‌ای را در خود فرومی‌برد و دوباره شکاف مسدود می‌گردید. امکان این وجود داشت که در یکی از همین غرشها و لرزه‌ها زمین زیرپای آن جمعیت انبوه شکافته شود و همه آنها را که در میدان ازدحام کرده بودند فروبرد و ببلعد. اما خوشبختانه این فاجعه اتفاق نیفتاد و اندک اندک زمین و آسمان بظاهر آرام گرفت و زمین مانند دیوانه‌ای که از حمله و هیجان خسته شده باشد به حالت خلسه و خواب فرورفت.

دقایقی بعد از آرام گرفتن زمین و فرونشستن غرش زیرزمینی باران گرفت آنهم چه بارانی. گوئی از آسمان با سطل آب می‌ریختند و یا دریاها را بالای شهر برده و دریچه‌های زیرین آنها گشوده بودند. آب فرومی‌ریخت و خون و خاک را درهم می‌آمیخت و مردم را دعوت می‌کرد که لااقل خود را از گزند باران حفظ نمایند اما هیچکس جرات و شهامت آنها نداشت که از میدان خارج شود و لااقل به پناه طاقهائی که باقی مانده بودند بروند و خود را از باران حفظ نمایند...

ساعتی دیگر گذشت و چنان بنظر می‌رسید که زلزله آرام گرفته است. باران هم نمی‌بارید اما نوعی سستی و بی‌حسی مردم را گرفته بود. سستی عجیبی که جنبه همگانی داشت هرکس هرجائی که بود و خود را زنده می‌یافت احساس می‌کرد آنجا امن‌ترین جای دنیاست و میل نداشت به تنها خانه‌های باقیمانده از زلزله بازگردد.

سرانجام شب فرارسید اما شبی هولناک و مهیب بود که به آرامش آن کسی نمی‌توانست اعتماد داشته باشد. شبی تاریک و بی‌ستاره و گرفته و غمگین. آنها که گاری و چهار چرخه و کالسکه‌ای داشتند درون چهار چرخه خویش خوابیدند و



بقیه همانجا که بودند در کوچه‌ها، صحرا، در دشت و بیابان باقی ماندند و انتظار صبح را کشیدند صبحی که معلوم نبود برای آن مردم نگون بخت چه چیزی به همراه می‌آورد.

در نیمه شب زمین که زیرپای مردم وحشت‌زده موقتاً آرام گرفته بود مجدداً شروع کرد به غریدن و لرزیدن و بعد تکانهای شدید ولی ایندفعه بهیچوجه جهت لرزش معلوم نبود. کسی نمی‌توانست بفهمد این دریاست که می‌لرزد و یا شهر است در این زمین لرزه دوباره ناقوس بزرگ شهر از جای کنده شد و گوئی دستی آنرا در میان انگشتان خویش گرفته به دریا و دوردستها پرتاب کرد. گنبد کلیسا فروریخت قصر سلطنتی و خانه‌های مربوط به نیروی دریائی، دوازده صومعه و پنج کلیسا طوری ویران و نابود شدند که گوئی کارگران بیشماری آنها را از بیخ و بن برکنده و به جایی دیگر انتقال داده بودند. زلزله اول و دوم چهار و شش ثانیه بود اما این آخری که در نیمه شب اتفاق افتاد پانزده ثانیه بطول انجامید.

نیمه‌های شب در میان این وحشت و هراس و لرزش مهیب و ویرانگر نقاطی از شهر، از ویرانه‌ای شهر بنظر رسید که روشن شده است. گوئی در هر گوشه جمعی مشعل بدست گرفته و ایستاده‌اند و در ضمن سوت می‌کشند. صدائی نیز شبیه سوت به گوش می‌رسید که معلوم نبود از چیست و از کجاست؟ اگر انسان خرافاتی بود باور می‌کرد که از اعماق زمین و از شکافهایی که زلزله پدید آورده ازدهائی بیرون آمده که برتوده خاک و ویرانه نشسته و با هرنفسی که می‌کشد آتش بیرون می‌فرستد و پس از آن یک ازدهای دیگر و بالاخره یکی دیگر...

حقیقت این بود که چون فاجعه به‌هنگام ظهر اتفاق افتاد و در آن ساعت همه اجاقها روشن و اغذیه برسر آتش بود اینک آتش سوزی آغاز گردیده و آتش اجاقها به اشیاء قابل سوختن سرایت کرده و اینجا و آنجا آتش سوزی براه انداخته بود.

ساعت دو بامداد تقریباً در همه نقاط ویرانه شهر آتش افروخته شد و صبح روز ششم فوریه یکی از غمناکترین روزهای مسین بود که آغاز گردید. همه جا ویران شده و روی این ویرانه‌ها نیز آتش افروخته بود. صبح که هوا روشن شد زمین آرام

گردید و در این آرامش آنها که باقی مانده و از شهر گریخته بودند موفق شدند از فاصله دور به ویرانه‌ها بنگرند. از شهر به آن عظمت و زیبایی به زحمت چند ساختمان باقی مانده بود که همان چند بنا می‌توانستند معرف شهر باشند.

با طلوع خورشید مردم اندک‌اندک امیدی در دل خود یافتند این امید برای بازیافتن خانه‌هایشان نبود بلکه امید برای زنده ماندن بود. میدیدند که خودشان زنده اند در حالیکه عزیزان بسیاری از دست داده و از دیگران هم هیچ خبر و اثری نداشتند. آنها که زنده مانده بودند کم‌کم بخاطر می‌آوردند که چه هستند و که هستند و می‌خواستند برای کسانی که از دست داده بودند اشک بریزند و بدنبال کسانی بگردند که امید داشتند زنده مانده‌اند.

اهالی باقیمانده شهر روز را با گریه و زاری و شب را در چراغانی آتش‌سوزی که از یک ویرانه به ویرانه دیگر سرایت می‌کرد سپری کردند. روز هفتم نیز با وحشت و هراس آغاز گردید. ساعت سه بعد از ظهر ناگاه مجدداً زمین به‌غرش و لرزش درآمد و این بار همان چند بنائی که از زلزله‌های اول و دوم و سوم سالم و پابرجا مانده بودند فرو ریختند و ویران شدند. گوئی طبیعت نمی‌خواست از آن شهر زیبا و باشکوه بندری هیچ اثری باقی بگذارد. اما از این ساعت به بعد زمین بطور محسوس آرام گرفت و همگان دریافتند که لااقل تا یکسال دیگر نمی‌لرزد. زمین آرام گرفت و آنها که زنده و باقی بودند تازه بیاد خودشان افتاده بخاطر آوردند که سه روز است هیچ چیز نخورده و هیچ آبی ننوشیده‌اند. تمام مغازه‌هایی که مواد غذایی می‌فروختند ویران شده بودند. چند ساختمانی در بندر مقداری مواد قابل خوردن فراهم کرده بودند که بین گرسنه‌ترین مردم تقسیم می‌کردند.

برودی سیل کمکها سرازیر شد و کمک‌کنندگان از راه رسیدند. (کالابر) شهر همسایه که سابقه دشمنی دیرین و قدیمی با مسین داشت، ژست و قیافه دشمن بخشایشده‌ای بخود گرفت و نان و شراب و روغن فرستاد. از طرف شاه (پالرم) افسری به مسین آمد که اختیارات وسیعی داشت و مأمور بود که هرچه اهالی لازم دارند فراهم آورند. تعدادی از شوالیه‌های (مالت) چهار ارابه محتوی شصت هزار

سکه پول فرستادند. بعلاوه مقداری تمشک و رختخواب و وسائل طبی و بهداشتی و چهار جراح برای مداوای مجروحین حادثه. ضمناً هفتصد برده سیاهپوست افریقائی همراه هدایای خویش اعزام داشته بودند که این بردگان خانه‌های ویران شده شهر را بازسازی کنند.

حکومت مسین هیچیک از این هدایا را نپذیرفت مگر مقدار بسیار کمی پول و وسائل جراحی و بهداشتی و جراحان همراه هدایا را تا مجروحان و رنجدیدگان حادثه را معالجه و درمان کنند.

در ساحل دریا موقتاً خانه‌هایی از چوب بنا کردند و آنجا را بصورت بیمارستان موقتی در آوردند. تمام حقوق عمومی روی صابون، روغن و ابریشم که تجارت عمومی و عمده شهر محسوب می‌گردید لغو گردید و آنچه که در انبارها موجود بود بین مردم تقسیم کردند و بدیگر بازماندگان زلزله نیز وعده داده شد که در اولین فرصت نیازشان را برطرف می‌کنند.

اندک اندک وحشت و هراس عمومی تخفیف یافت. طی پانزده روز با اینکه زمین گه‌گاه مثل دیوی بی‌رمق و نیم‌جان تکانی می‌خورد و غرشی می‌کرد مردم به شهر و به ویرانه خانه‌های خود بازگشتند و جستجو را آغاز کردند. بندرت اتفاق افتاد که کسانی از زلزله جان سالم بدر برده باشند ولی اگر هم در پناه دیواری سالم مانده بودند فقط اجساد ذغال شده ایشان را یافتند. آتش‌سوزی چنان گسترده و موحش بود که حتی فلزات را ذوب کرده و سکه‌های طلا و نقره ثروتمندان را به شمش مبدل ساخته بود. ثروتمندانی که اینک خود فقیر شده بودند، آنها نه می‌توانستند محل دفائن خویش را در میان ویرانه‌ها بیابند و نه قادر بودند ثابت کنند طلا و نقره‌ای که بصورت شمش یافت شده، به مسکوک آنها تعلق داشته است. باین ترتیب کلیه آثار تاریخی (مسین) فروریخت و نابود گردید. آثاری که به ترقیب از «یونانیها»، «ساراسنی‌ها»، «نورماندها» و اسپانیاییها بجای مانده و امکان دیدنی و تماشائی آن منطقه محسوب می‌شدند، از این بناهای تاریخی که یکروز توریست‌ها و محققین از کشورهای دور و نزدیک برای تماشا و تحقیق درباره آنها می‌آمدند فقط نامی باقی مانده بود که در تاریخ نوشته شود.

دیوارهای کاتدرال کلیسای عظیم شهر در مقابل زلزله مقاومت نشان داده و سالم باقی مانده بود لیکن همانطور که بطور گذرا گفته شد ناقوس آن بدریا رفت و گنبدش نیز از درون فرو ریخت. گنبدی که با نقاشی هنرمندان معروف گذشته زینت یافته بود. صومعه «فرانسیس کن» نیز از زلزله سالم بیرون آمد و پای برجا باقی ماند. بی آنکه هیچ آسیبی ببیند. این صومعه در سال ۱۴۳۶ یعنی سیصد سال قبل از تاریخ زلزله بوسیله و بفرمان (فردیناند) با شکوه ساخته شد. مردم می گفتند این یک معجزه الهی بود که صومعه سالم ماند.

از جمله آثاری که از زلزله سالم بیرون آمدند دو چشمه شهر «مسین» بود که آب آشامیدنی مردم شهر را فراهم می آورد. قبلاً اشاره ای به این دو چشمه کرده بودم اما اینجا لازم است که مجدداً از آنها نام ببرم. چشمه نخست در تاریخ ۱۵۴۷ بافتخار «زانکل» بنیانگذار و بانی شهر مسین ساخته و پرداخته شد و روی آن بنای یادبودی ایجاد کردند که خود از آثار هنری شهر محسوب می گردید. چشمه دوم که در سال ۱۵۵۸ ایجاد شد (نپتون) را نشان می داد که «شاریید» و «سیلا» را به بند و زنجیر در آورده است و بدنبال خود می کشد. هر دو این مجسمه ها و آثار بوسیله برادر «جیووانی اگنولو» حجاری شده است.

نمای این اثر بزرگ تاریخی که روی چشمه نپتون بوجود آمده مخلوطی است از معماریهای قرون مختلف که قدیمی ترین آن به قرن یازدهم و «روژه دوم» می رسد. قسمتی از سکوه های پیرامون آن که از مرمر سرخ رنگ حجاری شده سبک مساجد قاهره و اسکندریه را دارد و به ابنيه عربی شباهت می یابد. سد در ورودی پیرامون آن که از مرمر سفید ساخته شده به شاه «آراگون» یعنی سال ۱۳۵۰ نسبت داده می شود.

در داخل کاتدرال مانند تمام کلیساهای این زمان به سبک باریلیک روم ساخته شده. ستونهایی که طاق و گنبد را استوار نگه میدارند از سنگ گرافیت انتخاب گردیده اند اما نه در قد و اندازه و ارتفاع برابر هستند و نه در قطر و ضخامت بدنه. این ستونها به یکی از معابد نپتون تعلق داشته که به آنجا انتقال یافته اند. در محراب و نمازخانه بخصوص در قسمت سقف مورائیک بسیار زیبا و درخشانی دیده می شود.

می خورد که در نگاه نخست هر بیننده ای می تواند عتیقه بودن آنرا تشخیص دهد. این موزائیک یکدست نیست زیرا بخش اعظم آن در آتش سوزی سال ۱۷۳۲ سیسیل و مسین سوخت و ویران گردید.

هنگام خروج از کاتدرال ما خود را در میدانی که چشمه (دوم) قرار داشت مشاهده کردیم<sup>۱</sup> این چشمه که بنظر من بردیگری رجحان بسیار دارد یکی از زیباترین آثار تاریخی باقیمانده از قرن ششم بعد از میلاد است. در این اثر بدیع ذوق هنری «گوتیک» و «یونانی» همدوش و همراه بکار گرفته شده و بیادبود «زانکل» بانی و موجد «مسین» که معاصر «اوربون» بود ساخته شده. در گوشه ای از این اثر هیکل زانکل دیده می شود که سگی او را دنبال می کند. این سگ که سمبل وفاداری و صداقت مردم مسین نسبت به بانی اثرشان معرفی و شناخته می شود سرخود را بلند کرده و به صاحبش وفادارانه نگاه می کند. رویهمرفته این اثر یک بنای میتولوژیک کامل است که خدای دریاها و فرشتگان آنها از آن نگهداری و حفاظت می کنند و اشکال آنها در اثر حجاری شده باقی مانده است.

ما آنچه در «مسین» دیدیم بر سبیل تصادف و بهنگام عبور بود زیرا نه دفترچه ای همراه داشتیم که نام ابنیه تاریخی در آن نوشته شده باشد و نه راهنمایی همراهمان بود که بگوید این چیست و اثر چیست. شهر رویهمرفته مدرن و زیباست لیکن معماری محقرانه و ضعیفی دارد. اهالی «مسین» نتوانسته اند آثار فقر گذشته و ستمگریهای حکام پیشین را از چهره شهرشان بزدایند.

دو چیز در «مسین» توجه مرا بسیار جلب کرد که برای یکی از آن دو چیز نتوانستم توجیه قابل پسندی بیابم. اول نردبانی بود عظیم و بزرگ که از یک کوچه به کوچه دیگر نهاده بودند. این نردبان نه پل بود و نه وسیله بالا رفتن از ارتفاع اما وجود داشت و من نتوانستم کسی را بیابم که بداند آن نردبان عظیم از برای چیست. من پیش خود گفتم شاید یک اثر تاریخی است که از ویرانه های بابل به آنجا انتقال داده اند که صد البته این تصور و گمان همانقدر بی پایه و مایه بود که

---

1. La Fontaine du Dôme

مسخره بنظر می رسید. دوم وجود بالکن فلزی خانه‌ها بود. خانه‌های مسین عموماً بالکن‌های فلزی و یک شکل داشتند که با انواع گلدانها و گل‌های زینتی تزئین یافته بود. بعلاوه نوعی چسب در آن کاشته بودند که به آجرهای دیوار می چسبید و بالا می رفت و چون دیگر جایی برای چنگ انداختن نداشت واژگون می گردید و بصورت رشته‌هایی درمی آمد که در دست باد می رقصید و صدائی جالب و دلپذیر می کرد.

اما نه... نه. یک چیز جالب و عجیب دیگر هم در «مسین» دیدم که شاید در هیچ نقطه دیگر از جهان سابقه نداشته باشد و آن یک مأمور ژاندارم یا مأمور پلیس بود که در محل کار خودش با لباس نظامی و بلوز و شلوار پلیس و کلاه نظامی با علاقه و شتاب پیراهن زنانه می دوخت. من به دیدن این دوست پلیس بی اختیار به تماشا ایستادم چون بنظر من که یک فرانسوی بودم خیلی عجیب و بی سابقه جلوه می نمود اما این آقای پلیس و یا بقول ما ژاندارم خیلی خونسرد و درعین حال ماهرانه سوزن می زد و بی اعتنا به من و ژادن کار خودش را انجام می داد و زیر لب مثل بناها زمزمه هم می کرد. نتوانستم بی اعتنا و خونسرد باقی بمانم و بالاخره از یکنفر پرسیدم چرا این مرد جوان پلیس خیاطی می کند. او گفت در مسین لباسهای زنانه عموماً بوسیله مردان دوخته می شود و این مرد جوان درعین حال هم پلیس است و هم خیاط...

در «مسین» نه پارک هست و نه هیچ نوع گردشگاه عمومی عصر که فرامی رسد مردان و زنان شهر برای گردش به ساحل دریا و محلی موسوم به (پلازا) می روند که آنجا را مردم کوچه و بازار «مارین» می نامند. حتی خود این کار یعنی هواخوری عصرانه هم «مارین» نامیده شده. این قسمت از دریا که فقط یک چهارم فرسنگ طول دارد محل گردش و هواخوری اشراف و اعیان «مسین» است و هنگام عصر بیگانه‌ای که به شهر وارد شده باشد این اعیان و اشراف را مشاهده می کند که با اسب و یا کالسکه از یک طرف بطرف دیگر می روند و مجدداً برمی گردند و هربار که از هم می گذرند با حرکت سر سلام و احوالپرسی می نمایند. شاید اگر کسی توانائی این را داشت که از یک ساحل مدیترانه یعنی

کشور فرانسه می‌جست و خود را به‌مسین می‌رسانید تفاوت بسیاری بین مردم و نوع گردش و شکل لباس آنها می‌توانست بیابد اما در ناپل وضع طور دیگری است. مردم بیشتر حساس هستند و به‌هنر ذوق و تمایل بیشتری نشان می‌دهند. اما در این گردشگاه عصرانه «مسین» که گفتم مردم کوچه و بازار آنرا «مارین» می‌نامند یک چیز مشخص و بسیار جالب هست که نگاه هرتازه‌وارد اهل ذوقی را جلب می‌کند آن چیز جالب کشی‌شهایی هستند که مانند شوالیه‌ها یک زنجیر طلائی به‌گردن آویخته‌اند و سوار برالاغ، آنهم‌الاعی که زینت شده و پالان‌مزمین به‌نقوش مختلف برپشت دارد، از (پانته‌لری) می‌آیند و در «مارین» گردش می‌کنند و باز می‌گردند و بهرکس که می‌رسند لبخندی تعارف و تقدیم می‌کنند و شاید زیرلب برای او و یا خودشان دعا می‌خوانند. دیدن این کشی‌شها که تعدادشان هم‌اندک نیست بسیار جالب است و به‌مارین رنگ و روی خاصی می‌بخشد.

وقتی من و ژادن به‌هتل مراجعت کردیم دیدیم که کاپیتان کشتی منتظر ماست. اولین سئوالی که از او کردیم این بود که حال «کاما» چگونه است؟ کامای‌نگون‌بخت را به‌گناه نداشتن گذرنامه و ویزای مخصوص به‌زندان فرستاده بودند. او بوسیله کاپیتان از ما کمک خواسته بود ولی در آن موقع شب هیچکاری نمی‌توانستیم بکنیم و در واقع کمکی از ما ساخته نبود. مأموران گمرک ناپل و تمام آن منطقه تا آنجا که من دیدم و تشخیص دادم نسبت به‌مسافران از همه‌جای ایتالیا سختگیرتر هستند مخصوصاً در مورد فرانسویان انضباط بیشتری نشان می‌دهند. اقدام برای نجات «کاما» می‌ماند برای فردای آن شب.

بعلاوه من کار مهمتری داشتم که ناگزیر بودم انجام دهم. ژادن از صبح آنروز احساس کسالت می‌کرد و بی‌آنکه به‌روی خود بیاورد و بخواهد گردش مرا در شهر ناتمام بگذارد بخود می‌پیچید و می‌نالید. وقتی به‌هتل رسیدیم احساس کردم که وضع او واقعاً نامطلوب است و به‌کمک نیاز فوری دارد لذا مدیر هتل را

فراخواندم و از او آدرس بهترین پزشک شهر را پرسیدم. او نشانی یکی از بهترین پزشکان مسین را داد و کاپیتان با عجله برای همراه آوردن او رفت.

یکربع ساعت بعد کاپیتان همراه پزشک بازگشت. اما چه پزشکی!! طبییی که هیچ انتظار دیدن او را نداشتم. در اطاق باز شد و بدنبال کاپیتان مردی به درون اطاق آمد که نوع او را فقط در نمایشنامه‌های کمدی «دورا» و «ماریوو» می‌توانستم یافت. مردی با قد بلند که کلاه گیس رنگین مانند پیچ سربطری روی سر خود نهاده و نی‌بلندی از طلا بدست گرفته بود. این نی‌طلائی نه فقط مشخصه پزشکان است بلکه از آن برای فرو کردن در مقعد و یا گلوی مریض نیز سود می‌برند و شاید بوسیله آن ضربان قلب بیمار را هم می‌شنوند.

آقای دکتر با آن قیافه خنده‌آور و مسخره «ژادن» نگون بخت را معاینه کرد و گفت او دچار تب مخصوص مسافران شده است. به زبان دیگر او آب به آب شده و چون بدنش آمادگی مبارزه با انواع بیماریهای خاص این منطقه را نداشته تب براو عارض گردیده است. از او پرسیدیم حالا چه باید کرد؟ او نیز مانند تمام پزشکان آن زمان پاسخ داد:

- رگ بزیند.. خون بگیرید.. یک پیاله خون..

او با دست و انگشتان دراز خود اندازه پیاله را نیز مشخص و معین کرد که من دیدم ژادن دارد قبض روح می‌شود. من فوراً دستور دادم که حوله و پیاله را بیاورند ولی چقدر متعجب گردیدم وقتی مشاهده نمودم که آقای طیب کلاه گیس خود را روی سرش جابجا کرد و از جای برخاست که حق‌القدمش را بگیرد و برود. من از او پرسیدم:

- جناب دکتر آیا خود شما خون نمی‌گیرید..؟ رگ بیمار را نمی‌زیند؟

اما او با ژست و قیافه‌ای اشراف‌مآبانه که گوئی به او اهانت کرده‌ام پاسخ داد:

- آقای فرانسوی.. من طیب هستم نه دلاک...

و چنان این جمله را ادا کرد که من با علم به تهی مغز بودن او جا خوردم.



معهدا چاره ای نداشتیم جز اینکه کسی را برای یافتن خون گیر و رگ زن بفرستیم.<sup>۱</sup> رگ زن و خون گیر یا بقول پزشک اهل مسین دلاک را خیلی زود یافتیم. آنها به در خانه خود نشانه‌هایی می‌آویزند که از روی آن نشانه‌ها شناخته می‌شوند. لزومی نداشت از کسی پرسیم که کجا می‌توانیم یک رگ زن و خون گیر بیابیم. شهر را گشتیم و در روشنائی یک چراغ کم فروغ که برای همین منظور روشن نگهداشته بودند خانه مرد «فصاد» را یافتیم و او را همراه بیالین ژادن آوردیم اما او مسخره‌تر از پزشک بود. اگرچه کلاه گیس و نی طلائی نداشت اما اعمالی مرتکب می‌شد که مشاهده آن امکان داشت بیمار را بکشد و قلبش را از شدت ترس از طپش بازدارد.

بهر حال کار به خیر و خوبی گذشت و او یک کاسه خون از ژادن بدبخت گرفت و دستمزد خود را دریافت داشت و رفت. بعد از خون گرفتن حال ژادن بهتر شد و شب را که من انتظار داشتم با تب شدید و هذیان بگذراند تقریباً به آرامی سپری کرد.

فردا صبح دکتر آمد و چون حال بیمار را اندکی بهتر مشاهده کرد دستور داد بار دیگر از او خون گرفته شود و بعلاوه حوله خیس شده در آب یخ پیرامون سرو گردنش ببندند و پی‌درپی آنرا تجدید کنند تا کاملاً تبرید شود.

آنروز روز بسیار بدی بمن گذشت. بیشتر از هر چیز نگران حال ژادن بودم و پیش خود می‌گفتم اگر او بمیرد من مسئول هستم و نمی‌توانم خودم را بیخشم زیرا او بهیچوجه راضی به این سفر نبود و من او را با اصرار همراه خود آوردم. بهمین علت تشویش و نگرانی شدید داشتم و با همین وحشت و هراس انتظار روز بعد را می‌کشیدم.

موضوعی که از این آقای پزشک مسین بنظرم عجیب جلوه کرد این بود که او دستور داد بیمار را در جریان هوا قرار دهیم. تختخواب او را در کوران باد

---

۱ - در کتاب «دختر نایب السلطنه» و «لوثی چهاردهم» از همین نویسندگان و همین مترجم توضیح داده شده که در آن زمان جز خون گرفتن و داروی مهوع دادن هیچ وسیله‌ای برای مبارزه با این نوع بیماریها و تب‌ها نداشتند و نمی‌شناختند.

بگذاریم و تمام درها و پنجره‌ها را بگشاییم بطوریکه هوای دریا بتواند از یکطرف وارد شود و از طرف دیگر بیرون برود. این نسخه و دستورالعمل عجیب پزشکی کاملاً خلاف اعتقادات ما فرانسویان بود که بیمار را از جریان هوا دور می‌کنیم و درها و پنجره‌ها را می‌بندیم که سرما نخورد و مبتلا به سینه‌پهلو نشود. بهر حال کاری از من ساخته نبود مگر اینکه زاهدانه دعا کنم... درعین حال دستور دکتر را نیز اجرا کردیم و درها و پنجره‌ها را باز گذاشتیم.

شب فرارسید. با فرا رسیدن شب من انتظار داشتم که هوا سرد شود و هوای خنک دریا به درون اطاق بوزد ولی در نهایت تعجب نه تنها هوا خنک نشد بلکه هوایی گرم آمیخته به بخار آب گرم به درون اطاق می‌آمد... هوایی که گوئی از یک کوره مشتعل و داغ می‌گذرد... با تشویش و نگرانی شب را سپری کردم اما صبح نیز هوا عوض نشد و همچنان گرم باقی ماند.

شب گذشته بیمار را بسیار خسته کرده بود معه‌ذا امیدوار بودم که حال ژادن بهتر شود. او عطش داشت و لیموناد تنها نوشابه‌ای بود که دکتر اجازه داد به بیمار داده شود. زنگ زدم که نوشابه یعنی لیموناد بیاورند اما دقیقه‌ای گذشت و کسی نیامد و هیچکس به زنگ من جواب نداد. مجدداً زنگ زدم. باز هم کسی بمن پاسخ نداد. برای سومین بار زنگ را بصدا در آوردم و سرانجام چون دیدم کوه به اشاره من پیش نمی‌آید تصمیم گرفتم خودم نزد کوه بروم. راه افتادم. در کریدورها و راهروها گشتم اما دریغ از ذیحیات که با او بتوانم سخن بگویم.

از پله‌ها پائین رفتم و دریافتم که صاحب هتل و همسرش هنوز از اطاق خود خارج نشده‌اند. به ساعت نگریستم ساعت نه بامداد را نشان می‌داد. مستخدمین نیز سرپست خویش نبودند در نتیجه گوئی هتل خوابیده بود. بهمین علت کسی بمن پاسخ نداد.

ناگزیر از ساختمان هتل خارج شدم و از حیاط گذشتم و نزد سرایدار و دربان هتل رفتم. او با خیال راحت روی یک کاناپه کثیف و تقریباً پاره پوره که بمنزله تختخواب او محسوب می‌شد خوابیده بود و بدیدن من هیچ حرکتی نکرد. این من بودم که مؤدبانه به او سلام کردم و صبح بخیر گفتم و از او پرسیدم که چرا

مستخدمین هتل نیستند و صاحب هتل و همسرش نیز از اطاق خود خارج نشده‌اند. او متعجبانه پاسخ داد:

- آه... ای آقا... مگر ملاحظه نمی‌کنید که (سیروکو) <sup>۱</sup> شروع شده؟

خنده‌ام گرفت و گفتم:

- ببینم آقا. وزیدن (سیروکو) دلیل براینست که وقتی من زنگ می‌زنم کسی به زنگ من جواب ندهد..!

- بله آقای محترم. وقتی سیروکو شروع می‌شود هیچکس کاری انجام نمی‌دهد...!

- چطور کسی کاری انجام نمی‌دهد..؟ پس تکلیف مسافرین هتل چه می‌شود..؟ آنها چه باید بکنند؟

- این روزها که سیروکو هست هر کسی کار خودش را انجام می‌دهد.

سری‌جنابانیدم و گفتم:

- خوب. خوب. حالا فهمیدم. خیلی می‌بخشید که مزاحم خواب و آسایش شما شدم...!

دربان آهی عمیق کشید و باین ترتیب بمن فهمانید که لطف و محبت کرده و عذرخواهی مرا پذیرفته است. وقتی دریافتم که (سیروکو) می‌وزد تکلیف خود را دانستم و مانند سگ شکاری که بو می‌کشد و شکار و توبره شکارچی را می‌یابد منم بوکشان به دنبال چیزهای لازم گشتم و بالاخره لیموترش، شکر و آب لازم را برای ساختن لیموناد یافتم. در این جستجو نه کسی بمن کمک کرد و نه مزاحم شد و پرسید چه می‌خواهی و چه می‌کنی؟ هتل و همینطور خانه‌های شهر ساکت و فراموش شده و خالی بنظر می‌رسید و من همان موقع فکر کردم که اگر دزدان همراه سیروکو راه بیفتند در (مسین) و نقاط دیگری که این باد می‌وزد کسب و کار جالب تو جهی خواهند داشت.

---

۱ - Sirocco (سیروکو) نام بادی است که از جنوب شرقی می‌وزد. این باد در کشورهای ساحل شمالی مدیترانه مشهور است و وزیدن آنرا برای سلامتی مضر و خطرناک می‌دانند.

لیموناد را به بیمار دادم و منتظر ماندم تا ساعت ملاقات و ویزیت دکتر فرا رسید. ظاهر امر چنین بود که پزشک نیز مانند دیگر ساکنان (مسین) گرفتار (سیروکو) زدگی شده است لذا به این فکر افتادم که شخصاً به خانه دکتر بروم و او را همراه بیاورم و چنانچه حاضر نشد بیاید او را مجبور کنم که از بیمار من دیدن نماید زیرا حال (ژادن) بهیچوجه خوب نبود و من آینده ای وحشتناک پیش چشم خود مجسم می کردم.

آنشب که کاپیتان نشانی منزل دکتر را از مدیر هتل می گرفت منم آنجا بودم و چون ذهن و حافظه خوبی در خویشتن سراغ می کردم آدرس او را بخاطر آوردم. کلاه خود را برداشتم. و خیلی شجاعانه راه افتادم. هنگامیکه از راهروی هتل می گذشتم نگاهی تند و گذرا به میزبان الحارره دیواری افکندم. درجه ای که بدیوار آویخته بود در سایه سی درجه سانتیگراد را نشان می داد. که سی درجه در سایه خیلی زیاد است.

(مسین) حالت یک شهر مرده را بخود گرفته بود. در کوچه ها پرنده پر نمی زد و محض نمونه یک عابر نمی گذشت. سری از پنجره ای بیرون نمی آمد تا به کوچه و خیابان بنگرد. گداهای شهر نیز در گوشه ای مچاله شده بودند و حتی برای گرفتن صدقه از مردم جرات حرف زدن و صدا کردن نداشتند فقط ملتسانه دست خود را دراز می کردند در صورتیکه گداهای سیسیل در سماجت و پرروئی شهرت جهانی دارند.

سرانجام به خانه دکتر رسیدم. زنگ زدم کسی پاسخ نداد. در را بصدا در آوردم باز هم کسی نپرسید کیست درمی زند. ناگزیر دستم را به در فشردم. در که نیمه باز بود گشوده شد و من بدرون رفتم. از چند آپارتمان گذشتم. درها باز بودند و من از جایی که می گذشتم دیدم چند زن روی کاناپه ها خوابیده اند و چنان بی حس و حال بنظر می رسند که گویی مرده اند. کودکان نیز بهمین نحو روی زمین ولو شده و پیراهن خویش را بالا زده بودند. شاید باین وسیله می خواستند خودشان را خنک نگهدارند. در تمام طول راه که از چندین آپارتمان و اطاق و راهرو عبور کردم همه درها نیمه باز بودند حتی یک نفر سرخود را بلند نکرد تا بمن

نگاه کند و به خود زحمت نداد تا از من بپرسد بیگانه تو کیستی و اینجا چه می‌خواهی؟

در پایان راهرو با دری رویرو شدم که مانند دیگر درها نیمه‌باز بود. روی آدرسی که داشتم حدس زدم آپارتمان دکتر کذائی همان جاست. در آپارتمان را فشردم تا گشوده شد و در اولین نگاه جناب دکتر را دیدم که مانند دیگران روی تخت‌خواب خودش پهن شده و دستها را از دو طرف آویخته و دهان را باز نگهداشته و پلکها را بسته است. البته حدس می‌زدم که خواب نیست. بیهوش هم نیست اما از ترس (سیروکو) جرات نداشت پلکهای خود را بگشاید. تنفسی عمیق‌تر از آنچه که می‌کرد بکند. خود را بالای سر او رسانیدم. بازهم چشمانش را نگشود. با سر انگشتان چانه‌اش را گرفتم و تکان دادم. با خستگی مفرط لای چشمها را گشود و نگاهی بمن افکند و با صدائی که گوئی از بن چاه شنیده می‌شد گفت:

.. این شما هستید؟ شما به اینجا آمده‌اید؟ از من چه می‌خواهید..؟

- البته که می‌دانید من چه می‌خواهم. محض خدا همراه من بیائید... این دوست من اینطور که من می‌بینم و حدس می‌زنم حال خوشی ندارد.  
با حالت حیرت زده‌ای که حاکی از ترس بود نیم‌خیز شد و بمن نگاه تعجب آمیزی افکند و مثل اینکه خواهش نامعقولی شنیده باشد گفت:  
- چه گفتید..؟ بیایم دوست بیمار شما را عیادت کنم..؟ این غیرممکن است.  
- چطور این غیرممکن است..؟

او ژست مایوسانه‌ای بخود گرفت و بعد ترنج طلائی خویش را بدست گرفت و آنرا از یکدست بدست دیگر سپرد و چند قطره‌ای آب از روی آن به روی جسم دیگری ریخت. من که معنی این کارهای او را نمی‌فهمیدم گفتم:  
- آقا، حال بیمار من بد است این آب از روی این گوی طلائی درمان او نیست.

او با خستگی و بی‌حالی پاسخ داد:

- در شرایط کنونی هیچ طبیبی نیست پس هیچ بیماری هم نباید انتظار داشته باشد که پزشک از او عیادت کند.

فکر کردم که چاره‌ای جز قبول مزخرفات او را ندارم لذا درصدد برآمدم بدون بردن او نسخه‌ای شفابخش بگیرم. پس به توضیح حال شب قبل او پرداختم و گفتم که تب شدید قطع شده اما او دچار ضعف شدیدی است که بیشتر به احتضار شباهت دارد. بشنیدن این توضیحات خوشحال شد و گفت:

- دارد خوب می‌شود. او به طرف بهبودی می‌رود. لیموناد بدهید. و تا می‌توانید به او لیموناد بخورانید. فعلاً داروی او همین است و شما هم هیچ نسخه‌ای مگر لیموناد نمی‌توانید داشته باشید... بفرمائید.

بعد از گفتن این مطالب با همان سستی و بی‌حالی خودش را روی کاناپه انداخت و چشمانش را بست و باین وسیله بمن اجازه مرخصی داد و خود رویش را بطرف دیوار برگردانید یعنی هرچه زودتر برو و مرا ناراحت نکن.

ناگزیر دست خالی و بدون همراه داشتن دکتر به هتل مراجعت کردم ژادن بی‌صبرانه منتظر من بود همین که مرا تنها مشاهده کرد با ناامیدی پرسید:

- او نیامد..؟

- عزیزم. او ادعا داشت که از تو بیمارتر است و اگر انصاف داشته باشی تو برای عیادت او می‌روی که از حال او مراقبت بعمل آوری.

- او چه بیماری دارد..؟ طاعون یا وبا گرفته؟

- از طاعون و وبا بدتر. مبتلا به (سیروکو) زدگی شده.

ظاهراً دکتر حق داشت زیرا من در بیمار خودم آثار بهبودی مشاهده می‌کردم. همانطور که دکتر دستور داده بود امروز تا غروب آفتاب تا جایی که می‌توانستیم و شکم او جا داشت لیموناد به (ژادن) دادیم و او هم نوشید بطوری این لیمونادها مؤثر بودند که شب هنگام آثار سردرد از بین رفت. فردای آنروز صرفنظر از ضعف حاصل از بیماری او تقریباً بهبود یافته بود. من وقتی حال او را چنین دیدم ژادن را برای تسویه حساب با دکتر تنها گذاشته و خودم با پای پیاده به طرف دهکده (دولاپاس) در سه چهار مایلی شمال (مسین) راه افتادم تا کارهای مربوط به خودم را انجام دهم.

## پس اسپادو<sup>۱</sup>

حس می کردم که جاده (پاس) زیباست. این جاده طوری قرار گرفته که یکطرف آن کوهستان است و طرف دیگرش دریا واقع شده. آنروز تصادفاً یکروز عید بود. آنروز را بنام جشن صندوق (سن نیکلا) می نامیدند. مردم گردش می کردند و خوشحال بودند و من بهیچوجه نمی توانستم بفهمم هدف از این گردش و شادی چیست..؟

در فاصله یک چهارم فرسخی دهکده (پاس) کلیسایی قرار دارد که من بهنگام عبور از مقابل آن وارد شدم. این کلیسا به ژزوئیت ها تعلق دارد. در همان لحظه داشتند مراسم دعا بجای می آوردند. و (مس)<sup>۲</sup> می خواندند. من به آرامی و آهستگی به محراب و نمازخانه نزدیک شدم و جالب اینکه مشاهده کردم تمام کارکنان کشتی خودمان که با آن سفر کرده و به (مسین) آمده بودیم به زانو در آمده غرق نماز و دعا هستند و کاپیتان نیز در راس آنها قرار گرفته و زانو بر زمین نهاده است.

این در واقع یک دعای تیری بود. وقتی در دریا بودیم و طوفان آغاز شد همه

1. Le Pesce Spado

۲ - Messico نوعی دعا است که به «عشاء ربانی» شهرت دارد و یادآور شبی است که حضرت مسیح فردای آن گرفتار رومیان شد و او را به صلیب آویختند.

کارکنان کشتی و کاپیتان نذر کردند که چون به خشکی برسند و امنیت خویش را بازیابند یکروز را به دعا بگذرانند. اینک آن مراسم را اجرا می کردند و در اجرای آن نهایت دقت و خلوص را نشان می دادند. من که تحت تأثیر این صحنه قرار گرفته بودم خویشتن را به کناری کشیدم و آنقدر منتظر ماندم تا دعای آنها پایان یافت و هنگامیکه کشیش (آمین) گفت من از پشت ستونی که مخفی شده بودم بیرون آمدم و خود را به آنها نشان دادم.

فقط خدا می داند که کارگران کشتی از دیدن من در آن نقطه و در آن شرایط چقدر و چگونه خوشحال شدند و چه استقبالی از من کردند. من خود را در میان ایشان گم کردم و در یک لحظه مشاهده نمودم که دستم را میان دستهای خویش گرفته اند و می بوسند و باز هم می بوسند. آخر من کاری جز انسانیت نکرده بودم که مستحق اینهمه محبت و استقبال باشم. بهر حال خوشامد گوئی آنها که تمام شدم را به همسران خویش معرفی کردند و از همه بیشتر به همسر کاپیتان.

همه همسران دریانوردان کم و بیش زیبا بودند اما چیزی که آنها را بیشتر مشخص می کرد و در چهره ایشان می درخشید دیدگانشان بود. معمولاً چشمان سیاه و خوش حالت و فتنه انگیز داشتند و هرچه جوانتر بودند این زیبایی بیشتر می شد. من قبلاً نیز با دقت به چشم و حالات نگاه سیسیلی ها مخصوصاً اهالی مسین نگریسته بودم. همه زنان سیسیلی چشمان خوش حالت و سیاه و زیبا دارند و من معتقدم که این زیبایی عمومی ریشه در تاریخ دارد. ریشه عربی و زمانی که اعراب بر سیسیل تسلط داشتند و چندین نسل آنجا زیستند و فرزندان بوجود آوردند و بعد هم در میان مردم «آرل» و «سیسیل» مستهلک شدند.

من به موقع رسیده بودم زیرا کاپیتان قصد داشت بعد از مراسم دعا و نماز به «مسین» برود تا مرا ملاقات کند و حال «ژادن» را پیرسد. ضمناً او قصد داشت مرا به «پاس» بیاورد تا در جشن آنها شرکت کنم. خوشبختانه من خودم راه افتادم و آمدم در سه چهارم راه طولانی (مسین) و «پاس» را بنفع او تمام کردم.

پس از انجام «مس» و معارفه و آشنائی با همسران بسیار خوب کارگران کشتی به خانه کاپیتان رفتیم. او در خانه ای بسیار قشنگ و راحت می زیست که از



درو دیوارش آرامش و استراحت می ریخت.

وقتی وارد سالن پذیرائی خانه شدیم اولین چیزی که نگاه مرا گرفت تصویری بود از «پینو» که درست مقابل «سیراکوس» پادشاه سابق، ناپل و سیسیل نصب گردیده بود. پینو و همسرش و سیراکوس تنها کسانی بودند که کاپیتان در جهان بیش از هر چیز و هر کس دوست می داشت. البته عشق و علاقه یک سیسیلی به یک پادشاه ناپلی<sup>۱</sup> بنظر من عجیب می نمود ولی بعداً این موضوع را برای من توضیح دادند و دانستم که تمام دوستان کاپیتان مثل خود او به (سیراکوس) این عشق و دل بستگی را دارند.

وقتی سرگرم خوش و بش با کارگران کشتی بودم مشاهده کردم که کاپیتان و همسرش با یکدیگر حرف می زنند و برنامه ریزی می کنند. فوراً فهمیدم که قصه چیست. آنها می خواستند از من پذیرائی کنند. در حقیقت آنها می خواستند مرا به نهار دعوت کنند اما نه این شهامت پیش آمدن و دعوت کردن را داشت و نه دیگری. من آنها را از مشکل رهائی بخشیدم و خودم خودم را دعوت کردم و چقدر خندیدیم و آنها خوشحال شدند.

بلافاصله بعد از دعوت خود به خود انقلاب پدید آمد. مسیو پینو رفت که سکاندار را از خانه اش به آنجا بیاورد. همینطور مأمور دعوت از جیووانی و پیترو شد. در واقع سکاندار را من دعوت کردم و این من بودم که بعنوان میزبان محسوب می شدم. جیووانی مأمور آشپزی بود و (پیترو) خدمت می کرد و میز را آماده می نمود و چون در این نوع کارها مهارت و سابقه داشت. (ماریا) به باغچه خانه رفت تا میوه و گل بچیند و بیاورد و خود کاپیتان نیز به دهکده رهسپار گردید تا از آنجا ماهی تازه بخرد و همراه بیاورد. در اینصورت من در خانه تنها ماندم و

---

۱ - خوب است خوانندگان گرامی بحاطر بیاورند که پتایا تا پایان قرن نوزدهم بصورت یکپارچه مثل امروز اداره نمی شد بلکه مشتمل بود بر چندین کشور جمهوری و پادشاهی مختلف. در سال ۱۸۷۰ مردی بام گاریبالدی وطن پرست ایتالیایی روستائیان را برانگیخت و با اتریشی ها و بعد با پاپ و پادشاه ناپل جنگید و ایتالیا را متحد کرد و امانوئل دوم را به پادشاهی رسانید.

وظیفه نگهبانی را بعهدہ گرفتم چون دیگر کسی نمانده بود.

من فکر می کردم که تا آنها باز گردند و کارها روبراه شود نیمساعت و یا حداقل سه ربع ساعت بطول می انجامد. پس خوب است من از این فرصت یکساعته کمال استفاده را بکنم و در دهکده و پیرامون آن گردش بکنم. خانه کاپیتان طوری قرار گرفته بود که پشت به کوهستان داشت. دری در پشت ساختمان بود که اگر بازمی کردم به راه باریکی متصل می شد که مستقیم به کوهستان راه داشت از ورای در گه گاه کسانی برحسب اتفاق عبور می کردند اما غالباً آنجا خلوت بود لذا در را فشردم و خود را از خانه به آن راه باریک کوهستانی رسانیدم و ضمن بالا رفتن از سربالائی کوه از میان کاکتوس ها، انارهای وحشی و نسترنهای خودرو عبور می نمودم که منظره ای بدیع و بسیار دلپذیر بود.

بهمان نسبت که بالا می رفتم دهکده که از یک جانب به (مسین) و از سوی دیگر به چراغ دریائی محدود می گردید بنظر بزرگتر جلوه می کرد درحالیکه در قسمت مشرق دیواری از درختان وحشی و کوهستان و گیاهان خودرو بود که همچنان تا بی نهایت ادامه می یافت. این دیوار تمام ساحل ایتالیا را بدون مبالغه گرفته و از (نیس) تا (رگجیو) ادامه می یابد. هرچه بالا می رفتم دهکده و چراغ دریائی کوچکتر می شدند و در غبار و مه دریا محو می گردیدند و درعوض دریا مانند شولائی از مخمل لاجوردی تا ابدیت ادامه می یافت و دیدگان بیننده را هرقدر بی ذوق به تحسین و امیداشت.

بالاخره خسته شدم و روی یک کنده بلوط پیر نشستم و به پیرامون خویش نگریستم. حال عجیبی داشتم. حال کسی که سالیان دراز آرزوی دیدن سرزمینی به خیال خودش افسانه ای داشته باشد اینک که من در آن سرزمین و در نقطه ای دلخواه و تماشائی قرار گرفته بودم باورم نمی شد واقعاً به آنچه که می خواستم و آرزو می کردم رسیده باشم. این دهکده ها، این کوهها، این دماغه ها، این صخره ها، این جنگلهای وحشی که زیر نگاه من قرار گرفته اند چه می گویند. چه می خواهند...؟ احساس می کنم همه با هم آوازی را زمزمه می کنند که از اعماق تاریخ برمی خیزد و تا آنجا و بگوش من می رسد و در ورای این آواز دلپذیر

صدای دیگری نیز می شنیدم. صدائی از یونان باستان، آوازی از لاتین... این دو گهواره عظیم تاریخ و تمدن بشری... آیا تنها من بودم که در آن نقطه کوهستان این آوازاها را بگوش جان خود می شنیدم یا هر کس دیگری بجای من بود این سرود جان بخش را تشخیص می داد...؟

آری این من بودم. و این من بودم که در نقطه‌ای مرتفع از سیسیل بریک کنده بلوط پیر که معلوم نیست دست چه کسی دانه آن را زیرخاک پنهان کرده بود نشسته بودم و به اطراف خود می نگریستم. من همان نقاطی را می دیدم که «اولیس» و «انه» بچشم دیده و همان آوازهائی را می شنیدم که «هومر» و «ویرژیل» می خواندند. این دهکده خوش منظره و سرسبز و آباد که پای صخره‌ای رفیع قصری را بردوش خود گرفته بی تردید همان «سیلا» است که از «آنشیز» بیمناک بود و می ترسید. این دریای خروشان که زیرپاهای من گسترده است پرده‌ای است که «شاریید» و «فردریک دوم» را با آنهمه حرص و ولعی که برای تحصیل طلا داشتند می پوشاند. طلاهایی که بدست نیاوردند معهذاً باز هم بیهوده به جستجوی آن پرداختند.

من بالای کوه روی کنده بلوط پیر غرق رویاهای خویش بودم که مشاهده کردم کاپیتان از پنجره خانه‌اش دست تکان می دهد و مرا فرا می خواند. او با حرکت دست و سر خود به من می فهمانید که سفره گسترده و آماده است و همگان انتظار شما را می کشند. من با همان علائم دست و سر به او فهمانیدم که تا نقطه‌ای واقع در پنجاه متری می روم و بعد خودم را به آنها می رسانم. در آن نقطه که توجه من را جلب نموده بود بنائی بود کوچک که نمی دانستم چیست و از کیست... او نیز با اشاره بمن فهمانید که میل خودم است هر کار می خواهم می توانم بکنم و من از این اجازه بزرگوارانه استفاده کردم و به آنطرف رفتم.

آنچه من در پنجاه متری آنجا می دیدم نوعی ستون گرد بود. ستونی گرد با هشت یا ده پا ارتفاع که پیرامون آن نیز به سه یا چهارپا می رسید. این ستون را که معلوم نبود آنجا برای چه منظوری تعبیه کرده بودند با چند صفحه سنگی طاقچه زده بودند. ابتدا توجهی نکردم و می خواستم مراجعت کنم اما ناگاه متوجه شدم که روی

این سه طاقچه گلوله‌هایی هست. چیزهایی گرد و پرزدار. از خود پرسیدم این گلوله‌ها چیستند که در این طاقچه‌های سنگی روی این ستون آنهم در این نقطه مرتفع قرار داده‌اند. اندکی پیش رفتم. باز هم پیش‌تر و ناگهان متوجه شدم که از لای پرزه‌هایی که گلوله‌ها را فرا گرفته‌اند اشکالی دیده می‌شود. چیزی شبیه چشم یا فرورفتگی چشم، سوراخ بینی و دهان که دندانهای آن اگر غبارش زدوده شود سفید سفید دیده می‌شود. خیلی تعجب کردم و چیزی نمانده بود یکی از آن سه گلوله را بدست بگیرم و با انگشت معاینه کنم که ناگهان متوجه گردیدم آن سه گلوله سه کله بریده انسان هستند. سرهای بریده‌ای که سالیان دراز آنجا مانده و گوشت و پوست آن روی استخوان آن خشک شده درحالی‌که هنوز موی سر و ریش و سیل باقی مانده است.

نوعی ترس و وحشت مرا فرا گرفت ترسی که بطور طبیعی هر انسانی از مشاهده جسد یک مرده به آن دچار می‌شود... یکقدم که پیش رفته بودم چند قدم عقب‌تر رفتم و بدون لحظه‌ای فوت وقت به پائین باز گشتم. طبعاً وقتی به‌خانه کاپیتان رسیدم اولین سئوالی که مطرح کردم این بود که چنین ستونی با این مشخصات دیدم و چند گلوله شبیه کله انسان در طاقچه‌های سه‌گانه آن مشاهده کردم. کاپیتان خنده کنان گفت:

— نه. آنها شبیه کله انسان نیستند بلکه واقعاً سر بریده سه انسان نگون‌بخت است. ماجرا چنین است که چند سال قبل وبا شایع شد و دولت سیسیل دستور اکید صادر کرد که هیچ بیگانه‌ای حق ورود به جزیره را ندارد. ساکنان جزیره نیز حق نداشتند با بیگانگان حتی در دریا ملاقات کنند. این دستور با شدت تمام اجرا می‌شد که از بخت بد یک‌کعبه تصمیم می‌گیرند بطور قاچاق و غیرقانونی وارد شوند بی آنکه از وبا و دستور دولت سیسیل کوچکترین اطلاعی داشته باشند. آنها شبانه با یک قایق به ساحل می‌آیند اما مأموران ساحلی که مراقب بودند به تعقیب ایشان می‌پردازند. همه می‌گریزند و می‌روند مگر سه نفر که دستگیر می‌شوند. بدستور دولت آن سه نفر سحرگاه همان شب به جلاذ سپرده می‌شوند و سراز تنشان جدا می‌گردد. سر آنها را روی آن طاقچه‌های بالای تپه نهاده‌اند تا درس عبرت برای

دیگران باشد و همگان بدانند که هر کس بخواهد قاچاقی وارد جزیره شود باین سرنوشت دچار می گردد...

من وقتی این ماجرا را شنیدم پیش خود گفتم حتماً باید این طاقچه ها پنج طاقچه می شد و روی دوتای دیگر سر من و ژادن را می نهادند زیرا ما نیز بدون ویزا و گذرنامه با سم دروغین وارد شده بودیم.

بیچاره کاپیتان ما بخرج افتاده و سفره بسیار رنگینی فراهم آورده بود. حیوانی هم زحمت کشیده و نهایت ذوق و سلیقه خود را در کار آشپزی نشان داده بود. در میان غذاها که ماهی بیشترین آنها را تشکیل می داد من نوعی ماهی دیدم که فکر می کردم آنرا نمی شناسم و یا در آن شرایط به خاطر نمی آوردم. خیلی زیرکانه نام و مشخصات آن ماهی را پرسیدم که بمن گفتند این ماهی به نام «پس اسپادو»<sup>۱</sup> نامیده می شود.

بیاد آوردم که در جوانی راجع به این نوع ماهی چیزهایی در کتاب طبیعی خوانده ام... این نوعی شمشیرماهی است که خداوند چیزی شبیه نیزه یا اره روی بینی جانور خلق کرده که بوسیله آن حتی به نهنگ های عظیم الجثه حمله می کند و آنها را از پای درمی آورد و بعد به تناول می پردازد.

کار شمشیرماهی چنین است که به دشمن حمله می کند و نیزه بینی خویش را در بدن ماهی مقابل فرومی برد و بعداً آنرا به ساحل می کشد و مجدداً با همان نیزه تیز و برنده خویش سراز تن ماهی جدا می نماید. من تا توانستم از این ماهی خوردم و دریافتم که ماهی بسیار خوشمزه ای است که اهالی سیسیل حق دارند آنرا دوست داشته باشند.

پس از صرف غذا نوبت دسر رسید. اما دسر به شکوه و جلال غذا نبود. دسر عبارت بود از انار و پرتقال و نوعی میوه دیگر که اهالی آن منطقه آنرا «انجیر هندی» می نامند.

انجیر هندی که بسیار مورد علاقه سیسیلی هاست میوه ای است به اندازه یک

تخم مرغ که کرک سبزرنگی آنرا پوشانیده و پوششی گزنده از تیغ دارد. تیغهایی که اگر بدست فروبرود مدت‌ها درد و رنج آن باعث آزار می‌شود.

انجیر هندی از تیغ و کالی آن هنگام چیدن گذشته میوه‌ای است بسیار شیرین و خوشمزه. این میوه را وقتی چیدند بعد از هشت تا ده روز خودبخود رسیده و قابل خوردن می‌شود و اهالی سیسیل بی‌اندازه آنرا دوست می‌دارند.

انجیر هندی برای اهالی سیسیل همان اندازه دوست‌داشتنی و مطلوب است که میوه (کو کومرو) برای اهالی ناپل. با این تفاوت که میوه (کو کومرو) با زحمت و تلاش و در شرایط خاصی کاشته و برداشته می‌شود اما این میوه یعنی انجیر هندی در هر شرایطی و در هر زمینی می‌روید. در شن زار، در زمینهای سفت و سخت. در زمین مرطوب و باتلاقی، در زمینهای شور و بالآخره در هر جایی که تخم آنرا در زمین بکارند می‌روید و میوه‌ای دوست‌داشتنی می‌دهد. دیده شده است که حتی انجیر هندی در صخره‌ها و مناطق سنگلاخ نیز روئیده و میوه داده است و بهیچ عنوان زحمت و مشکلات (کو کومرو)ی اهالی ناپل را ندارد.

رویه‌رفته ناهار بسیار خوبی بود که علاوه بر غذای مطلوب و جمع دوستان خوب اطلاعات زیادی نیز کسب کردم که هریک برای نویسنده‌ای مثل من ارزنده و خوب بود. وقتی نهار تمام شد کاپیتان از من دعوت کرد که در جشن شرکت کنم.

جشنی که آنها در پیش داشتند موسوم است به جشن صندوق سن نیکلا که من هنوز نمی‌دانستم چگونه جشنی است و چرا اهالی سیسیل برای آن اهمیت قائل بودند. همه شما می‌توانید حدس بزنید که آدمی چون من چنین پیشنهادی را رد نمی‌کند.

بزودی روی به راه نهادیم و همان جاده باریکی که ما را به چراغ دریائی می‌رسانید در پیش گرفتیم و بالا رفتیم. خیلی زود به سمت چپ پیچیدیم، در حالی که دفعه قبل من به سمت راست رفتم تا با آن کله‌های بریده روبرو شدم. در سمت چپ پس از پیمودن یک زمین ناهموار و سنگلاخ دریا و چراغ دریائی را پشت سر خود گم کردیم. تا اینکه به ساحل یک دریاچه رسیدیم. دریاچه‌ای دورافتاده و تنها.

دریاچه‌ای روشن و آبی رنگ و درخشان، درست مانند یک آئینه صاف که تصویر آسمان آبی رنگ را در خود منعکس کند. این دریاچه آئینه‌سان محصور بود از سمت چپ به یک ردیف خانه و در سمت راست رشته کوهی سرسبز و خوش منظره که گوئی فقط برای این در آن نقطه قرار گرفته بود که بیننده به هیچ چیز و هیچ جایی جز دریاچه نگاه نکند. نام این دریاچه را که پرسیدم گفتند (دریاچه پانتانا) Le Lac de Pantana ساحل این دریاچه را با بوتیک‌های چوبی و ساده آراسته و منظره جشنی را به آن داده بودند که در همه جای آن بازی و خوردنی یافت می‌گردید.

در همین نقطه و همین جا و در کنار همین دریاچه بود که من رقص و رقصیدن را بمعنی واقعی آن دیدم و آزمودم درحالی‌که قبلاً رقص فراوان دیده بودم. در ساحل این دریاچه مردمی بودند خوشحال و سرزنده که با همه وسائلی که در اختیارشان بود، می‌زدند و با همه اعضاء و جوارح بدن خویش می‌رقصیدند و همه قلب و روح و احساس خویش را در رقص دخالت می‌دادند. در عین حال خودشان می‌خواندند و چیزهایی می‌خواندند که احتمالاً خودشان معنی و مفهوم و تناسب آن را درک می‌کردند.

آنها می‌رقصیدند. رقص یکنفره، دو نفره، چهارنفره، هشت نفره و گاه رقص دستجمعی. زن بازن می‌رقصید و مرد با مرد و هیچ لزومی نمی‌دیدند که همراه رقص خویش را بشناسند. اتفاق می‌افتاد که زنی با خواهر خود یا با همسایه خود می‌رقصید و مردی با دوست خود و یا با یک بیگانه. هدف این بود که برقصند و خوشحال باشند و جشن (سن نیکلا) را زنده نگهدارند. این رقص و این جشن در کنار آن دریاچه زیبا که به آدمی حیات جاوید می‌بخشید یکی از مراسم سنتی آن مردم بود و آنها برای حفظ سنن و آداب خویش از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزیدند.

رقص ادامه می‌یافت و موزیک همچنان شنیده می‌شد و جمعی کثیر از آنها که نمی‌رقصیدند و یا بعلتی جسمانی نمی‌توانستند برقصند و یا از رقصیدن خسته شده بودند بطور دایره گرد رقصندگان ایستاده بودند و با صدا و دست زدن آنها را

همراهی می نمودند.

وقتی یکنفر از تماشاگران ایستاده در دایره پیرامون میدان می خواست برقصد و مجدداً هوس رقصیدن بدش راه می یافت از دایره خارج می شد و به آهنگ موزیک روی یکپای خود میجست و بعد روی یکپای دیگر. همینطور پاها را عوض می کرد تا اینکه یکی از دایره جدا شود و باو ملحق گردد و دوتائی رقص را ادامه دهند. اتفاق می افتاد که کسی نمی آمد و یا در آن شلوغی دیده نمی شد که فلان رقصنده تنهاست، در این حال او خودش رقصان پیش می رفت و کسی را که سرراه خود می دید انتخاب می کرد و با دست به شانه یا آرنج او می زد.. او با این اشاره همراه رقص خویش را رها می کرد و به او می پیوست و هیچکس از این دادوستد دوستانه آزرده نمی شد و خنده از روی هیچ لبی محو نمی گردید.

رقصی که آنها اجرا می کردند به زبان محلی «تارانتل»<sup>۱</sup> نامیده می شود و بهمین نام نیز در همه اروپا شناخته شده است. ولی تارانتل رقصی است مخصوص سیسیل و جنوب ایتالیا. اهالی آن منطقه این رقص را از همه بهتر و بسیار ماهرانه تر انجام می دهند. بزبان دیگر می توان گفت که تارانتل یک بیماری است که تا به منطقه ای می رسد و سرایت می کند تا نرقصند و خسته و کوفته نشوند و از پای درنیایند از رقص دست نمی کشند.

این بود آنچه که درباره محیط و رقص تارانتل لازم بود بگویم اما من همراه کاپیتان و نانزیو و جیووانی، پیترو، پینو و همسران آنها به کنار دریاچه رسیدیم ولی من هنوز پیرامون خویش را به درستی ندیده بودم که ناگهان احساس کردم تنهای تنها هستم و همه همراهان من ناپدید شده اند.

هرکی هرکی شده بود و در واقع آنها که با من بودند اکنون در وسط میدان

۱ - Tarntelle تارانتل-رقصی است مثل رقص دستمال که در کردستان و لرستان و در میان عشایر غرب ایران و شمال خراسان مرسوم و معمول است با این تفاوت که در ایتالیا دستمال بدست نمی گیرند و زن و مرد مخلوط می رقصند و در ایران فقط مردان این رقص را اجرا می کنند.



می رقصیدند و دیگر به این توجه نداشتند که با کی می رقصند. هدف این بود که برقصند. پیر با جوان و زن با مرد، کوچک با بزرگ و جالب اینکه پسر کاپیتان با غولی می رقصید که از غولهای افسانه‌ای تاریخ و میتولوژی چیزی کم و کسر نداشت.

اما در مورد موزیک این رقص... موزیک رقصی که این جمعیت کثیر با آن ازدحام لازم داشت می‌بایست خیلی بزرگ و باشکوه باشد لیکن چنین نبود، موزیک تشکیل می‌شد از دو نفر که یکی فلوت می‌نواخت و دیگری چیزی شبیه ماندولین و آهنگی که می‌نواختند به آهنگهایی شباهت داشت که نزد ما<sup>۱</sup> در کوچه و بازار خرس و سگها را می‌رقصانند. منتها تعداد این موزیسین‌ها زیاد بود و در اطراف دریاچه شاید می‌توانستم چهل پنجاه نوازنده را بشمارم که دو نفر دو نفر رقصندگان را با وسائل خود همراهی می‌کردند و آنها را برقص‌وامی داشتند ضمناً نوازندگان ثابت نبودند و حرکت می‌کردند. از یک نقطه به نقطه دیگر می‌رفتند و جایی توقف می‌کردند که آنجا جمعیت بیشتر و نوازنده کم بود. هنگامی که رقصندگان پیرامون این نوازندگان خسته می‌شدند و برآستی از پای درمی‌آمدند بار دیگر آنها راه می‌افتادند و به جمع دیگری می‌پیوستند.

در اوج شور و شادی و رقص تارانتل ناگهان خبر دادند که مراسم سن نیکلا آغاز می‌گردد. فوراً رقص قطع شد و همه رقصندگان با ژست و قیافه‌ای روحانی و مذهبی بطرف کلیسا دویدند تا جای خود را در میان همراهان و تشییع کنندگان صندوق تاریخی سن نیکلا تصاحب نمایند.

تقریباً ساعت سه بعد از ظهر بود که صندوق سن نیکلا در پوششی بسیار باشکوه و مخملی که ترمه‌دوزی شده بود و با نخهای طلائی و نقره‌ای آنرا زینت داده بودند بردوش چند جوان کشیش از در کلیسا بیرون آمد درحالتی که عده‌ای دیگر از روحانیون مسیحی بالبسه مخصوص بدنبال صندوق بودند.

ناگاه آن هیاهو و سروصدا خاتمه یافت. دیگر نه از فلوت و ماندولین آوایی

۱ - توجه داشته باشید که الکساندر دوما از بکار بردن لفظ (ما) منظور فرانسویان

برمی‌خواست و نه از پای گرفتن رقصندگان اثری دیده‌می‌شد. همگان آرام و خاموش کلاه بردست و سرافکنده بدنبال صندوق مقدس سن‌نیکلا راه افتادند. من که نمی‌دانستم موضوع چیست و مراسم چگونه باید انجام بگیرد فقط بتماشا ایستاده بودم. در ایتالیا از این نوع جشن‌ها و مراسم فراوان اجرا می‌شود و هریک نام مخصوص و مناسبتی خاص خود دارد که اگر بخواهم بنویسم باید یک فرهنگ درباره این مراسم مذهبی نوشته شود.

کشیشان صندوق بدوش از جلو و مردم از زن و مرد، پیر و جوان به‌دنبال آنها رفتند و رفتند و دریاچه را دور زدند و باز به نقطه اولیه بازگشتند. ظاهراً مراسم همین بود چون بلافاصله صندوق را مجدداً به کلیسا بردند و مردم نیز پیرامون دریاچه متفرق شدند.

خوب اینک که من آنچه می‌خواستم از جشن صندوق سن‌نیکلا دیده بودم و بوسیله دوستانم کاپیتان و خانواده‌اش نیز پذیرائی شده بودم دیگر کاری در (پاس) نداشتم لذا از کاپیتان اجازه گرفتم و از پذیرائی صمیمانه‌اش بسیار زیاد تشکر کردم و تصمیم گرفتم که به «مسین» بازگردم. کاپیتان با نارضائی موافقت کرد و به جیووانی و پیتر و اشاره‌ای نمود. پرسیدم معنی این اشاره چه بود لبخندی زد و گفت: بچه‌ها قصد دارند شما را با کشتی از (پاس) به «مسین» برسانند زیرا دو فرسخ راه طولانی است و شما را خسته می‌کند ولی از طریق دریا این فاصله در زمانی اندک پیموده می‌شود.

من می‌خواستم این پیشنهاد را نپذیرم اما پیتر و جیووانی آنقدر اصرار ورزیدند و تعارف کردند که ناگزیر پذیرفتم. آنها می‌خواستند «عالیجناب» یعنی من را با کشتی ببرند و «عالیجناب» هم چندان از این تعارف ناخشنود نبود زیرا از ساعت هشت صبح تا ساعت پنج بعدازظهر روی دو ساق‌پای خویش ایستاده و بسیار بسیار خسته شده بود. در قایق و یا کشتی می‌خوایدم و استراحت می‌کردم بجای اینکه ساعت پنج بعد از ظهر با حرارت سی و پنج درجه سانتیگراد پیاده دو فرسخ راه بین پاس و «مسین» را به پیمایم... سرانجام «عالیجناب» این محبت را پذیرفت.

همه راه افتادیم و فاصله دریاچه تا خانه کاپیتان را کلاه در دست و در شرایطی که فقط من حرف می‌زدم و آن نگون‌بختان شنونده بودند طی کردیم. جلوی خانه کاپیتان درون قایق جستیم و پس از خداحافظی گرم و صمیمانه بسوی (مسین) حرکت کردیم. خوشبختانه باد ملایم و مناسبی می‌وزید و کشتی درست در جهت (مسین) پیش می‌رفت. اما در شرایطی که ما «پاس» را ترک می‌کردیم و اسکله را پشت سر می‌نهادیم و ساختمانها را لحظه بلحظه دورتر مشاهده می‌کردیم یک کشتی با شکل و موقعیت بی‌سابقه توجه مرا جلب کرد.

این یک کشتی ساده بود اما نه طناب داشت و نه بادبان و نه لنگر و نه چوبهای افقی که بادبانها را به آن می‌پیچیند و چیزی هم در وسط آن با ارتفاع بسیار تعبیه شده بود. دکلی که بی‌مبالغه بیست و پنج یا سی پا ارتفاع داشت. وقتی ما با فاصله‌ای نه چندان زیاد از آن منطقه می‌گذشتیم مشاهده کردم که مردی خود را به دَکِسته و در حالیکه چوبی شبیه نیزه در دست دارد بفاصله‌های معین و نامعین فریاد می‌کشد. در چهارصد پانصد قدمی آنجا یک قایق دیگر بهمان شکل اما کوچکتر با دکل کوتاه که چهارسرنشین داشت به فریادهای آن مرد جواب می‌داد و پاسخ می‌گفت. این صحنه توجه مرا جلب کرد و از پیتر و پرسیدم این چیست..؟  
«پیتر و» گفت:

- ما به موقع معین، یعنی موقع شکار *Pesce Spado* به «مسین» رسیده‌ایم.

و حیوانی محلی را با انگشت نشان داد و اظهار داشت:

- نگاه کنید آنها دارند یک «پس اسپادو» شبیه همان که امروز ناهار میل

فرمودید و اکنون در شکم «عالیجناب» است از دریا بیرون می‌کشند. این نیزه ماهی درست بهمان اندازه است که امروز در سفره بود و این فصل فصل شکار این ماهی است.

اهالی ایتالیا، مخصوصاً «سیسیلی»ها مردمی بسیار معتقد و اهل ایمان هستند. آنروز هم روز یکشنبه بود لذا من از «پیتر و» و «حیوانی» همراهان خویش که در قایق بودند پرسیدم شما که اینهمه مذهبی هستید چطور روز یکشنبه که روز مقدسی است و روی اصول و قاعده مذهبی باید تعطیل باشد و کار نکنید به

شکار ماهی می‌پردازید.

این نکته را حیوانی برای من روشن کرد و گفت:

- ماهی «پس اسپادو» یک ماهی بومی و محلی نیست بلکه ماهی عبوری است. این ماهی در طول سال یکبار از این منطقه می‌گذرد و یکبار هم راه رفته را باز می‌گردد تا به محلی برسد که آنجا تخم‌ریزی می‌کند.. البته محلی که ما نمی‌دانیم کجاست شاید آنطرف اقیانوسها و آنطرف کره زمین باشد لذا ما ماهیگیران نزد کشیش می‌رویم و از او اجازه می‌گیریم که روز یکشنبه مثل امروز این ماهی را شکار کنیم. البته هر دفعه عبور ماهی به روز یکشنبه نمی‌افتد ولی اگر برسبیل تصادف روز یکشنبه بود با اجازه کشیش مسئله حل می‌شود.

من همیشه به چیزهای نو و سرگرمیهای تازه علاقمند بوده و هستم. این نوع شکار نیز بنظر من خیلی جالب آمد لذا از حیوانی و پیترو پرسیدم:

- آیا ممکن است وسیله‌ای فراهم شود که من با این شکارچیان شجاع و ماهیگیران دلاور آشنا شوم و یکبار هم من در صیدایشان شرکت کنم و از نزدیک شاهد صید و بیرون کشیدن «پس اسپادو» باشم..؟

«حیوانی» گفت:

- عالیجناب... هیچ چیز از این ساده‌تر و آسان‌تر نیست. فقط باید وسایل شکار را از بندر تهیه کنیم و این یک یا دو روز بطول می‌انجامد.

بی‌اندازه خوشحال شدم و این را پذیرفتم و چون اطمینان داشتم که حال ژادن بهبود یافته و تا دو روز دیگر کاملاً سالم خواهد شد و صحت او اجازه صید ماهی را بماند خواهد داد قرار گذاشتیم که پس فردا ترتیب صید «پس اسپادو» را بدهیم.

بنظر دوستان من یعنی پیترو و حیوانی هیچ چیز غیرممکن بنظر نمی‌رسید لذا وقتی من پیشنهاد کردم که پس فردا ساعت شش صبح برای رفتن به دریا و صید ماهی آماده باشیم آنها با نگاه و چند کلمه حرف مشاوره‌ای بعمل آوردند و پیشنهاد مرا پذیرفتند فقط گفتند به مقداری پول احتیاج دارند که وسایل صید را از بندر خریداری کنند. من این پول را پذیرفتم که بدهم و آنها هم گفتند چون مخارج را شما می‌پردازید ماهی صید شده هم به شما تعلق خواهد یافت.

به آنها گفتم در این مورد بعداً توافق خواهیم کرد و حرف خواهیم زد. فعلاً تا ماهی صید نشده در مورد مالکیت آن نباید چیزی گفت. لذا مبلغ چهار «پیاستر» به آنها پرداختم که وسایل لازم را خریداری کنند. با گذاشتن این قرار و تعیین تاریخ صید ماهی به ساحل رسیدیم و در کنار ساختمان گمرک پیاده شدیم.

مشاهده ساختمان گمرک مرا بیاد بیچاره «کاما» انداخت. کامای نگون بخت که من او را در کمال بیرحمی فراموش کرده بودم. از دو نفر همراهان خود سؤال کردم آیا از «کاما» هیچ خبر و اطلاعی دارند...؟ هر دو گفتند که از او خبر نداریم. بدبختانه آن روز هم روز عید و هم ادارات تعطیل بود و جستجو برای یافتن و خبر گرفتن از «کاما» بیفایده بنظر می رسید.

فردای آنروز صبح زود از خواب بیدار شدیم بامید اینکه کارکنان بندر به سرکارهای خویش آمده باشند. بعلاوه به وسیله «پیترو» برای کاپیتان پیغام فرستادم که ساعت یازده در هتل منتظر من باشد. مثلاً فکر کردم که ساعت یازده صید ما تمام می شود و با دست پر به هتل برمی گردیم و کاپیتان را ملاقات می کنیم و باتفاق کاپیتان برای نجات کاما از زندان اقدامی بعمل آوریم. از نظر پول نگران نبودم که کاما در زندان بدون پول بماند زیرا وقتی از ناپل حرکت کردیم من یکماه حقوق او را قبلاً پرداختم و اطمینان داشتم که در زندان پول کافی دارد.

وقتی به هتل رسیدیم حال ژادن را خیلی بهتر از آن یافتم که انتظارش را داشتم. او تقریباً بهبود یافته و آقای دکتر کذائی را نیز با پرداخت سه پیاستر دستمزد مرخص کرده بود. من به ژادن اطلاع دادم که برنامه صید ماهی در پیش داریم. بعد به کالسکه ای که صاحب هتل برای ما در نظر گرفته بود اسب بستم و برای گردش به «مارین» رفتم. مارین همان ساحل دریا است که قبلاً وصف آنرا نوشتم و گفتم جائی است که اهالی مسین عصرها گردش می کنند و هواخوری بعمل می آورند...

واقعاً در سواحل مدیترانه هوا بنوعی شعبده بازی اقدام می کند. گاهی گرم و سوزنده می شود و در ساعاتی خنک و فرحبخش اما بهترین ساعات هوای مدیترانه ای بین ساعات شش بعد از ظهر تا دو صبح است. در این ساعات است که

در محدوده مدیترانه زندگی آغاز می‌گردد. برخلاف نقاط دیگر فرانسه و ایتالیا و کشورهای دیگر که دور از دریای مدیترانه قرار گرفته‌اند در این ساعات یعنی بین شش بعد از ظهر تا دو بامداد حیات واقعی را انسان حس می‌کند. براحتی می‌تواند نفس بکشد و از آب و هوا و محیط و درختان بهره‌مند گردد. درست در همین ساعات است که پنجره‌ها گشوده می‌شوند. انسانهایی که از بیم گرما و یا سرمای بی‌حساب و بی‌قاعدده در خانه‌ها و یا محل کارشان پنهان گردیده‌اند از خانه بیرون می‌ریزند و به کوچه و خیابان می‌آیند. میدانها و اماکن گردش‌شیلوغ می‌شود و زن و مرد و پیر و جوان برای انجام کارهای معوقه خویش خانه را پشت سر می‌نهند.

در این ساعات هوایی خنک و قابل استنشاق جای هوای سنگین و سربی روز را که برسینه‌ها و قلبها سنگینی می‌کند می‌گیرد. سرها بلند می‌شود. چهره زنان متبسم می‌گردد. گلها می‌شکفند و عطر خود را پراکنده می‌سازند. کوههای دور و نزدیک رنگ طبیعی خویش را جلوه می‌دهند و دریا چنان رنگ دلپذیری بخود می‌گیرد که بیننده از تماشای آن سیر نمی‌شود. خلاصه در این ساعات از شبانه‌روز زندگی که می‌رفت مثل چراغ نیم‌مرده خاموش شود تجدید حیات می‌کند و انرژی، توان و میل به زیستن و کار کردن در رگهای مردم جریان می‌یابد.

ما این ساعات را در «مارین» سپری کردیم و به آواز «نورما» گوش سپردیم. بشنیدن این صدا بود که «بلینی» را بخاطر آوردم که وقتی قصد سفر به ایتالیا و خروج از فرانسه را داشتم نامه‌هایی به من داد که در ناپل به صاحبانشان برسانم و از من خواست که چون از «کاتان» زادگاهش گذشتم نزد پدر پیرش بروم و ضمن رسانیدن سلام او از آن پیرمرد نیز خبرهایی برای (بلینی) ببرم. تصمیم گرفتم اینکار را بکنم و زاهدانه و شرافتمندانه به قولی که داده‌ام وفادار بمانم غافل از اینکه اخباری که به او می‌دهم آخرین خبرهایی است که دریافت می‌کند.

در فاصله‌ای که پیش آمد فرصت این را نیز یافتم که نزد مادموازل «شولتز» بروم و از او بخاطر ترانه آسمانی که شب ورود من روی دریا خواند تشکر فراوان

بکنم. شبی که من تازه به بندر رسیده بودم و او در قایق آوازی بزبان آلمانی و با آهنگ آسمانی می خواند و من ترجمه آنرا به شعر فرانسه در صفحات قبل برای شما خوانندگان عزیز نوشتم.

هنگام مراجعت به هتل فرارسیده بود. همانطور که می دانید (ژادن) دوران نقاهت خویش را سپری می کرد و با آن بدن ضعیف که تازه از بستر بیماری و خون فراوان دادن برخاسته بود می خواست در دریا شنا کند که صدالبته من مانع شدم و او را همراه خویش به هتل بازگردانیدم.

به هتل که رسیدیم نزدیک نیمه شب بود و ما فردا ناگزیر بودیم ساعت شش صبح از خواب بیدار شویم و به صید ماهی برویم لذا هم خودم به بستر رفتم و هم ژادن را واداشتم که دقیقه ای وقت را تلف نکند و بخوابد و او نیز همینکار را کرد. فردا صبح سر ساعت شش بیدار شدیم. اگر (پیتر و) ما را از خواب بیدار نمی کرد چه بسا بموقع دیده بازنمی کردیم و در خواب می ماندیم. من وقتی لای پلکها را گشودم پیتر و را در کنار تخت خواب خود دیدم. او لباس مهمانی شب و روز قبل را از تن در آورده و مجدداً همان لباسهای معمول کارگران کشتی را پوشیده بود. لباسی که هنگام کار برعرشه کشتی می پوشند تا اگر پاره یا روغنی و کثیف شود هیچ جای تاسف و اندوه نباشد. این لباس هنگام عبور کشتی از مناطق مختلف عوض می شود. به مناطق سردسیر که می رسند تبدیل به پولورپشمی می شود و چون دو سه روز بعد به قسمت گرم و حاره رسیدند تغییر می یابد و به یک پیراهن ساده راه راه تغییر شکل می دهد.

قبلاً همه چیز برای عزیمت ما آماده شده بود. کارگران و کشتی انتظار ما را می کشیدند و حتی تعجیل داشتند که خویشتن را زودتر به محل صید برسانند. گله ماهیان نیزه دار و یا شمشیرماهی! در حال عبور از آن منطقه مدیترانه ای بود. باین

۱ - این ماهیان و انواع ماهیان دیگر بصورت گله ای عظیم شاید چندمیلیونی از دهانه جبل الطارق بدرون مدیترانه می آیند و از سواحل قبرس می گذرند و مجدداً برمی گردند. فقط ساحل نشینان فصل و حتی روزهای عبور این ماهیان را می دانند چنانچه در زمان معین بصید آنها اقدام نکنند فرصت صید تا سال دیگر از بین می رود.

ترتیب که از قسمت شرق می آمدند تا از تنگه جبل الطارق به اقیانوس بروند و هیچ معلوم نبود این خط عزیمت آنها بود یا بازگشت ماهیان. بهر حال صیادان می خواستند از این عبور کمال بهره را بگیرند.

من و ژادن نیز با یک چرخش دور خود لباس پوشیدیم. ژادن نمی خواست آن کت دوخت انگلیس و آن شلوار گتردار را که از آغاز پوشیده بود از خود دور کند اما من لباسی سبک پوشیدم و کلاهی حصیری بر سر نهادم. وقتی به ساحل رسیدیم دریافتیم که تعداد کارگران کشتی آنقدرها هم کم نیست. آنها عبارت بودند از (ویسنزو) (فیلیپو) (آنتونیو) (سی‌ینی) و بالاخره خود (جیووانی) که ریاست ایشان را برعهده داشت. ما همین که از اسکله قدم به درون کشتی نهادیم چهار نفر اولی بطرف پاروهای خود دویدند و به پارو زدن پرداختند در حالی که جیووانی روی دماغه کشتی و به قسمت جلو رفت و نیزه اش را بدست گرفت. پس از ده دقیقه از محدوده قایقها و کشتی‌هائی که در بندر لنگر انداخته بودند عبور کردیم و به منطقه آزاد رسیدیم.

در طول این ده دقیقه من به بررسی موقعیت خودم و سرنشینان کشتی پرداختم و مشاهده نمودم که به نیزه جیووانی طنابی به کلفتی یک شست انسان متصل است. طنابی دراز که پس از چند قدم بقیه آن در یک بشکه بزرگ چنبره زده بود. حدس زدم آن طناب برای چیست ولی از (جیووانی) پرسیدم اندازه آن چقدر باید باشد...؟

جیووانی پاسخ داد:

- عالیجناب. این طناب اندازه معینی ندارد. اما بطور معمول و مرسوم آنرا صد و یا یکصد و بیست «براس» تهیه می کنند.<sup>۱</sup>

---

۱ - براس Brasse واحدی است که دریاوردان بکار می‌برند و آن اندازه‌ای است باندازه یک بغل باز انسان متناسب و معمولی. انسانی که دو دست خود را از دو طرف بدن گشوده باشد از نوک این انگشت تا انگشت آن دست یک (براس) است که واحد عمق یابی دریاها بیر هست.



اطراف ما دنیائی پرهیجان و پراز جنب و جوش بود. صیادان که به ما نزدیک بودند فریادهائی از عمق جان می کشیدند و یکدیگر را بنام می خواندند و علائمی نشان می دادند که خودشان معنی و مفهوم آنرا می فهمیدند. آنها که از ما دور بودند همان فریادها را می کشیدند ولی ما صدایشان را نمی شنیدیم فقط حرکاتشان را می دیدیم که بنظرمان مسخره می آمد و شاید به رقص چند دیوانه روی آب دریا شباهت می یافت اما در همین گیر و دار ناگهان مشاهده می نمودیم که طنابی را چند نفر می کشیدند و یک ماهی بزرگ از همان شمشیر ماهیان بزرگ که نیزه از بدنش عبور کرده بالا می آمد و صیادان چند نفری کمک می کردند و آنرا بدرون قایق می کشیدند. این ماهیان با اینکه نیزه از جگرشان عبور کرده بود هنوز هم جنب و جوشی خطرناک داشتند که اگر صیادان دقت نمی کردند احتمال داشت چند تن از آنها را به دریا بیفکند. برای از پای در آوردن این ماهی عظیم و خطرناک یکنفر با چوب به سرش می کوفت تا بیهوش شود و تسلیم گردد.

در میان آنهمه جنب و جوش و هیاهوی صید تنها ما و قایق ما بی فعالیت و آرام بود و براه خود ادامه می داد. یک قایق بزرگ که لنگر انداخته و آنهم بی حرکت بر سطح آب قرار گرفته بود در نزدیکی ما دیده می شد. مردی روی دماغه آن ایستاده بود که بناگاه فریادی از عمق جگرش بر کشید و چیزی گفت که من نفهمیدم اما برویچه های کشتی درک کردند... او با انگشت نقطه ای از آب را نشان می داد و فریاد می کشید و به حیوانی که نیزه در دست روی خطرناکترین نقطه دماغه کشتی ما قرار گرفته بود گفت:

- آنجاست... بزن... بزن... معطل نکن.

گوئی پاروزنان کشتی ما وظیفه خود را می دانستند زیرا بلادرنگ و با تمام قدرتی که در بازوان خود سراغ داشتند به پارو زدن پرداختند. قایق با سرعتی خطرناک به پیشروی و تعقیب شمشیر ماهی پرداخت و در این راه گاهی مستقیم و گاهی مایل، گاهی زیگزاگ می رفت. من و ژادن از ترس اینکه مبادا به دریا سقوط کنیم و در یک لحظه بجای نیزه حیوانی نیزه شمشیر ماهیان از شکم ما بگذرد لبه های قایق را چنگ زده و گرفته بودیم..

مرد روی کشتی بزرگ فریاد می کشید و جیووانی نیزه در دست مانند عقابی که از بالا خرگوشی را زیر نظر گرفته باشد با نگاه شمشیرماهی عظیمی را دنبال می کرد. شمشیرماهی مورد بحث نیز مثل اینکه موضوع را فهمیده بود و یا می خواست با ما شوخی کند گاهی خودش را در سطح آب نشان می داد و گاهی زیر آب می رفت و از نظر ناپدید می گردید. جیووانی خودش ماهی را می دید اما آن مرد نیز با انگشت شمشیرماهی را نشان می داد و می گفت که بالا آمده و یا پائین رفته است...

بالاخره در شرایطی که شاید خود جیووانی بهتر تشخیص می داد، نیزه را با دست و بازوی خود بالا برد و پائین آورد و رها کرد... نیزه همراه طنابی که دنبال داشت بزیر آب فرورفت و لحظاتی از نظر پنهان گردید تا سرانجام بروی آب آمد.. اما دریغ چیزی به نیزه نچسبیده بود... بهر علت... یا جیووانی خوب نشانه گیری نکرده و یا شمشیرماهی زیر کانه جاخالی داده بود نیزه به هدف ننشست و شمشیرماهی از خطر جسته همراه چند تن از دوستانش به سطح آمد و بما خندید و رفت.. کسی چه می داند... شاید براستی به ما خندید و رفت...

باید اعتراف می کردیم که شکست خورده بودیم اما جیووانی امیدوار بود و به همین علت به دوستان خود اشاره کرد که قایق را به نزدیکی کشتی لنگر انداخته هدایت کنند. این نقشه او دقیق و حساب شده بود زیرا مردی که روی دماغه آن کشتی ایستاد، بود ارتفاع بیشتر و در نتیجه تسلط بیشتری داشت و شمشیرماهیان را از آن ارتفاع بهتر می دید.

نیمساعتی باین نحو گذشت که ناگهان همان مرد فریاد کشید و با انگشت یک نقطه از دریا را نشان داد. مجدداً ژست ها و فریادها و زیگزاگ رفتن ها آغاز گردید و من و زادن هم برای اینکه قربانی صید (پس اسپادو) نشده و خودمان بصورت صید شمشیر ماهی در نیایم بسختی لبه های قایق را گرفته و به آن چسبیده بودیم.

تعقیب شمشیر ماهی با شدت بیشتری ادامه یافت. از اینطرف... از آنطرف... بزن... بزن... حالا صبر کن... آمد... آمد... چپ... راست... آن مرد فریاد

می کشید و جیووانی هم با نیزه اش روی دماغه قایق می رقصید. ولی ایندفعه جیووانی کار دفعه قبل را نکرد. دست و بازوی خود را بالا برد و پائین آورد لیکن نیزه را نینداخت... کسی نمی داند او داشت شمشیر ماهی را بازی می داد و گول می زد و یا ماهی می خواست جیووانی را گول بزند و برقصاند. بهر حال عمل جیووانی سه بار تکرار شد و در چهارمین مرتبه نیزه از دستش رها گردید...

نیزه مثل دفعه قبل در آب فرورفت و طناب را هم بدنبال خود کشید و برد... همه چشم به سطح دریا دوخته بودند... من و ژادن نیز مانند دیگران... من باناباوری انتظار داشتم که نیزه و طناب ایندفعه هم خالی بالا بیاید اما ناگاه مشاهده کردیم که طناب کشیده می شود... کشیده شدن طناب نشانه این بود که نیزه به جایی متحرک اصابت کرده و جای متحرک جز ماهی اسپادو چیز دیگری نمی توانست باشد.

طناب کشیده می شد و فرومی رفت و قایق را نیز بدنبال خود می کشید... بزودی جهت قایق تغییر یافت و بی آنکه چهارپاروزن پارو بزنند قایق کشیده می شد و بطرف چراغ دریائی می رفت... جست و خیز شادمانه آغاز گردید. جیووانی و چهارنفر دوستانش گوئی می رقصیدند... جست و خیز می کردند... بالا می رفتند و پائین می آمدند و قایق را چنان تکان می دادند که بیم سقوط ما بدریا می رفت. در عین حال ماهی اسپادو نیز ما را بسوی چراغ دریائی می کشید...

طناب کشیده شد و باز هم کشیده شد. یکصد یا یکصد و بیست براس آنقدرها زیاد نیست در حالیکه ماهی اسپا دو در هر دقیقه می توانست چندین برابر آن شنا کند. بزودی طناب تمام شد و بشکه کف قایق واژگون گردید و چون سرطناب به کف قایق بسته شده و گره خورده بود بشکه را کشید. تا خواستند کارگران کشتی بشکه را بگیرند بشکه در آب افتاد و حتی با اینکه چوبی بود بزیر آب فرورفت. غم و اندوه فراوانی همه را فراگرفت اما جیووانی اشاره کرد و فهمانید که بزودی بشکه روی آب می آید.

همینطور هم شد. چند دقیقه بعد بشکه روی آب ظاهر شد که پاروزنان قایق را به آنطرف راندند و بشکه را گرفتند و طناب را کشیدند.. حالا نکش کی بکش. آنقدر طناب را کشیدند که جیووانی جای خودش را بمن داد و اشاره کرد که

زیر آب را تماشا کنم.

من به جای جیووانی رفتم و به زیر آب خیره شدم. زیر شکم اسپادو سفید نقره‌ای است بهمین علت وقتی زیر آب می‌غلطید برق زیر شکم حیوان دیده و قابل تشخیص می‌شد. معلوم بود که دیگر چیزی نمانده تا به سطح آب برسد که سرانجام رسید.

اسپادو بر سطح آب آمد در حالیکه نیزه جیووانی از اینطرف بدنش فرورفته و از آنطرف بیرون آمده بود. دو نفر از کارگران یکی سر آنرا گرفت و دیگری دم ماهی را اما هرچه زور زدند نتوانستند ماهی را بالا بکشند... ناگزیر چهار نفری دست بکار شدند و چون باز هم سنگین بود جیووانی نیز به ایشان پیوست. اسپادو را کف قایق انداختند. طول ماهی باندازه ده پا بود... یعنی تقریباً سه متر و نیم باضافه نیزه‌ای که روی بینی ماهی قرار داشت.

جیووانی به بریدن نیزه روی بینی ماهی پرداخت و چون آنرا قطع کرد به هفت قسمت مساوی تقسیم نمود. من نمی‌دانستم چرا اینکار را می‌کند. وقتی نیزه را تقسیم کرد ابتدا بخشی از آنرا بمن داد. یکی هم به ژادن و پنج بخش بقیه را بین خودشان تقسیم کردند که با ولع عجیبی به خوردن آن پرداختند.

یعنی چه...؟ آنها مایع درون نیزه شمشیر ماهی را می‌مکیدند و می‌خوردند منم از آنها تقلید کردم و باصرار جیووانی آنرا به دهان بردم اما از مزه آن بقدری بدم آمد که آب دهان خود را بیرون افکندم... ژادن نیز همینکار را کرد و چنان به تهوع مبتلا شد که قطعه سهم خودش را به دریا افکند...

آنها باشوق و علاقه‌ای وافر که بنظر من عجیب می‌نمود مایع لزج درون شاخ و نیزه شمشیر ماهی را می‌خوردند و بخصوص جیووانی آنچنان ملچ‌ملوچی می‌کرد که حال من منقلب می‌شد. قیافه ژادن هنوز هم درهم و گرفته بود و تا چند جرعه مشروب‌بی را که همراه داشتیم نخورد مزه دهانش تغییر نیافت. من که دیدم جیووانی علاقه فراوانی به آن قطعه شاخ نشان می‌دهد سهمیه خودم را نیز به او دادم.

من نمی‌توانستم از تماشای ماهی عظیمی که صید کرده بودیم خودداری کنم. غروری بر من عارض شده بود که شاید در قیافه و حرکاتم مشاهده می‌گردید در

صورتیکه من صیاد آن (اسپادو) نبودم بلکه جیووانی نیزه را پرتاب کرده و پاروزنان قایق را به جایی که می‌بایست هدایت کرده بودند.

کارگران کشتی بزرگ که ما در کنار و سایه آن قرار گرفته بودیم روی عرشه و لبه جمع شده بودند و ماهی چهار براسی ما را تماشا می‌کردند.<sup>۱</sup> اسپادوئی که ما صید کرده بودیم تقریباً تمام طول قایق را گرفته بود و ماهیگیران احتمالاً از اینکه موفق به صید چنان نهنگی نشده‌اند غبطه می‌خوردند. برای اینکه آنها بهتر بتوانند شکار ما را تماشا کنند بیشتر به کشتی آنها نزدیک شدیم و از این پهلو به آن پهلوئی کشتی رفتیم.

هنوز برای بازگشت زود بود و تصمیم گرفتیم یکبار دیگر بخت خود را به آزمایش بگذاریم و همینکار را هم کردیم. البته پس از سه بار که نیزه جیووانی آب را شکافت و به جایی اصابت نکرد دفعه چهارم فرورفت و دیگر بالا نیامد و فهمیدیم که نیزه به یک اسپادو اصابت کرده است. طناب دنبال نیزه کشیده می‌شد و فرومیرفت و روی تقریباً اندفعه هفتاد یا هشتاد براس طناب بدریا کشیده شد تا اسپادو جان سپرد. و تقریباً ۱۰ کشیدیم مشاهده کردیم که اولاً این ماهی در مقابل ماهی اولی بسیار آهسته است در ثانی نیزه به جای حساس و قلب ماهی اصابت کرده و باعث مرگ سریع او شده است.

نگاهی به ساعت افکندم. ساعت یکربع به یازده بود درحالیکه من ساعت یازده به کاپیتان قول داده و قرار ملاقات گذاشته بودم. لذا به همراهان خویش گفتم که هنگام بازگشت به شهر فرا رسیده است. کارگران کشتی از من پرسیدند که با دو اسپادوی صید شده چه کنند. به آنها گفتم:

- یک قسمت آنرا برای ما بگذارید که شام بخوریم. بقیه ماهیان نیز مال خودتان. هرکاری که می‌خواهید بکنید. می‌توانید نمک بزنید و برای آینده نگهدارید می‌توانید به دوستانتان هدیه بدهید و می‌توانید بفروشید.

---

۱ - در آن تاریخ که الکساندر دوما خاطرات سفر ایتالیای خود را برشته تحریر درمی‌آورد هنوز سیستم متریک وضع و قانونی نشده بود لذا نویسنده تمام اندازه‌ها را با مقیاس محلی و متداول در دریا نگاهشته است.

این بخشش من در نظر آنها بسیار بزرگوارانه بود زیرا فریادشان به شادی و رقص و پایکوبی بلند شد. من هیچ نمی دانستم آن ماهی در نظر آنها اینقدر ارزنده است که چنین شادی عظیمی بوجود می آورد. بهر حال آنها آنقدر خوشحال شدند که تلافی چهار پیاستری که پول خرید وسائل داده بودم در آمد. ضمناً به آنها گفتم ساعت سه و چهار اگر باد مناسب و هوا مساعد بود انشاء الله حرکت می کنیم و به سفر خود ادامه می دهیم.

کاپیتان با دقت و موقع شناسی که معمولاً داشت درست سر ساعت یازده انتظار ما را می کشید. «ژادن» مأمور شد که نزد مدیر هتل برود و حساب هتل را تصفیه کند و حق و حساب را پردازد. ضمناً ژادن را مأمور کردم که همراه جیووانی و (پیترو) به بازار برود و چیزهای لازم را برای سفر آینده بخرد مثل میوه، سبزی، روغن و شراب و خیلی چیزهای دیگر. آنها که عزیمت کردند من و کاپیتان نیز نزد رئیس پلیس (مسین) رفتیم تا ترتیب کار (کاما) ی نگون بخت را بدهیم.

برخلاف انتظار و خلاف آنچه که قبلاً از رئیس پلیس «مسین» دیده بودیم و خلاف آنچه که انسان اصولاً از یک رئیس پلیس بخصوص رئیس پلیس یک بندر پر آمد و شد ایتالیائی انتظار دارد ما این رئیس پلیس را مردی بسیار مؤدب و با شخصیت و خوش اخلاق یافتیم. بعلاوه او با پزشکی که «ژادن» را معاینه و معالجه کرده بود نسبت و یا دوستی داشت و چون ما را دید گفت که قبلاً از دکتر ماجرای شما را شنیده ام. بهر حال با ما خیلی خوب برخورد کرد و این می توانست امیدوار کننده باشد که بتوانیم (کاما) را از زندان بیرون بیاوریم.

ما برای او به تفصیل تعریف کردیم که این (کاما) چون تعجیل داشت همراه ما بیاید بعلاوه فکر می کرد من شخصیتی هستم که همه جا می توانم مشکل او را آسان کنم بدون تهیه گذرنامه سوار کشتی شد و با ما آمد. اما من که یک آشپز استخدام کرده و با خویشتن آورده بودم گرفتار دریازدگی او شدم و مثل یک شیئی لو کس در تمام طول سفر به مسین از او استفاده کردم. رئیس پلیس می خواست از کاپیتان قول بگیرد که در تمام طول سفر کاما در کشتی بماند و

هرگز پای خود را به زمین ایتالیا نگذارد ولی من مجدداً به او گفتم که من یک آشپز با خود آورده‌ام نه یک شیئی لو کس. رئیس پلیس این بار پیشنهاد دیگری کرد و گفت کاما در زندان بماند تا سفر شما تمام شود وقتی خواستید به کشور خود مراجعت کنید بیایید او را همراه ببرید. اما من گفتم این از انصاف به دور است که این جوان بیچاره به گناه نداشتن گذرنامه در زندان بماند و من روی دریا گردش کنم. سرانجام با زحمت زیاد رئیس پلیس را راضی کردیم که کاما را از زندان مرخص کند و قول داد قاضی را نیز با این آزادی موافق سازد. لذا من کاپیتان را آنجا گماشتم تا کاما را از زندان بیرون بیاورد و با این قرار که ساعت سه بعد از ظهر درست روبروی «مارین» کشتی و بقیه کارگران آماده باشند تا من و ژادن به آنها ملحق شویم و حرکت کنیم با این قول و قرار من به هتل مراجعت کردم.

من هنگامی که وارد هتل شدم (ژادن) را با صاحب هتل گرم بحث و بگومگو یافتیم. مدیر هتل می‌خواست بهای شام و نهار را که ما نخورده بودیم بگیرد. او می‌گفت اطاق ما هر شب دو (پیاستر) است بعلاوه شام و نهار حال چه بخورید و چه نخورید باید بهای آنرا بپردازید. بعلاوه یک صورت‌حساب هجده فرانکی بابت لیموناد و جوشانده گل خطمی مقابل ژادن گذاشته بود. به او گفتم بی‌انصاف تو کی جوشانده گل خطمی بما دادی... او پاسخ داد پس بیمار شما چطور خوب شد. این واقعاً خنده آور بود اما مرا خشمگین کرد و ناچار شدم او را تهدید کنم که بمقامات بندر شکایت می‌کنم. این یک دزدی آشکار است. گرانروشی نیست. وقتی فهمید که تهدید من جدی است فرود آمد و تسلیم شد و موضوع خاتمه یافت لیکن مسئله جالب اینکه هنگام تصفیه حساب به ما گفت در عوض به دوستان خود سفارش کنید وقتی به «مسین» آمدند از هتل ما استفاده کنند و به آنها بگوئید که ما چقدر ارزان و مناسب حساب می‌کنیم.

درست ساعت سه بعد از ظهر جیوانی و پیتر و بدنبال ما آمدند که وسایل و جامدانهایمان را به کشتی منتقل کنند. باد مناسب و خوب بود و کاپیتان همه کارها را انجام داده و فقط منتظر ما بود که قدم بدرون کشتی بنهیم. اولین کسی که در کشتی ملاقات کردم (کاما) بود. ظاهراً زندان به او ساخته بود. چشمانش که

مثل تخم مرغ غاز بیرون زده بود فرورفته و لبهایش که بمشابه سوسیس شده بود فروکشیده و رویهمرفته قیافه آدمیزاد بخود گرفته بود. از همه مهمتر اینکه بدقلقی و کج خلقی اش را نیز از دست داده و آماده شده بود که من به جای (کاما) هرنام دیگری که میل داشته باشم روی او بگذارم متاسفانه این کار دیر انجام گرفت و به بهای چندین شب و روز زندان تمام شد.

(کاما) ایندفعه به جبران غش و ضعف دریازدگی و چندی در زندان ماندن که هیچ سود و استفاده ای برای من نداشت اینک صورت کار به خود گرفته بود که توجه همه را جلب می کرد و موجب خنده می شد. او کت آبی رنگ، روپوش سفید، شلوار پاچه تنگ و پیش بند آشپزی و کلاه مخصوص بسر نهاده بود ضمناً چاقوی آشپزی اش را بکمر زده و با ژست دست خودش را بردسته چاقو تکیه داده بود. ولی جیووانی که نه کت آبی رنگ، نه روپوش سفید، نه شلوار تنگ، نه پیش بند آشپزی و نه کلاه مخصوص روی سر نهاده بود چنان دست پختی داشت که در خانه کاپیتان غذائی شاهانه پخت. غذائی که شاید من مانند آنرا در کمتر رستوران پاریس خورده بودم...

(کاما) با اینکه بیمار بود و هنوز نقاهت دریازدگی را داشت اعلام کرد که وظایف خودش را انجام می دهد و همانطور که گفتم لباس پوشید و آماده شد. (میلورد) سگ ژادن نیز لای دست و پای (کاما) و (جیووانی) می گشت و می پلکید اما از کاما خیری ندیده بود در صورتیکه جیووانی بهترین قسمتهای استخوانها و گوشت را به او می داد و سگ نیز با تشکر و امتنان قلبی به او می نگریست و پاهایش را بو می کشید.

تقریباً موقع صرف غذا بود و حقاً می بایست همانجا درحالتی که هنوز (مارین) را ترک نکرده بودیم ناهار بخوریم اما قلب من احساس خوبی نداشت و به آرامی حوادثی را پیش بینی می کردم لذا بی آنکه قصد آزردن کارگران خوب و مهربان کشتی را داشته باشم کاپیتان را فراخواندم و به او گفتم ما در ساعت یک و نیم بعد از ظهر غذا خواهیم خورد. بهتر است بادبانها را بکشیم و حرکت کنیم.

کاپیتان خواسته مرا صورت عمل داد و فرمان صادر کرد که لنگر را



بکشند و بادبانها را بگشایند. این کار که انجام گرفت کشتی آرام آرام به حرکت درآمد و ما از مارین فاصله گرفتیم در همین موقع بود که کاما با آن ژست و قیافه و آن کلاه و روپوش و کت آبی رنگ از آشپزخانه خارج شد و خودش را به پل رسانید و چند نفس عمیق کشید... من دیدگان خود را بستم زیرا بخوبی می دانستم بعد از این نفسهای عمیق چه پیش خواهد آمد. بقدم زدن پرداختم و از آن منطقه کشتی به قسمت دیگری رفتم درحالیکه گوشه‌ایم کار می کرد و منتظر بودم. هنوز دو سه دقیقه نگذشته بود که جیووانی هنگام عبور از روی پل مشاهده کرد که (کاما) دراز به دراز خوابیده و مجدداً دچار دریازدگی شده است. جیووانی فریاد کشید و گفت:

- کاما... کاما... را دریابید.

اما کاما مچ دست او را گرفت و گفت:

- نه دوست عزیز... فقط یک بالش بمن بدهید.

یک بالش در اختیار او قرار دادند و (کاما) همانجا روی پل خوابید. یعنی صحنه قبلی تکرار شد... و دستور رئیس پلیس که گفت کاما حق ندارد پای خود را به زمین بگذارد خود بخود صورت تحقق یافت یعنی کاما در فاصله ای قرار گرفت بین مردن و زنده بودن که طبعاً نمی توانست پای خودش را روی زمین بگذارد.

(کاما) خوابید اما جیووانی وظیفه آشپزی را به بهترین نحو انجام داد و ناهار را آماده کرد. همان ماهی کذائی که چند روز قبل نیز در خانه کاپیتان مشابه آنرا خورده بودیم هنگام صرف ناهار من متوجه شدم که (پپینو) حضور ندارد. یکنفر دیگر هم نبود که ابتدا نتوانستم بفهمم. کاپیتان گفت:

- پپینو را همسرش در ساحل نگهداشت زیرا در طول هجده ساعت که طوفان

ادامه داشت شش کشتی ناپدید شده اند. همسرش بشنیدن این خبر ترسید و او را نگهداشت.

گفتم:

- یکنفر دیگر هم نیست.

کاپیتان اظهار داشت:

- (گائتا) هم نیست چون بیک نوع بیماری مبتلا شده است. بیماری که پزشکان نمی شناسند.  
گفتم:

- من می دانم. بیماری ترس از طوفان است.

تا شب ما همچنان در میان ساحل (سیسیل) و سواحل (کالابری) پیش می رفتیم. باد مناسب می وزید و کشتی بدون زحمت و تلاش پیش می رفت. در این مدت ما از (کونتسی) (رگجیو) (پیستوررا) (سنت آگاته) عبور کردیم و بالاخره در مه شامگاهی منظره دهکده زیبا و قشنگ (اسکالتا) از دور نمایان گردید که کاپیتان می گفت از این دهکده خاطرات فراوانی دارم. شب عطر آگین و قشنگی فرارسید. شبی که مشابه آنرا در هیچ جای دیگر دنیا نمی توان دید.  
کارگران همه روی پل آمده بودند. ما نیز همانجا خوابیدیم. فعلاً باد مناسب بود اما کارگران که دسته دسته می خوابیدند قول دادند بمحض خوابیدن باد پارو بزنند... ما در میان صدای امواج و آواز دریاوردان بخواب فرورفتیم. هنگامیکه دیدگان خود را گشودیم ساعت چهار صبح بود و در بندر (تائورمین) لنگر انداخته بودیم.

## کاتان

منظره «تائورمین» چنان جذبه‌ای در ما بوجود آورد که بدون اختیار به آنسوی راندیم. درست در جانب چپ ما، به موازات افق، کوه معروف (اتنا) قد برافراشته و بنوشته (پیندار) گوئی ستون آسمان است و عرش بر آن مستقر گردیده است. قله بنفش آن در آتمسفری برنگ نارنجی فرورفته که انوار خورشید را بنحوی سحرآمیز به زمین منعکس می‌سازد.

همچنانکه به ساحل نزدیک می‌شدیم و همچنان محو تماشای آتنا بودیم دو کوه دیگر در دامنه آن از مه و غبار بیرون آمد که گوئی از پوست شیر پوشانیده شده و در دامنه بین دو کوه، در اعماق افق بعد از دریائی که چون آئینه می‌درخشد و آسمان را با همه عظمتش در خود منعکس می‌کند ویرانه‌های شهر قدیمی و باستانی (تاگورمینوم) خودنمایی می‌کند. شهری که (مولا) در پناه آن ساخته شده و چنان بنظر می‌رسد که باید از یک پلکان سنگی صعود کرد تا به آن رسید.

در شرایطی که ما مجذوب این منظره باشکوه بودیم و (ژادن) طرحی از آن روی کاغذ می‌آورد به جانب شرق پیچیدیم.

آفتاب با شکوه و عظمت قابل تحسین بالا می‌آمد و قتل (کالابر) را نورافشانی می‌کرد و چنان بود که شعله‌هایی در بالای کوهستانهای پیرامون محل طلوع می‌افروخت. شرق آسمان داشت روشن می‌شد و مغرب همچنان در ظلمتی

نیم شکسته فرورفته بود که اندک اندک روشنائی شرق را به عاریت می گرفت و در این روشنائی می توانستیم دره ها، تپه ها و سایه فشرده درختان را که در ردیف های شکوهمندی دیده می شدند تشخیص دهیم.

بهمان نسبت که خورشید بالا می آمد رنگ همه چیز در طبیعت تغییر می یافت کوهستان، خانه های روستائی و درختان و دریا چنان بود که رنگ برنگ می شدند و همراه خورشید تغییر لباس می دادند.

سرانجام قدم بزمین نهادیم و بعد از یک راه پیمائی نیمساعته از راهی سنگلاخ و ناهموار و در عین حال تنگ و فشرده به دیوار شهر رسیدیم. دیواری که از آجر سرخ رنگ و سنگ زرد و ملات سیاه بوجود آمده بود و این ترکیب رنگهای مختلف زیبایی مخصوص به آن می بخشید که کهنگی و قدمتش را پنهان می کرد. دروازه شهر طاقی بیضی شکل داشت که نشانی از تاریخ نورماند داشت از دروازه که گذشتیم وارد کوچه ای شدیم که هم تنگ بود و هم کثیف. این کوچه به میدانی منتهی می گردید که در وسط آن چشمه ای قرار داشت که روی آن چشمه مجسمه ای بظاهر عجیب تعبیه گردیده بود. مجسمه فرشته ای را نشان می داد که از مرمر سفید ساخته شده بود اما این فرشته در دست چپ خود کره زمین را گرفته بود که روی کره صلیبی نصب گردیده بود و در دست راست یک عصای سلطنتی... روبروی این فرشته کلیسائی وجود داشت که دو زینت کاملاً مشخص داشت. اول اینکه شش ستون مرمری سردر آن را بر بالای خود نگهداشته بود دیگر آن که دو شیر گوتیک نیم خفته اینطرف و آنطرف در خوابیده بودند... این دو شیر نیز از مرمر ساخته شده بود.

هنگام خروج از کلیسا با گدائی برخورد کردیم که ظاهرش با گداهای دیگر هیچ فرقی نداشت اما وقتی چند کلمه با او حرف زدیم فهمیدیم که آن بینوا خیاطی است که پادشاه ناپل او را از خیاطی منع کرده و ناگزیر به گدائی افتاده است. ما چون در آن شهر به یک راهنما احتیاج داشتیم قرار گذاشتیم او وظیفه راهنمائی ما را بعهده بگیرد مشروط بر آنکه دستش کج نباشد و دزدی نکند. او این پیشنهاد را با شوق و ذوق فراوان پذیرفت و ما را مقدمتاً به یک تاتر

هدایت کرد. آنطور که خودش می گفت، در راه از مقابل ویرانه‌های خانه‌ای گذشتیم که راهنمای ما گفت یکروز صومعه مخصوص زنان بود. در چهل متری این دیوارهای ویرانه و خراب تعداد زیادی درخت انار، پرتقال، گل نسترن روئیده بود و در میان همه این درختان دو درخت نخل که منظره‌ای کاملاً افریقائی به محیط می بخشید اگر چه با سی و پنج درجه حرارت بهنگام غروب آفتاب وجود نخل چندان عجیب بنظر نمی رسید.

بالاخره پس از عبور از چندین کوچه به ویرانه‌های تاتر رسیدیم. او می گفت قبل از کشف ویرانه‌های (پمپئی) و (هرکولانوم) و ویرانه‌های (اورانژ) حدس میزد که این ویرانه‌ها باقیمانده قدیمی ترین و باستانی ترین تاترروم باشد. در مورد اورانژ همان مرد تعریف می کرد که کارگران در کوهستان بدنبال سنگ گرانیت می گشتند که ناگهان مشاهده کردند یک ردیف سنگ تراشیده زیر خاک هست. فوراً مراتب را اطلاع دادند و باستانشناسان تاتر (اورانژ) را یافتند. این تاتر بیست و چهار نفر تماشاچی را در خود و روی سکوه‌های سنگی خود می توانست جای دهد.

در سمت راست (اتنا) قد برافراشته. پیرامون (اتنا) به هفتاد فرسنگ بالغ می شود و ارتفاع با شکوه و با عظمت آن ده هزار و ششصد پا یعنی دوهزار پا کمتر از (مون بلان) و شش هزار و دویست پا بیشتر از کوه (وزوو) است. در سمت چپ رشته جبال آلپ قرار گرفته که هرچه بجانب رگجیو پیش می رود کوتاهتر می شود و به گاو نری شباهت می یابد که شاخهایش را بسوی دریا پیش برده است. در افق دریا و آسمان چنان بهم درمی آمیزد که یکی را از دیگری نمی توان جدا کرد و تشخیص داد و روی این آمیختگی گوئی پودر طلا و اکلیل سرخ پاشیده اند و در اینطرف یعنی در جانب راست نگاه بیننده به ویرانه‌های تاتر می رسد و بالاخره به شهر (سیراکوس) اوگوستا و کاتان.

انسان وقتی به این منظره دلفریب می نگرد نگاهش دیگر رغبتی به تماشای بقیه چیزهای دیدنی آن منطقه نشان نمی دهد. هنگامیکه (ژادن) مشغول تهیه کروکی و نقشه و تابلوئی از ویرانه‌های تاتر و دهکده دوردست و شهر باقیمانده از حمله

اعراب بود من به تماشای حمامها، استخرها و معبد (آپولون) و حومه (راباتو) پرداختم. نقاطی که از تهاجم اعراب و ویرانیهایی که آنها بجای نهادند باقی مانده اند.

بعد از دو ساعت گردش در صخره‌ها و سنگلاخها و درختان تاک که بوضع نامطلوبی حتی در کوچه‌ها روئیده‌اند و به (تائورمین) منظره‌ای خاص می‌بخشند و پس از شمارش پنجاه و پنج صومعه که برخی به مردان و برخی به زنان راهبه تعلق داشت، نزد ژادن که هنوز سرگرم نقاشی بود باز گشتم و در این اندیشه بودم که پنجاه و پنج صومعه برای یک جمعیت چهارهزار و پانصد نفری چقدر زیاد است و تا چه اندازه تعهد آنها را نسبت به مذهب و قیود اعتقادی نشان می‌دهد. ژادن با وجود نقاهت و پشت سر نهادن بیماری خطرناکی که گذرانیده بود در شرایطی نقاشی می‌کرد و روی صخره‌های دریا نشسته بود که احتمال داشت مجدداً از پای درآید و بیمار شود و من بیشتر به خودم می‌اندیشیدم که خواه ناخواه مجبور به پرستاری از او می‌شدم.

بازدید من هنوز تمام نشده و نیمی از آن باقیمانده بود ولی ژادن بشدت گرسنه بود و این گرسنگی چنان خود را نشان می‌داد که احتمالاً نمی‌خواست با من همراهی کند معه‌ذا من او را با خود بردم.

لازم بود که من راهی را که به قبرستان می‌رسید به پیمایم و قبرستان درست جایی قرار داشت که زیرپای ما بود. برای رسیدن به قبرستان و بازدید آنجا راه دیگری هم وجود داشت. راهنمای گدای ما گفت که باید تمام شهر را به پیمائید و بعد دیوار را دور بزنید تا به قبرستان برسید ولی ما بجای پیمودن طول شهر و رسیدن به آن گورستان که حتی ما با چشم خود آنرا می‌دیدیم ترجیح دادیم از همان سربالائی سر بخوریم و پائین برویم اما این خطرناک بود و راهنمای گدای ما نیز هشدار داد که دست به کاری غیر عاقلانه نزنید.

راه سربالائی یا سر پائینی از علفهای خشکیده پوشیده شده بود و آنقدر پیمودن آن راه دشوار بود که انسان بخواهد خودش را روی دریاچه‌ای یخ زده مستقیم و ایستاده نگهدارد. معه‌ذا من و ژادن دست یکدیگر را گرفتیم و سر

خوردیم و پائین رفتیم. گاهی سر می خوردیم و زمانی روی زمین می‌غلتیدیم و باین وجود خوشبختانه بدون خطر به پائین رسیدیم و خود را در میان قبور گذشتگان (تائورمین) دیدیم.

این قبرستان به نوع خاصی طراحی شده بود که شاید در قسمتهای دیگر اروپا مرسوم نباشد. قبرها چهار طبقه بودند و هر قبر چهار پا عمق و شش پا طول داشت که مثل یک اتاق در یک خانه اطراف آنرا با دیواری آجری می پوشانیدند بطوری که مالکیت هر میت با مالکیت مرده دیگر تعارض نمی یافت و جنگ و جدلی بین آنها و یا بازماندگانشان بوجود نمی آمد. در یک قبر چهار پا عمق و شش پا طول می توان حتی افراد یک خانواده را جای داد.

در آن نقطه گورستان و کنار دریا بهیچوجه اشتهائی برای غذا خوردن پیدا نمی شد و اگر هم ژادن احساس گرسنگی می کرد اشتهای خویش را از دست داده بود لذا تصمیم گرفتیم به کشتی مراجعت کنیم. کاپیتان در تمام این مدت ما را از مد نظر دور نمی داشت و شاید با دوربین ما را می دید لذا به او اشاره کردیم و او قایق فرستاد و ما سوار شدیم و به کشتی بازگشتیم.

(جیووانی) مرد قابل و عاقلی بود. او حدس می زد که بعد از یک گردش پنج ساعته من و ژادن بشدت باید گرسنه باشیم لذا غذا را آماده کرده بود و همین که ما به کشتی قدم نهادیم مشاهده کردیم که میز چیده است.

ای مسافرینی که به سیسیل سفر می کنید. محض خدا اگر خواستید کشتی انتخاب کنید (اسپرونار) را برگزینید و چنانچه اسپرونار را گرفتید کاپیتان (ارنا) را برای هدایت آن استخدام کنید و چون کاپیتان ارنا را گرفتید حتماً (جیووانی) را نیز همراه داشته باشید زیرا ممکن است شما نیز مثل من باشید یعنی آشپزتان دچار دریا گرفتگی شود و دراز به دراز بیفتد و مثل خرس به خواب زمستانی فرود رود، در اینصورت جیووانی نمی گذارد شما گرسنه بمانید.

در حالیکه کاپیتان برای انجام کارهای لازم به خشکی رفت ما ناهاری بس دلپذیر خوردیم. ظهر گذشته بود که کاپیتان بازگشت و بدستور او لنگر را بر گرفتیم و بادبانها را گشودیم. تصادفاً باد بسیار مناسبی می وزید. و این باد جالب

به ما اجازه می داد که در ساعت دو فرسخ را به پیمائیم<sup>۱</sup>.

بعد از سه ساعت راه پیمائی ما به (آسی رثال) رسیدیم. با شنیدن این نام به کاپیتان گفتم اگر توقف کنید من در اینجا کارهایی دارم که خوب است انجام دهم. کاپیتان دماغه کشتی را به محلی هدایت کرد که راهی زیگزاگ به شهر می رفت. این راه چنان بود که فاصله را کوتاه می کرد و تقریباً راهی میان بر محسوب می گردید.

این توقف نه در برنامه بود و نه چیزی بود که برو بچه های کشتی از آن استقبال کنند ولی حرفی نزدند. بهر حال اجازه ورود به شهر گرفتیم و ژادن نیز همراه من آمد بی آنکه بداند در (آسی رثال) برنامه من چیست و برای چه کاری می خواهم به آنجا بروم.

(آسی رثال) بنظر من شهر زیبایی جلوه کرد. شهری با ساختمانهای منظم و مرتب و دیوارهای زیبا و محکم ولی من برای تماشا و تحسین خانه ها و دیوارهای شهر به آنجا نیامده بودم بلکه کار مهمتری داشتم. من بدنبال پسر (نپتون) و (توسا) می گشتم. تردید نداشتم آنچه که می طلبم به استقبال من نخواهد آمد لذا از آقائی که درست روبروی من از کوچه می گذشت رو کردم. او فوراً فهمید که من خارجی و بیگانه هستم و حدس زد که سوالی دارم و یا چیزی می خواهم لذا توقف کرد و من خطاب به او گفتم:

- ببخشید آقا... می توانم از شما راه صخره (پولیفم) را سوال کنم... صخره (پولیفم) - غار پولیفم<sup>۲</sup>... یکی از اینهاست.

۱ - دو فرسخ اگر هر فرسخ را شش کیلومتر حساب کنیم دوازده کیلومتر می شود. این سرعت در آن تاریخ ایده ال بود ولی امروز برای سفابینی که روی آب حرکت می کنند سرعتی مسخره است که به توقف بیشتر شباهت دارد.

۲ - (La grothe de Polyphème). غار پولیفم نزدیک کوه اتناست و محلی است که پولیفم و همراهان او بوسیله اولیس در غاری زنده بگور شدند. البته اولیس قبلاً چشم پولیفم را از حدقه بیرون آورد و بعد او را زنده بگور کرد. (هومر) تراژدی دردناکی از این ماجرا سروده که جاودانه است.



مرد نگاهی بیسابقه به من کرد و گفت:

- او هو... راه صخره پولیفم. (غار پولیفم)... هه... هه شما راستی راه غار پولیفم را می خواهید...؟  
- بله آقا...

- اما شما دچار اشتباه شده اید. تقریباً سه چهار فرسخ اشتباهی آمده اید. بینید آقا... از این پائین به (کاتان) می روید. آنجا بندر کوچکی هست که با چهار صخره بطرف دریا پیش رفته و باین وسیله مشخص می شود. (ویرژیل) آن را (سیکلوپتا، ساکسا، وپلین اسکوپولی سیکلوپوم) نامیده. شما در آنجا پای خود را بزمین و به خشکی می نهید و از قایق خود پیاده می شوید و به بندر (اولیس) می روید خط مستقیم در حالیکه پشت به دریا دارید پیش می روید و بین دهکده (آسی سان فیلیپو) و (نی زفی) غار و صخره (پولیفم) را می یابید.

مرد مذکور بعد از بیان این مطالب کاملاً تفصیلی کلاه خود را برداشت و سلام داد و خداحافظی کرد و رفت. پس از رفتن او ژادن گفت:

- بفرمائید. آنوقت شما می گوئید ایتالیائیها اطلاعات تاریخی ندارند. این آقا باندازه یک دائرةالمعارف اطلاعات داشت که بیدریغ در اختیار ما قرار داد.  
- کاملاً درست است. حالا که راه را عوضی آمده ایم به کشتی برمی گردیم بفرمائید خواهش می کنم.

ژادن بمن گفت:

- دوست عزیز. من که اینجا کاری ندارم و دنبال پسر نپتون هم نیامده ام. من آمده ام شما را تعقیب کنم و ما دوتائی مراقب شما باشیم. در این هوای چهل درجه سانتیگراد اگر به آدرس خود اطمینان ندارید اجازه دهید ما دو نفر به کشتی باز گردیم.

با تعجب گفتم:

- شما دو نفر...؟

- بله دوست عزیز. من و میلورد سگم. نمی بینید چطور له له می زند؟  
(میلورد) نیم ارش زبان سرخ رنگ خود را بیرون آورد و با دو چشم حالت

برگشته بمن نگریست و باین ترتیب بمن ثابت کرد که با صاحبش هم عقیده است. مجدداً به سوی دریا حرکت کردیم و سوار شدیم و کشتی حرکت کرد. پس از نیمساعت دریانوردی از نشانیهای که آن مرد داده بود چهار صخره را دیدم و فهمیدم که راه را درست آمده ایم لذا به کاپیتان گفتم اگر زحمت نیست توقفی کوتاه داشته باشیم. او بلافاصله لنگر انداخت و ما پیاده شدیم. آنجا (سیکلوپوم) بود.

این را می گویند قدرت نبوغ هنری. بعد از سه هزار سال این بندر همان نامی را که هومر روی آن نهاده حفظ کرده است. این نام را (اولیس) و همراهان او حفظ نکرده اند و سنت های قومی نیز محافظ آن نبود. عجیب است که بعد از سه هزار سال و پس از تهاجمات فراوان (اسپانیاییها)، (کارتاژها)، (رومی ها)، (امپراتوران یونانی)، (گوت ها)، (ساراسن ها)، (نورماندها)، (آنژون ها)، (آراگون ها)، (اتریشی ها)، (بوربون های فرانسه)، (دو کهای ساووا) این نام هنوز هم زنده است و سنت ها آنرا پاسداری می نمایند.

به راه خود ادامه دادیم. به اولین پسر بچه ای که سر راه خویش مشاهده کردیم همان سؤال را تکرار نمودیم.

- پسر جان. غار پولیفم کجاست...؟

پسرک شروع کرد به دویدن. این دویدن ابتدا خیلی عجیب بنظر رسید اما بزودی دریافتیم که آن پسر مهربان و مهمان نواز می دويد تا راه را به ما نشان بدهد. اما ژادن بی اعتنا به من و آن پسرک (میلورد) را با خود کشید و همراه به دریا برد.

سرانجام به مقصود رسیدیم و آنچه را که می جستیم یافتیم اما صخره و غاری که پیش روی خویش می دیدیم آن شکوه و عظمت و آن هیولائی که (هومر) در اشعار خویش تعریف کرد نداشت و نبود با این وجود غار (پولیفم) و (گالاته) هنوز هم بعد از سی قرن، یعنی سه هزار سال پابرجا و باقی بود. صخره ای که (آسینز) را زیر خود خرد کرد هنوز آنجاست. این صخره را نورماندها مورد استفاده قرار داده و بر آن قلعه ای ساخته اند که شاید محافظ صخره باشد...

(آسیز) آنطور که معروف است به رودخانه‌ای مبدل گردید که آنرا (آکه گراندی) می‌نامند و من بیهوده در جستجوی آن بودم اما پسرک بستر خشک آنرا بمن نشان داد. البته در چهل یا چهل و پنج درجه سانتیگراد گرما نباید منتظر بود که رودخانه‌ها در بستر خود جاری باشند شاید (آکه گراندی) نیز به جای دیگری رفته که خنک‌تر باشد.

بعد از دیدن غار پولیفم بدنبال جنگلی گشتم که (انه) (آکمینه) را از آن فراری داد ولی آنطور که (هومر) نقل کرده چنین جنگلی در آن نقطه نیافتم.

اندک اندک هوا می‌رفت تاریک شود و شب فرا برسد. خورشیدی که من طلوع آنرا از پشت (کالابر) دیده بودم اینک می‌رفت که پشت (اتنا) غروب کند. صدای شلیک یک گلوله شنیده شد و من دریافتم که این گلوله از عرشه کشتی (اسپرونار) شلیک شد که من و ژادن را به بازگشت دعوت نماید. این صدا بمن یادآوری کرد که اگر ساعتی دیگر بگذرد سوار شدن و حرکت کشتی نه فقط دشوار بلکه غیر ممکن می‌شود. ضمناً من بهیچوجه نمی‌خواستم و نمی‌پسندیدم جایی که پولیفم و یارانش مدفون شده بودند بخوابم اگر چه سه هزار سال از تاریخ تدفین آنها می‌گذشت لذا راه (اسپرونار) را در پیش گرفتم.

وقتی به ژادن رسیدم او را سخت خشمگین و عصبی یافتم. شام سوخته بود و او گفت اگر شما بخواهید همچنان به گردش در غارها و صحبت با چوپانان وقت بگذرانید من سهم خودم را از شما جدا می‌کنم و به تنهایی راه را ادامه می‌دهم.

ما از خستگی واقعاً خرد و خاکشیر شده بودیم. روز سختی بما گذشته بود لذا همین که شام خوردیم به بستر افتادیم و خواب سنگینی ما را دربرود.

بیداری ما مثل بیداری روزهای پیشین نبود. وقتی من دیدگان را گشودم احساس کردم در کلیسایی هستم که می‌خواهند مراسم تدفین ما را اجرا کنند. پرسیدم ما کجا هستیم. کاپیتان گفت:

... بندر کاتان...

(کاتان) بندری است که در واقع بین دو رودخانه قرار گرفته است. رودخانه قدیمی‌تر که سمت راست آنرا می‌شوید تاریخ ۱۳۸۱ را دارد و دیگری که

جدیدتر است به ۱۶۶۹ می‌سد. بی‌تردید از خود می‌پرسید رودخانه چرا تاریخ دارد؟ آری (کاتان) جزیره‌ای است بین دو رودخانه ولی این رودخانه‌ها از مواد مذاب آتشفشان تشکیل گردیده‌اند که اولی در تاریخ ۱۳۸۱ یعنی اواخر قرن سیزدهم میلادی جریان یافت و از سمت راست آن گذشت و دومی در اواخر قرن شانزدهم یعنی سال ۱۶۶۹ از جانب چپ عبور کرد و کاتان را بصورت یک جزیره در آورد. این رودخانه‌ها بوسیله آب تا حدود یک ربع فرسخ عقب رانده شدند و اندک‌اندک سرد گردیدند و سرانجام بصورت پرتگاهی درآمدند که پر از سوراخهای عجیب و غریب شدند. سوراخهای تاریک و گاهی عمیق که به دالانهای جهنم شباهت یافتند سوراخهای که انسان انتظار دارد از درون آن شیطان بچگان بیرون بجهند لیکن همین دالانها و سوراخها لانه و مأوای پرنده‌گان دریائی شده که بصورت دستجمعی به پرواز درمی‌آیند و چون به این دیواره‌های تاریک و مبهم می‌رسند بناگاه ناپدید می‌گردند گوئی اصلاً وجود نداشته‌اند. همینطور است هنگامی که به پرواز درمی‌آیند که بغتاً صداها و هزارها پرنده با هیاهو و سروصدای بسیار که حتی صدای کشتی‌ها و دریانوردان را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد آسمان را سفید می‌کنند. آنطرف این پرتگاه و در انتهای محلی که نگاه آدمی می‌تواند نفوذ کند خانه‌هایی بنا شده که نام بندر کاتان را بخود گرفته است. هنگامیکه کاپیتان به پائین رفت تا کشتی را مورد بازدید و بازرسی قرار دهد ما سوار قایق شدیم و تفنگهایمان را بدست گرفتیم تا گردش زیر آن طاقهای آتشفشانی بکنیم و آزمایشی بعمل آوریم. این گردش ما به بهای جان پنج یا شش پرنده تمام شد که به سیخ کباب رفتند و شام ما را تشکیل دادند.

بزودی کاپیتان از بندر بازگشت در حالیکه اجازه مخصوص از مقامات بندری اخذ کرده بود که ما از کشتی پیاده شویم و در شهر بگردیم. من بلافاصله از این فرصت بدست آمده استفاده کردم و همراه ژادان از کشتی پیاده شدیم و به بندر رفتیم زیرا برای فردا و پس فردا نقشه مفصلی داشتم و با داشتن آن برنامه فرصت دیدار شهر کاتان را نمی‌یافتم. هدف من این بود که فردا و پس فردا (اتنا) را بگردم و آنطور که دلم می‌خواست تماشا کنم چون بقول اهالی محل دیدن

(اتنا) کار ده دقیقه و یکساعت و یکروز نبود و وقت زیادی می‌بایست صرف دیدار از این ستون آسمانی کرد.

ده دقیقه بعد وارد شهر شدیم و من به (کورونادورو) رفتم زیرا ارباب آبات را می‌شناختم و اکنون نیز با قدرشناسی از او یادی می‌کنم زیرا برخلاف انتظار چیزی برای خوردن به ما تعارف کرد.

تاریخ بندر و جزیره کاتان بسیار مفصل و خونبار است بنا بنوشته (تویسیدید) این شهر بوسیله (شالسیدین)ها بنا گردیده و عده‌ای دیگر از مورخین بنای این بندر را به (فنیقی)ها نسبت می‌دهند و این در زمانی بوده که کوه (اتنا) هنوز آتشفشان‌های مهیب خویش را آغاز ننموده و یا آنقدر از تاریخ آخرین وحشیگری (اتنا) می‌گذشت که هیبت آن از خاطر مردم رفته بود.

(هومر) به کرات از این کوه حرف می‌زند اما هرگز از آن بعنوان یک آتشفشان نام نبرده است. سیصد یا چهارصد سال بعد از بنای (کاتان) موجدین این شهر بوسیله (فالاریس) رانده شدند. فالاریس تعهد داشت اتباع خویش را در این شهر سکنی دهد لذا اهالی کاتان را یا بدریا ریخت و یا به نقاط دور دست راند. (فالاریس) که مرد (ژلون) صاحب و ارباب شهر شد اما او از نام این شهر یعنی کاتان که یاد آور (کاتون) فنیقی‌ها بود خوشش نیامد لذا نام شهر را تغییر داد و اسم دیگری بر آن نهاد که در تواریخ (اواتنا) ذکر گردیده است. (OEtna). اما در همین هنگام گویا اتنا از نامگذاری (ژلون) خوشش نیامد و اندک اندک از خواب طولانی خود بیدار شد و اهالی شهر یعنی من تبع (ژلون) را از آنجا راند. آنها از ترس اتنا گریختند و ساکنان قدیمی شهر که سالیان دراز و پس از چندین نسل وطن و زادگاه پدران خویش را از یاد نبرده بودند. مجدداً به (کاتان) بازگشتند.

هنوز چندی از آرامش در کاتان نگذشته بود که آتنی‌ها هوس حمله به آنها را کردند و بعد اقوام دیگری یکی بعد از دیگری آمدند و به طمع تسخیر سیسیل مسین و کاتان را مقدماً مورد نهب و غارت قرار دادند. تاریخ از مهاجمان فراوانی نام می‌برد که تعداد آنها شاید به صد قوم و ملت می‌رسد اما از همه مهیب‌تر هانری ششم بود که دستور قتل عام اهالی شهر را صادر کرد و آنها که قصد تبرئه کردن

او را دارند نوشته‌اند هائری در شرایط بد اخلاقی این فرمان را صادر کرده و بعد هم پشیمان شد اما کار از کار گذشته و تقریباً نود درصد اهالی کشته شده بودند. رومی‌ها، کارتازیها، فنیقی‌ها، یونانیها، آتنی‌ها، مقدونی‌ها و اقوام دیگر به ترتیب کاتان را مورد حمله قرار دادند و شمشیرهای خود را با رگهای گردن مردم آن بندر آزمایش کردند. نوشته‌اند که در سال ۱۱۶۹ کاتان فقط پانزده هزار نفر سکنه داشت و بعدها بوسیله (گیوم نیک سرشت) روی به آبادی نهاد. تاریخ کاتان<sup>۱</sup> در طول بیست و شش قرن بسیار مفصل است که بیان آن از حوصله این مختصر خارج می‌باشد.

ناهار را که صرف کردیم برای دیدن شهر کاتان با آن تاریخ مفصل که در میان همراهان فقط من به آن آگاهی و توجه داشتم روی براه نهادیم. راهنمای ما که آشنای همه محلات شهر بود ما را مستقیماً به طرف دو میدان بزرگ و معروف کاتان برد. این دو میدان تنها میدانهای هستند که هر راهنمائی توریست‌ها را ابتدا برای دیدن آنها می‌برند زیرا یکبار که آنها را دیدید برای همیشه از دیدن آن بیزار می‌شوید.

میادین شهر کاتان با میادین دیگر ایتالیا تفاوتی ندارند. هرچه بزرگتر باشند خانه‌های پیرامون آن زیباتر می‌شوند و از آراستگی بیشتری برخوردارند. این خاصیتی است که در بیشتر میادین معروف دنیا می‌توان سراغ کرد. یکی از این میادین با دیگران فرق دارد و بناهای اطراف آن بیشتر به‌قصور ویران شده قدیمی شباهت دارد اما نه راهنمای ما می‌توانست درباره آنها توضیح قانع کننده ای بدهد و نه مردم کوچه و بازار اطلاعات کافی و وافی داشتند و بیشتر افسانه‌هایی می‌گفتند که از نظر تاریخ با حوادث تطبیق نمی‌کند.

یکی دیگر از میدانها اندکی جالبتر و هنری‌تر بنظر می‌رسید. در این میدان

۱ - الکساندر دوما کوشیده تاریخ کاتان را بدون کم و کاست برشته تحریر درآورد ولی اینجانب در ترجمه این تاریخچه مفصل مضایقه و تنگ‌چشمی نشان دادم زیرا آگاهی از آنرا برای خوانندگان خودمان غیر ضروری و خسته کننده و اندوه‌انگیز تشخیص دادم. مرا می‌بخشید. (مترجم)

مثل همه میدانهای ایتالیا و فرانسه و اسپانیا چشمه‌ای وجود داشت که روی آن مجسمه یک فیل ایجاد کرده و تراشیده بودند. این چشمه از سنگ مرمر سفید ساخته شده و همان طور که نقل کردم فیلی روی آن تراشیده بودند که از سنگ آتشفشان ایجاد شده بود و قطعه‌ای بشکل هرم از سنگ گرافیت روی پشت خود حمل می نمود. کسی درست نمی داند این سنگ هرمی شکل راستی مصری است یا مصری نیست.؟ این پرسش هنوز هم بین باستانشناسان سیسیلی هست که از ماهیت و کیفیت آن سنگ سردر بیاورند. این که مصری باشد یا نباشد مهم نیست مهم اینست که این هرم در سیرک معروف (اسپینا) در سال ۱۸۲۰ کشف گردیده و به آنجا انتقال یافته است.

در همین میدان بود که من از راهنمای خودمان پرسیدم آیا در این شهر (بلینی) پیر را می شناسی...؟ بلینی پدر.؟ بشنیدن این سؤال بی آنکه جوابی بدهد برگشت و پشت خود را بمن کرده و با انگشت پیر مردی را که در یک کالسکه تک اسبه از آنطرف میدان عبور می کرد نشان داد و گفت:

- بفرمائید. اوناهاش. داره می ره به بیابان و بگردش.

من به طرف کالسکه دویدم تا آنرا متوقف کنم. تصورم این بود که یک پدر پیر مثل او هرگز از اینکه از پسرش خبری به او بدهند و یا راجع به پسری چون او برایش حرف بزنند نه تنها اندوهگین نمی شود بلکه خوشحال می گردد.

پیرمرد باعتبار اینکه من پسرش را می شناسم دستم را گرفت و از من پرسید آیا براستی او را دیده ام و او را می شناسم. من برای جلب اعتماد او نامه‌ای را که هنگام عزیمت از پاریس (بلینی) بمن داده بود به او نشان دادم و گفتم این نامه را برای دوستش فرستاده و از پیرمرد پرسیدم آیا براستی این خط و امضاء را می شناسد. پدر پیرحرفی نزد و تنها دستهای مرا گرفت و امضاء نامه را بوسید و بعد روی را بطرفم برگردانید و اظهار داشت:

- ظاهراً شما چیزی را نمی دانید و این برای من خیلی خوبتر است. ما مردم فقیری هستیم. راستی فقیریم و من در این شرایط هر خبری از او می شنوم خوشحال کننده است و برای پیرمردی مثل من نیرو می آفریند. اگر شما لطف کنید و به خانه

من بیائید خیلی چیزها هست که من به شما نشان می‌دهم. هریک از پیروزیها و موفقیت‌های او از دیوارهای شهرها و کشورها عبور می‌کنند و بمن می‌رسند و در من نیروی جوانی و قدرت زندگی ایجاد می‌کنند. این ساعت که می‌بینید از (نورما) است. این کالسکه و این اسب که ملاحظه می‌کنید از (بوریتن) است. در هر نامه‌ای که او بمن می‌نویسد وعده آمدن می‌دهد اما هرگز نمی‌آید. اما می‌دانید که بین (کاتان) و (پاریس) فاصله بسیاری وجود دارد و من باور نمی‌کنم او بتواند به مواعید خویش عمل کند. من می‌ترسم بمیرم بی آنکه بتوانم قبل از مرگ او را بینم. اما شما او را می‌بینید؟ آیا اینطور نیست؟

به او پاسخ دادم:

- البته. البته اگر زنده بمانم او را خواهم دید آیا شما پیغامی ندارید که به او

برسانم؟...

- نه آقای محترم. نه. من پیرمرد چه دارم برای او بفرستم جز دعای خیر و آرزوی پیروزی و موفقیت. شما به او بگوئید که پیرمرد را هنگام عبور دیدم و این دیدار موجب خوشحالی او شد و گفت بهمین علت یک روز شاد را پشت سر خواهم نهاد. بعلاوه دست خود را بمن بدهید زیرا این دست دست او را خواهد گرفت و بگذارید شما را ببوسم زیرا او شما را خواهد بوسید.

پیرمرد دست مرا در میان انگشتان استخوانی خود گرفت و بعد صورتم را

بوسید. و ادامه داد و گفت:

- اما به او نگوئید که پدر پیر تو گریه کرد.

آنگاه خنده کنان افزود:

- می‌بینید این گریه از خوشحالی است نه از غصه و اندوه...

و مجدداً درنگی کرد و پرسید:

- ببینم آقا... این که می‌گویند او مشهور است و شهرتی کسب کرده حقیقت

دارد؟

- بله بله... شهرت فراوانی دارد. مطمئن باشید.

- چقدر عجیب و باور نکردنی است. چقدر به او فشار می‌آوردم که به جای



کار کردن درس بخواند. او می‌خواند و بعدها آوازه‌های خودش و خواهرش را می‌نوشت. آوازه‌های قدیمی و معروف سیسیلی را برشته تحریر درمی‌آورد. آرزو دارم قبل از مردن او را ببینم... آقا. بمن بگوئید آیا این دوست شما که آنجاست او را می‌شناسد.

به او گفتم:

- بله بله. محققاً او را می‌شناسد.

- دوستی شخصی با او دارد...؟

- بله آقا. بله. شخصاً با او دوست است زیرا دوست منم پسریکی از معروفترین موسیقیدانان فرانسه است.

- پس او را هم فراخوانید و باینجا بیاورید. من می‌خواهم دست او را نیز

بفشارم...

من (ژادن) را فراخواندم که بلافاصله آمد. حالا نوبت او بود که مورد محبت پیرمرد قرار بگیرد. او می‌خواست ما را بخانه خودش ببرد و روز را با ما سپری کند. اما این غیرممکن بود. او اولاً برای گردش به صحرا می‌رفت و ما نیز کارهایی داشتیم که میبایست انجام دهیم و به کشتی مراجعت کنیم. در عوض به او وعده دادیم. ایندفعه که از (کاتان) گذشتیم به دیدار او برویم و او با امتنان و تشکر فراوان دست ما را فشرد. تازه کالسکه راه افتاده رفته بود که مجدداً توقف کرد و پیرمرد مرا صدا کرد. من نزد او دویدم. او گفت:

- خیلی مرا می‌بخشید. من پیرمردی فراموشکار شده‌ام. از یاد بردم که نام

شما را پرسم. لطف کنید و اسم خودتان و دوستتان را بمن بدهید.

شنیدن اسم من هیچ خاطره‌ای در او زنده نکرد. آنچه او بیاد می‌آورد از

کودکی من بود چون مکرر گفت:

- الکساندر دوما... الکساندر دوما... خوب است. خیلی خوب است این چه

اسم خوبی است چون صاحب این اسم اطلاعات بسیار خوبی از پسر من داد و من

هرگز این اسم یعنی الکساندر دوما را فراموش نمی‌کنم و چون در دفتر خاطراتم

بنویسم شما مشهور می‌شوید.

بیچاره پیرمرد. من مطمئن هستم که اسم مرا هرگز فراموش نخواهد کرد زیرا اطلاعاتی که من به او دادم آخرین خبرهائی بود که او از پسرش دریافت می داشت.

هنگامی که از پیرمرد جدا می شدیم و کالسه تک اسب او دور شد راهنمای ما راه موزه را در پیش گرفت و ما را برای تماشا به آنجا هدایت کرد. این موزه که مالامال از اشیاء و یادگارهای عتیقه و بسیار قدیمی بود. بنائی کاملاً مدرن و جدید داشت و نشان می داد که به شکل و فرم جدید و توسط مهندسین ساخته شده است.

این موزه را یکی از شاهزادگان سیسیل موسوم به (دن ایگنازیو دوپاتارنو) (Don ignazio de patarno) ساخته و ثروتش را در عوض عیش و نوش و خود کامگی صرف آبادی و سربلندی موطن خویش کرده است. او ابتدا می خواست چیزی شبیه (هر کولانوم) بسازد و ضمن خاک برداریها به حمامها و آبراههها و میدان محل اجتماع بازرگانان و دادگاه شهر رسید که همه از روم قدیم باقی مانده بود. این اشیاء مربوط بود به معبد (سِرس) او ب فکر افتاد این اشیاء یافت شده را در محلی جمع کند لذا به ساختن موزه اقدام کرد و در نتیجه موزه شهر کاتان بوجود آمد.

اشیاء جمع آوری شده در موزه سه بخش تقسیم شده اند. ابتدا اشیاء عتیقه دوم مصنوعاتیکه جنبه تاریخی دارند و سوم هم اشیاء جالب که کنجکاوی و توجه بیننده را جلب می کنند.

در میان اشیاء عتیقه مجسمهها، حجاریها، کنده کاریها، موزائیکهای روم باستان، ستونها و سرستونها و مجسمههائی که از خدایان می ساختند جمع آوری شده است. مجسمهها عموماً مربوط می شوند به یک دوران معین با اعتقادات شدید میتولوژیک که نماینده (ژوپیتر) (الوتر) (پانته زیله) و یک نیم تنه (آنتی ثوس) و قنطورسها<sup>۱</sup> که کلاً مرد هستند و قنطورس زن در میان آنها یافت نمی شود مگر در

۱ - قنطورس یا Cantoure خدایان و انسانهای افسانه‌ای هستند که نیمی بشکل انسان و نیم پائین بدن بصورت اسب یا حیوان دیگری ساخته و پرداخته می شوند.

مدالها و نشانها و حجاریهای روی دیوار.

گلدانها و ظروف سیسیلی باید اعتراف کرد که گرانبهاترین اشیاء موزه کاتان محسوب می شوند که اشکال و نقوش مختلف دارند و عموماً از ظرافتی بی نظیر برخوردار می باشند.

موزه تاریخ طبیعی کاتان که بنظر من خیلی جالب بود سنگهایی هستند که از جریان مواد مذاب آتشفشان اتنا جمع آوری و بعد سرد شده اند. این سنگها اشکال و رنگهای مختلف و بسیار جالب دارند و هریک دارای موادی هستند که با دیگران متفاوتند. بالاخره قسمت سوم تشکیل شده از اسلحه ها و اشیائی که در جنگها بکار گرفته می شود مانند شمشیر سپر و نیزه و زوبین و حتی سلاحهایی که از دشمنان به غنیمت گرفته شده در این موزه نگهداری می شوند.

می گویند سالنی هم در این موزه وجود داشته که مدالهای سیسیلی را نشان می دادند و کلکسیون بسیار نفیسی از مدالهای رومی تا زمان حاضر آنجا جمع آوری شده بود اما یکروز مشاهده می کنند که پنج قطعه از این نشانها و مدالها مفقود و ربوده شده است. از آن تاریخ بیعد سالن مخصوص کلکسیون مدالها را تعطیل کرده اند.

از موزه به کاتدرال و کلیسای بزرگ شهر رفتیم که درست روبروی موزه و در کوچه (سن فردیناند) قرار دارد. من ژادن را بصدای بلند فراخواندم و چون او روی خود را برگردانید به او گفتم:

- میلورد را بگیر...

او با تعجب پرسید:

- چرا بگیرمش...؟

- اول آنرا بگیر بعد به تومی گویم چرا...

(ژادن) میلورد را فراخواند و گردنش را در زنجیر انداخت و بست. وقتی

اینکار انجام گرفت به او گفتم:

- حالا به آن پنجره روبرو نگاه کن.

ژادن به پنجره نگاه کرد و گربه‌ای را دید که از پشت پنجره به رهگذران نگاه می‌کند و به بینی خود عینکی هم نهاده بود که من به شوخی گفتم:  
- این یکی گربه دانشمند است و خیلی بیش از دو (پل) برای ما تمام می‌شود.  
ژادن گفت:

- وای. وای. چه به موقع خبر کردید چون اگر چشم می‌لورد به آن گربه دانشمند می‌افتاد تا خفه‌اش نمی‌کرد از پای نمی‌نشست.

اگر بخاطر داشته باشید یکبار در (ژن) همین می‌لورد دو گربه را خفه کرد که ما ناچار شدیم دو (پل) جریمه آنرا پرداختیم و چنانچه چشم می‌لورد به این گربه می‌افتاد معلوم نبود چقدر مجبور به پرداخت می‌شدیم. می‌لورد از نژاد بولدگ بود و سگهای بولدگ یکی از معروفترین خفه‌کنندگان گربه هستند و در جهان شهرت دارند. خلاصه ما از کوچه (فردیناند) گذشتیم در حالتی که (ژادن) با دستمال پوزه و چشمان (می‌لورد) را گرفته بود و او که نمی‌دانست چرا این بلا را به سرش می‌آورند بوی گربه را ظاهراً حس می‌کرد چون بی‌طاقتی نشان می‌داد و می‌خواست خود را از چنگ ژادن برهاند و هر طوری که هست گربه دانشمند را خفه کند. به کلیسا که وارد شدیم (می‌لورد) را رها کردیم چون دیگر علتی برای ترسیدن از پرداخت غرامت و جریمه خفه کردن گربه وجود نداشت.

این کلیسا برای تقدیس (سن آگاته) که در همان محل دفن شده است بنا گردیده. می‌گویند او در معالجه بیماریهای سینه معجزه می‌کرد و در محل دفن او نذورات بیشماری از مرمر و موم و چیزهای دیگر بشکل پستان زنان ساخته شده و تقدیم گردیده است. این نذورات را بیمارانی که از او شفا می‌خواستند ساخته و تقدیم کرده‌اند.

در بالای کلیسا و سالن دو کنده کاری از چوب کاج و بلوط هست که یاد آور تاریخ این زن مقدس است از تاریخی که از ازدواج با (کن تیلین) سرباز زد تا موقعی که جسد سر بریده و قطعه قطعه شده‌اش را از «کنستانینوپول» قسطنطنیه به کاتان آوردند و دفن کردند.

جالبترین قسمت‌های این تصاویر گنده کاری شده جایی است که این زن مقدس را با زنجیر بسته و بعد پستانهای او را بریده و آن دو پستان بریده شده را در همان محل جنایت در آتش می‌افکنند و می‌سوزانند. تصویر دیگری هست که نشان می‌دهد «سن پیر» در زندان بر «سن آگاته» ظاهر می‌گردد، در حالیکه درها بسته بودند و دهها قفل بر آنها زده و صدها نگهبان از آن زندان مراقبت می‌کردند. (سن پیر) در زندان زخمهای جسمانی و آلام روحی او را التیام می‌بخشد و به او آرامش ابدی اعطا می‌نماید.

آنگاه دومین بخش افسانه آغاز می‌گردد. بعد از شهادت او را در قسطنطنیه دفن می‌کنند اما چندی بعد روح او بر «کی برت» ظاهر می‌شود و به او می‌گوید برو به قسطنطنیه و جسد مرا به اینجا بیاور و محل دفن مجدد خویش را در کاتان یعنی همین نقطه که کاتدرال بنا شده نشان می‌دهد.

«کی برت» اطاعت می‌کند و به آنجا می‌رود و قبر را می‌یابد و جسد را که تازه مانده بود بیرون می‌آورد اما از بیم آنکه در راه گرفتار سربازان دشمن شود جسد را قطعه قطعه می‌کند و هر بخش آنرا در توبره یکی از همراهانش پنهان می‌نماید و باین ترتیب جسد را تا «کاتان» می‌آورد. همه چیز جسد وجود داشت مگر پستانهای او که همه بچشم دیدند در قسطنطنیه به آتش افکنده شد و سوخت ولی هنوز چند روز از دفن سن آگاته نگذشته بود که پستانهای او بوسیله یک دختر بچه نابالغ که هویت او هم معلوم نشد یافته می‌شود و به جسد ملحق می‌گردد. وقتی کار دفن سن آگاته پایان یافت کاتدرال روی آن بنا می‌شود و بهمین نام نیز معروف می‌گردد که هنوز هم آنرا کاتدرال آگاته می‌نامند.

تمام این نقوش زنده و جالب هستند اما نه کسی به آنها توجه دارد و نه هیچ راهنمایی از آن قصه پرانده برای بازدید کنندگان کاتدرال صحبت می‌کند و نه آنها که برای بازدید می‌آیند از افسانه «سن آگاته» اطلاع دارند و این موجب نهایت تأسف است.

فراموش کردم بگویم که می‌گویند چادر سن آگاته را در صندوقی واقع در یکی از اطاقهای کاتدرال نگهداری و حفظ کرده‌اند. در افسانه‌ها می‌گویند چادر

سن آگاته این قدرت را دارد که مواد مذاب کوه (اتنا) را سرد و متوقف کند و چون سیل مواد مذاب از اتنا سرزیر می گردد آن چادر را به آنجا می برند که اعجاز صورت بگیرد و اما هنوز کسی این معجزه را بچشم خویش ندیده. در قصه ها می گویند نقص از چادر نیست بلکه کسانی که چادر را حمل می کنند دارای شرایط لازم نیستند و به گناه آلوده اند.

از کلیسا که خارج شدیم راهنما به ما پیشنهاد کرد که از آمفی تاتر شهر « کاتان » نیز دیداری بعمل آوریم لذا به آنجا رفتیم. این همان آمفی تاتری است که گفتیم مقداری از آجرها و سنگهای آنرا برای چشم فیل آورده بودند اما چون مخارج حمل آن زیاد می شد کار را ناتمام گذاشتند. آمفی تاتر آنقدر بزرگ است که قابل اندازه گیری نیست. تقریباً قسمت اعظم آن زیر مواد مذاب پنهان گردیده است.

بالای این آمفی تاتر ساختمانی وجود دارد که مردم آن محل می گویند آنجا زندانی بوده که یکی از قدیسین در آن مرده است لذا مردم آنرا بهمان شکل که بوده حفظ کرده اند در قسمتی از این ساختمان یا زندان سنگی هست که اثر دو پای لخت زنانه روی آن دیده می شود و مردم آنجا را قدمگاه سن آگاته می دانند.

قصه آن سنگ چنین است که وقتی (کن تیلین) فرمان صادر کرد که سر از تن (سن آگاته) جدا کنند و قبلاً نیز پستانهای او را ببرند و در مقابل چشمان خودش درون آتش بیفکنند چون عاشق و دلباخته (سن آگاته) بود یکبار دیگر به او فرصت زنده ماندن می دهد و به او می گوید:

- اگر حاضر باشی با من ازدواج کنی از قتل تو چشم پوشی می کنم تو را عزیز می دارم و می بخشم و تمام جواهرات و سنگهای گرانهای جهان را برای تو فراهم می آورم و زیر قدمهای تو می ریزم.

نوشته اند که سن آگاته بشنیدن این جملات سنگی را نشان می دهد و می گوید.

- اراده و ایمان من از این سنگ محکمتر است.

(کن تیلین) خشمگین می شود و اشاره می کند که او را به قتلگاه ببرند اما

وقتی (سن آگاته) از روی آن سنگ عبور می کند سنگ چون پنیر زیر پایش نرم

می‌شود و اثر دو پای او را در خود می‌پذیرد. از آن زمان بعد آنجا بعنوان قدمگاه سن آگاته مورد تعظیم و تکریم مؤمنین است و برای آن سنگ نذورات می‌آورند.

از آمفی تاتر به تاتر کاتان رفتیم. این تاتر نیز مثل آمفی تاتر قدیمی است و تاریخی کهن دارد. قبلاً گفتیم که وقتی (کاتان) بوسیله (آلسی بیاد) فتح شد او اهالی را در این تاتر جمع کرد و برای آنها خطابه‌ای ایراد نمود. فاتح کاتان (نی‌سیاز) بود. که بفرمان (آلسی بیاد) آنجا را گشود.

اگر یک توریست و جهانگرد بخواهد واقعاً عظمت و هیبت مواد مذاب (اتنا) را تماشا کند و بچشم خود ببیند باید به بالای یکی از برجهای قصر قدیمی (اورسینی) برود. این قصر بوسیله (فردریک) بنا گردید. او پادشاه سیسیل بود آتشفشان سال ۱۶۶۹ قصر را نیز مانند یک جزیره در میان گرفته است اما مواد مذاب آتشفشان با همه قدرت و صلابتی که دارند نتوانسته‌اند باین غول که از سنگ گرانیت ساخته شده آسیبی وارد آورند و این غول همچنان در میان ویرانه‌های شهر اطراف خویش برپای ایستاده است و قرون و اعصار را از سر گذرانیده.

پس از بازدید این قصر و آن ویرانه‌ها به هتل باز گشتیم و انتظار ما این بود که لقمه‌ای غذا بخوریم و بعد برای دیدن صومعه (بندیکتین) برویم. این صومعه تنها جایی بود که وقتی به پیرامون خویش می‌نگریستم ندیده بودم و دیدن آن بنظر خودم که راهی بس دراز و خسته کننده آمده بودم کمال ضرورت را داشت.

اما هنگامی که به پیرامون خویش نگریستم در کمال تعجب مشاهده کردم که (میلورد) بولداگ، ژادن ناپدید شده است. هر بار که چنین حادثه‌ای برای ما و میلورد اتفاق می‌افتاد و او غیب می‌شد من و ژادن بقیه قصه را پیش خود بازگو می‌کردیم و همه چیز را حدس می‌زدیم. بی‌تردید پس از چند دقیقه این اتفاق می‌افتاد که (میلورد) از در خانه و یا پنجره‌ای بیرون می‌جست و پشت سر او زن یا مردی دم‌گربه خفه شده خویش را گرفته و او را وارونه نگه داشته و همراه عده‌ای بدنبال میلورد می‌دوند و چون به ما می‌رسند پس از مقداری فحاشی و جیغ و داد دو (پل) غرامت گربه خویش را می‌خواستند... میلورد چنان تبخری در

گربه خفه کردن داشت که من فکر می کردم هنگام بازگشت به فرانسه غرامت تمام گربه‌های ایتالیا را از جیب خویش پرداخته باشم.

قبلاً به شما گفتم که در کوچه سن فردیناند پشت یک پنجره گربه‌ای را قرار داده بودند که عینک بچشم داشت. من و ژادن به شوخی نام آن گربه را گربه دانشمند نهادیم و برای جلوگیری از مخاطرات احتمالی ژادن چشمان میلورد را با دستمال گرفت و گردنش را به قلاده بست اما میلورد بدجنس با اینکه جایی را نمی‌دید ظاهراً بوی گربه را استشمام کرده بود و می‌خواست ژادن را نیز با خودش برای خفه کردن گربه دانشمند ببرد.

من با یک نگاه در نهایت تأسف دریافتم که در کوچه (سن فردیناند) هستیم و درست مقابل همان عینک فروشی که گربه دانشمند پشت پنجره آن نشسته بود. داشتم با نگاه خود بدنبال (میلورد) می‌گشتم که صدای جیغ زنی شنیده شد و بعداً صدائی چون رعد برخاست که حاصل بهم خوردن دو لنگه در یک خانه بود. من بازوی ژادن را گرفتم و پنجره را به او نشان دادم. درست بالای عینک فروشی گربه دانشمند ناپدید شده بود و حضور نداشت.

(ژادن) بهمین اشاره دریافت و سرعت داخل عینک فروشی شد و یک عینک برداشت بچشم خود گذاشت. او می‌خواست بداند آیا کسی در عینک فروشی این جنایت هولناک را دیده و شاهد بوده یا نه. بهر حال کسی او را ندید و ژادن عینکی بچشم خود نهاد و از در عقب وارد پشت دکان عینک فروشی شد. بیچاره گربه دانشمند با بی احتیاطی روی یک بشکه رفته و عینکش از چشمش پائین افتاد بود و ژادن با احتیاط تمام جسد گربه را که اتفاقاً از نوع آنقره و دارای پوستی بسیار لطیف بود زیر بشکه پنهان کرد و سگ را کشید و همراه خود از دکان بیرون آورد.

آنروز روزی بود که ایتالیائیها می‌گویند در کوچه‌ها هیچکس نیست مگر سگها و فرانسویان. باین ترتیب می‌خواهند نفرت خود را از فرانسویان نشان دهند اما من و ژادن از این روز استفاده کردیم و چون واقعاً کسی در کوچه‌ها جز ما و میلورد نبود سروصدای این جنایت برخاست و ما به هتل بازگشتیم باضافه اینکه



ژادن صاحب یک عینک دزدی هم شد.  
اکنون ژادن این عینک را در آتلیه خودش پشت یک جعبه شیشه‌ای نهاده و  
به شوخی می‌گوید متعلق به اسقف بزرگ شهر کاتان است. یک انگلیسی حاضر شد  
آنها از ژادن به مبلغ بیست اکو بخرد اما او می‌گوید برای خودم خیلی بیشتر تمام  
شده و کمتر از بیست و پنج لوئی نمی‌فروشم.

## تقدیس «سن نیکالووویو»<sup>۱</sup>

صومعه (سن نیکلا) که گنبد آن از مرتفعترین بناهای شهر نیز بلندتر و از تمام ابنیه تاریخی (کاتان) غنی‌تر و باشکوه‌تر می‌باشد در اواسط قرن گذشته روی نقشه و طرح (کونتینی) ساخته شده است. در این بنا دو قسمت متمایز می‌باشد. اول کلیسا و بعد باغ صومعه.

کلیسا بخاطر دو چیز مشخص در آن معروفیت و شهرت یافته و زیبایی و جلال خویش را هم مدیون همین دو چیز است. یکی ستونهای سنگی آن که از سنگ سبز عتیقه و بسیار کهن ساخته و پرداخته شده و دیگری ارگ و پیانوی کلیسا که ساخته و پرداخته کشیشی از اهالی (کالابر) است. این کشیش چنانچه می‌خواست شاهکار خویش را به هنر دوستان آن عصر و زمان عرضه کند و بفروش برساند شاید از مال دنیا بی‌نیاز می‌شد اما کشیش ارگ را به کلیسای (سن نیکلا) هدیه کرد مشروط بر اینکه جسدش را در زیر همان ارگ دفن کنند.

و اما باغ این صومعه واقعاً یک شاهکار از کوشش و تلاش انسانی است. کوششی که انسان برای زیباسازی محیط معمول می‌دارد و تلاشی که جهت انجام مقاصد خویش می‌کند. همانطور که می‌دانید تمام آن منطقه در معرض نهب و

---

1. Saint-Nicolas-Le-Vieux

غار ت کوه اتنا قرار گرفته و هیچ جایی نیست که اتنا انگشت خویش را بعنوان یک ویرانگر روی آن نهاده باشد. طبعاً صومعه نیز از این نشانه گذاری مصون نمانده و زمینهای آن محدوده کلاً از مواد مذاب آتشفشان پوشیده شده است.

وقتی موجدین صومعه خواستند پیرامون بنای ساخته شده باغی بوجود آورند مشاهده کردند که زمین از مواد سرد شده آتشفشانی پوشیده است که نه تنها هیچ خاکی آنجا موجود نیست بلکه اگر خاکی هم یافت می شد قابلیت کشت و زرع نداشت. لذا تصمیم گرفتند فداکاری کنند و هر کس به تعداد افراد خانواده اش خاک برای ایجاد باغ به آن منطقه بیاورد. بهترین خاکها را در آن اطراف یافتند و مردم دست بکار انتقال خاک شدند تا سرانجام زمین سنگی و آتشفشانی از قشری ضخیم از خاک خوب و مناسب پوشیده شده و روی آن باغ صومعه را طراحی و اجرا کردند.

مقررات زیستن در صومعه (سن نیکلا) در گذشته بسیار سخت و دشوار بود. کشیشها مجبور بودند در بالای کوه اتنا مدتی را که معین می کردند زندگی کنند لذا اولین صومعه ها و اماکن محل زندگی کشیشان در دومین بخش ساخته شده یعنی اینک کسانی که می خواهند به بالای کوه اتنا و بدهانه آتشفشان برسند از این متعجب می شوند که چرا بیشتر خانه ها در دهکده ای که از صومعه بیشترین فاصله را دارد ساخته شده است. این دهکده دورافتاده را نیز (نیکولوزیس) می نامند.

از آنجائیکه هرچیز رنگ و جلای اولیه خود را از دست می دهد مقررات ورود به صومعه (سن نیکلا) هم حدت و شدت نخستین خود را از دست داد و چون جایی خراب می شد و احتیاج به تعمیرات پیدا می کرد کشیشان کوششی در تعمیر آن بعمل نمی آوردند. از قضای روزگار یکسال هم برفی بسیار سنگین بزمین نشست و این برف سنگین در آن نقطه کوهستانی دو سالن از سالنهای اصلی (سن نیکلا) را در کوهستان خراب کرد.

ساکنان (سن نیکلا) بجای اینکه بروند در کوه و ویرانه ها را تعمیر کنند ساختمانهای جدید در کاتان ساختند که آنرا (سن نیکلا جدید) نام نهادند. وقتی این ساختمان سن نیکلای جدید نامیده شد. سن نیکلای اولی به سن نیکلای قدیم یا

Saint-Nicolas-Le-Vieux تغییر نام داد. چند سالی صحبت از این بود که کشیشان آستین را بالا بزنند و بروند و سن نیکلای قدیم را تعمیر کنند اما امسال به سال بعد موکول شد و بالاخره موضوع بدست فراموشی سپرده شد اما اینجا معجزه‌ای اتفاق افتاده. حادثه‌ای که اگر نام معجزه بر آن بنهیم بیشتر به شوخی شباهت می‌یابد.

حقیقت اینکه عده‌ای از دزدان و راهزنان و گردنه برها که بدنبال جایی برای گذرانیدن زمستان و پنهان کردن اشیاء مسروقه خود می‌گشتند ویرانه‌های (سن نیکلای قدیم) را برگزیدند و چون سقف سالنهای آن خراب بود آنرا تعمیر کردند و در آن اقامت گزیدند و آنجا را به پایگاهی مستحکم کوهستانی مبدل نمودند.

این خبر به صومعه رسید و کشیشان مطلع شدند که خانه سابق آنها و خانقاهشان و مدرسه و جایی که آنجا درس می‌خواندند به قلعه دزدان مبدل گردیده. از طرف رئیس صومعه کشیشی پیر و سالخورده را با یک الاغ لنگ به آنجا فرستادند که بنام خداوند از دزدان بخواهد تا آنجا را ترک کنند و بروند...

یک هفته‌ای اینکار بطول انجامید انتخاب تکرار و باز هم تکرار شد تا همان کشیش پیر راه افتاد و لنگ لنگان با الاغ چلاق خویش رفت. وقتی به آنجا رسید که دزدان همه مست بودند. زنها با بدنی نیم عریان و لباسی زنده می‌رقصیدند و آنها در سالنهای صومعه عربده می‌کشیدند و شراب می‌نوشیدند. به رئیس دزدان گفتند کشیشی برای ملاقات با او آمده. رئیس دزدان دهان خود را پاک کرد و زنان را بیرون فرستاد و شخصاً به دیدار پیرمرد رفت و قبا‌ی او را بوسید و از او خواست که برایش دعا بخواند.

کشیش که تعجب کرده بود برای او دعا خواند و پیغام رئیس صومعه را به او رسانید. رئیس دزدان که مرد زرنگی بود گفت:

- پدر مقدس... اینجا خانه خداوند است و ما هم بندگان توبه کرده و نادم خداوند هستیم. از گذشته‌های زشت خود پشیمان شده‌ایم و اینجا آمده‌ایم که خود را مجازات کنیم و پیش مرگ اهالی کاتان باشیم تا اگر کوه اتنا آتشفشان کرد

خشمش اول ما را بگیرد و به جان مردم آسیبی وارد نشود. حال اگر پدر مقدس می خواهد که ما به کارهای زشت و ناپسند سابق خود برگردیم همین الان از اینجا می رویم.

پیرمرد خوش نیت و زودباور هم گفته های او را پذیرفت و این پیغام را برای دیگر مؤمنین آورد. حتی بدفاع از آن تواین پرداخت. باین ترتیب ساکنان صومعه دیگر مزاحم دزدان نشدند و آنها با فراغ بال آنجا ماندند.

این ماجرا را نیز بشنوید که جالب است. در سال ۱۸۰۶ (کنت دووودر) از خانواده های قدیم آلمان همانطور که از اسم او مستفاد می شود تصمیم گرفت که از (سیسیل) دیداری بعمل آورد. باین علت از وین حرکت کرد در (تریست) سوار کشتی شد و در (آکون) از کشتی پیاده شد. از راه خشکی به رم رفت و بعد به ناپل عزیمت کرد. هدف او این بود که چند سفارش نامه بگیرد و همراه داشته باشد. بالاخره مجدداً سوار کشتی شد و به (کاتان) رسید.

(کنت دووودر) از مدت ها قبل با اسم صومعه (سن نیکلا) آشنائی داشت و حتی عده ای از بزرگان این صومعه را نیز می شناخت. سابقه دوستی داشت. ضمناً شنیده بود که کشیشان این صومعه شهرهای خوبی هستند که نظیرشان در تمام سیسیل یافت نمی شود. (کنت) یکی از شکمبازه ترین افراد محسوب می گردید و در خوردن و خوش خوراکی شهرت داشت.

جناب کنت خوش خوراک و شکمو شبی در رم شام مهمان سفیر اتریش بود. آنشب که صحبت از غذا و دست پخت بمیان آمد جناب کنت نامه ای از سفیر اتریش برای سرپرست صومعه سن نیکلا گرفت که سفارش او شده باشد. سفیر نامه ای برای سرپرست صومعه نوشت و در آن نام جناب (کنت دووودر) را مردی مقدس دین دار و بسیار اهل خدا ترسی و ایمان معرفی کرد و از سرپرست صومعه خواست که از جناب کنت مقدس و دیندار خوب یذیرائی شود و تا جائی که می خواهند در خانقاه بمانند. سفیر این نامه را نوشت و سر آنرا بست و به دست جناب (کنت دووودر) سپرد.

همانطور که گفتم جناب کنت بسیار شکمو و اکول بود و مانند تمام آلمانیها

خودخواه و مغرور<sup>۱</sup> و چون مرد پولداری بود در تمام کتابخانه‌ها می‌گشت و هر جا کتابی کهنه و قدیمی می‌یافت می‌خرید و با دقت مطالعه می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. کنت در یکی از این کتابهای کهنه و قدیمی فهرستی از صومعه‌های مسیحی که در همه جهان پراکنده‌اند یافت. او ضمن مطالعه این کتاب به نام صومعه (سن نیکلا) در (کاتان) هم برخورد اما چیزی که بیشتر توجه کنت را جلب کرد این بود که نویسنده کتاب نوشته بود کشیشان و راهبان این صومعه بهترین غذاها را می‌پزند و در همه ایتالیا شهرت دارند.

این نوشته بی‌اندازه (کنت دوودر) را به شوق و ذوق آورد و چون برم رسید از سفیر اتریش آن نامه را برای سرپرست صومعه گرفت و با خوشحالی فراوان روی به راه نهاد. سرانجام پس از یک سفر طولانی به کاتان رسید و بلادرنگ حتی قبل از اینکه در یک هتل جائی برای خویش رزرو کند روی به راه نهاد.

در آن تاریخ مردم برای سفر بیابانی و کوهستانی از قاطر استفاده می‌کردند. جناب کنت نیز با جامدان و ساک و کیسه‌های پول خود که جا به جا در ساکهای خویش پنهان کرده بود به محل قاطرچیان رفت و یکی از بهترین قاطرچیان را برای سفر به صومعه سن نیکلا انتخاب کرد

قاطرچی از کنت پرسید به کجا تشریف می‌برید؟ و او پاسخ داد:

- به صومعه سن نیکلا روی اتنا...

او در کتاب خوانده بود که صومعه روی کوه اتنا بنا شده اما نمی‌دانست که صومعه قدیم ویران شده و صومعه جدیدی ساخته‌اند لذا وقتی گفت (روی اتنا) قاطرچی فکر کرد او دیوانه است. مجدداً سؤال کرد:

- عالیجناب اشتباه نمی‌کنید...؟

کنت فکر کرد قاطرچی بطمع پول بیشتر می‌خواهد بهانه‌تراشی بکند لذا

۱ - (الکساندر دوما) مانند تمام فرانسویان میانه‌خوشی با نژاد ژرمن نداشت و همه جا در کتابهای خود کوشیده روی نقاط ضعف همسایه شرقی کشورش انگشت بگذارد. با عذرخواهی از روح بزرگ نویسنده ارجمند فرانسوی به خوانندگان عزیز یاد آوری می‌کند که نوشته‌های دوما را اندکی مبالغه‌آمیز بگیرید.

خنده ای کرد و دستی به شانه قاطرچی زد و گفت:

- پول خوبی می دهم...

قاطرچی البته از پول بدش نیامد اما می دانست که این مرد با این جامدانها و ساکها و پول هنگفتی که حتماً با خود دارد اگر به صومعه بالای کوه برود دزدان و راهزنان نه فقط مالش را می برند بلکه خودش را هم می کشند لذا برای حصول اطمینان پرسید:

- عالیجناب اشتباه نمی کنید؟... می خواهید به سن نیکلا روی کوه اتنا

بروید...؟

کنت فوراً دست به جیب برد و دو پیاسته بیرون آورد و کف دست قاطرچی

نهاد و گفت:

- البته که اشتباه نمی کنم اینهم انعام تو که مطمئن باشی پول خوبی می گیری.

همه ما می دانیم که در این قبیل مواقع پول چه نیروی سحرانگیزی دارد و چه کارهای مهم انجام می دهد. دو پیستول دهان قاطرچی را بست و قاطر را نزدیک آورد و کمک کرد تا جناب کنت سوار شد. وقتی کنت جابجا گردید نگاهی به ساک و جامدانهای خود افکند و گفت:

- اما بار و بنه ام چه می شود...؟

یکبار دیگر قاطرچی رگ انسانیتش تحریک شد و اظهار داشت:

- ببینم؟ جناب کنت قصد دارند اینها را هم با خود بیاورند.

کنت نگاهی به قاطرچی کرد که انسان به یک دیوانه می کند و گفت:

- مرد حسابی. یعنی می گوئی جامدانهایم را اینجا بگذارم و خودم برای

ملاقات شنرال بروم...<sup>۱</sup>.

بشنیدن نام ژنرال که کنت با لهجه آلمانی شنرال می گفت قاطرچی با یکدست

۱ - آلمانیها بعضی حروف را عوضی تلفظ می کنند. مثلاً (بون) یعنی خوب را می گویند

(پون) و خیلی حروف دیگر را بهمین عنوان نوع دیگری تلفظ می نمایند. دو ما فقط غلط او را بزبان فرانسه آورده اما متأسفانه تغییر آن به فارسی غیرممکن است و من تا جایی که بتوانم اینکار را می کنم بقیه را عفو می طلبم.

به سر خود زد و گفت:

- قربان کدام ژنرال...؟

- خوب ژنرال دیگه... رئیس صومعه... او ژنرال برجسته‌ای در ارتش اتریش بود اما توبه کرد و لباس نظام را از تن بدر آورد و به صومعه رفت و راهب شد و حالا رئیس صومعه سن نیکلاست...

قاطرچی گفت:

- شاید کاپیتان را می‌گوئید. رئیس آنها کاپیتان است و ژنرال نبود. من بخاطر دارم وقتی بچه بود الاغ پدرم را دزدید و چند روز بعد جسد الاغ را که گرگها او را دریده بودند در کوه یافتند. من نمی‌دانم او چطور ناگهان ژنرال شد. کنت ابروانش را درهم کشید و گفت:

- زیاد حرف می‌زنی. یاالله. جامدانها را بار کن.

قاطرچی دیگر حرفی نزد و ساکها و جامدانها را روی قاطر دومی نهاد و بست ولی باز هم ضمن بستن بارها برای اتمام حجت گفت:  
- فکر کردم جناب کنت شاید می‌خواهند وسائل خود را در دره بگذارند و به کدخدا بسپارند چون بردن اینهمه بار...

کنت گفت:

- من هرگز از بار و بنه خود جدا نمی‌شوم. شنیدی دیوانه...؟

قاطرچی زیر لب غرید و گفت:

- هر کس آزاد است او هم مالک جان و مال خودش می‌باشد من چرا حرص می‌خورم.

معهدا نتوانست خویشان دار باشد و گفت:

- عالیجناب تصمیم دارند اینها را هم با خود بیاورند؟

- البته... چرا اینقدر سؤال می‌کنی؟

- شما واقعاً می‌خواهید به (سن نیکلا لویو) بروید؟

کنت که بین سن نیکلای جدید و قدیم فرق نمی‌گذاشت و اصلاً نمی‌دانست سن نیکلای بالای کوه اتنا جای چگونه آدمهائی است با خشم گفت:



- بله. بله. بله. مگر به تو نگفتم...؟ من به سن نیکلای روی اتنا می روم...
- پس تصمیم خود را گرفته‌اید... باشد. منم شما را به آنجا می برم...
- بله. عجله هم دارم چون گرسنه هستم. نامه‌ای هم برای شنرال دارم.
- شاید مقصودتان کاپیتان است.
- کاپیتان کیست که تو می گوئی؟ چرا به شخصیت مهمی مثل شنرال اهانت می کنی مرد سیسیلی...
- ببخشید قربان. قصد اهانت ندارم فقط متعجب هستم که او چطور ژنرال شد... آنهم نه ژنرال. بلکه شنرال...
- مجدداً کنت اندیشید که اینهمه بهانه جوئی برای پول است لذا گفت:
- من به تو گفتم که دستمزد خوبی می دهم.
- مرد قاطرچی که فکر کرد اگر به قلعه دزدان برسند کنت را می کشند و در نتیجه کرایه خودش و قاطرهایش پامال می گردد با نوعی مداهنه و تملق گفت:
- ببخشید جناب کنت. شما که در شرایط باین خوبی هستید و برای شنرال هم نامه فدایت شوم دارید ممکن است کرایه من و قاطرهایم را قبلاً پردازید.
- چشمهای کنت شکمو گشاد شد و با تعجب پرسید:
- آخر چرا...؟ کجای دنیا رسم است که کرایه را قبلاً پردازند...؟
- قاطرچی گفت:
- قربانت گردم در اینجا رسم است که کرایه را پیشکی می گیرند مخصوصاً اگر مسافر قصد رفتن به صومعه (سن نیکلا لوویو) را داشته باشد. بعلاوه نگاه کنید. الان ساعت سه بعد از ظهر است. ما تا به آن بالا رسیم شب می شود و من شب هنگام باید برگردم و شما چون آنجا مورد استقبال شنرال و دوستانش قرار می گیرید فرصت نمی کنید بمن پول بدهید اینست که اگر پیشکی بدهید خیلی بهتر است.
- کنت دویاستر کف دست قاطرچی نهاد و او تشکر کرد. کنت گفت:
- بینم مرد سیسیلی. آنها شام چه ساعتی میخورند...؟
- بار دیگر قاطرچی گفت:

- کی...؟ کجا...؟

- در سن نیکلا دیگر... چرا گیج و گنگ هستی.

- قربان آنها وقت معینی برای شام خوردن ندارند. هر کسی گرسنه می شود نزد آشپز می رود و یک ران آهو کباب می کند و می خورد...

- ران آهو...؟ چقدر عالی است... پس در آجا آهو زیاد است و امشب می توانند یک کباب آهو بمن بدهند.

قاطرچی به تمسخر گفت:

- آنهم چه کبابی...؟ جگر مادرتان کباب می شود...

کنت پرسید:

- چه گفتی...؟

- هیچ قربان گفتم کبابی درست می کنند که اگر مادر شنرال هم آنجا باشد از حسرت دهانش پر آب می شود.

- هان... هان. خیلی خوب است. من شنیده ام که این راهبان غذا خوب می پزند و شهرت جهانی دارند.

قاطرچی بشنیدن کلمه راهبان تکانی خورد و خیره خیره به کنت نگریست و یک لحظه این فکر از خاطرش گذشت که مبادا او به سن نیکلای جدید می خواهد برود و روی جهل و ناآشنائی می گوید (سن نیکلای لوویو) لذا باز هم پرسید:

- قربان. شما تردید ندارید که می خواهید به سن نیکلای روی کوه اتنا بروید...؟

- عجب آدم احمقی هستی. گفتم بله.

- بسیار خوب. پس برویم.

راه کوهستانی در سکوت گذشت. قاطرچی سیسیلی گاهی آواز می خواند و اشعار سیسیلی را تکرار می نمود و گاهی نیز از مسافر خویش حال جوئی می کرد و می پرسید که آیا به چیزی احتیاج ندارد. حالا دیگر مرد قاطرچی مطمئن شده بود که کنت عالیقدر و پولدار واقعاً همان راهزنان است و بخاطر بزرگداشت دوستش کاپیتان را (شنرال) یا ژنرال می گوید. بعلاوه وقتی چشمش به دو اسلحه

کمری که چپ و راست کنت به کمر خویش زده بود می افتاد یقین می کرد که کنت نیز از جمله همان مردان راهزن است که دست قضا و قدر او را باینجا رسانیده است.

قاطرچی شخصاً هیچ علتی برای ترسیدن پیرامون خویش نمی یافت. اولاً قاطرچی‌ها نزد دزدان محترم و عزیز بودند و هرگز از جانب دزدان و راهزنان آسیبی به قاطرچی‌ها نمی رسید. در ثانی او داشت یک شکار گرانها و پولدار را به نهانخانه ایشان می برد و اینکار خود شایسته پاداش بود نه مجازات.

با این وجود قاطرچی به هر دهکده‌ای که سر راه خویش می رسیدند به بهانه‌ای توقف می کرد. او ناخود آگاه می خواست به کنت مهلت اندیشیدن و درک اهمیت موضوع را بدهد. خود قاطرچی چندان اعتماد نداشت و با چندین بار پرسیدن مطمئن شده بود که کنت می خواهد به (سن نیکلای لوویو) برود معه‌ذا قلبش گواهی می داد که در این میان چیزی هست که با واقعیت تطبیق نمی کند. او در راه توقف می کرد و حرف صومعه را پیش می کشید و به کنت مهلت می داد که تا دیر نشده برگردد و جانش را سر یک اشتباه احمقانه نگذارد لیکن کنت که فقط به شکم و به غذاهای راهبان می اندیشید متوجه خطای بزرگ خویش نمی شد.

کنت که داشت از گرسنگی به جان می رسید هر بار که قاطرچی توقف می کرد می گفت:

- پیش - چرا معطل می کنی. اگر اینطور پیش بریم آنها غذای خود را می خورند و سفره را جمع می کنند.

و دوباره راه می افتادند اما روستائیان وقتی می دیدند که یک کنت به صومعه دزدان می رود و می فهمیدند که هدف او چیست با حیرت و با نگاه‌هایی لبریز از تعجب او را برانداز و بدرقه می کردند.

باین نحو آنها از روستاهای «گراوینا» «سانتالوسیادی کاتاریکا» «ماسانازیاتا» و بالاخره «نیکولوزی» عبور کردند و چون به آخرین پیچ رسیدند مرد قاطرچی دهانه قاطرهای خود را بیک درخت بست و گفت:

- بسیار خوب. حالا اینجا از یکدیگر جدا می شویم. من همینجا شام می خورم

و می خوابم و صبح زود گردش کنان به پائین کوه سرازیر می شوم.  
کنت که نمی خواست از قاطر پائین بیاید با همان لهجه عجیب خود گفت:  
- بینم مرد سیسیلی. آیا تو بمن وعده ندادی که شام خوبی برایم تهیه کنی و  
جای خواب مناسبی هم در صومعه برای من دست و پا نمائی؟  
سیسیلی گفت:

- البته. البته قول دادم اما این در صورتیست که آنها بخواهند شما را بپذیرند.

- اما من به تو گفتم که نامه ای از سفیر اتریش برای شنرال دارم...

- بیخشید جناب کنت. کاپیتان نه ژنرال.

- نه. گفتم برای شنرال.

- حاضرید تمام عواقب کار را بپذیرید...؟

- چرا حاضر نیستم. پس برای چه اینجا آمده ام؟

- در اینصورت برویم.

و دو مسافر بار دیگر روی به راه نهادند. همانطور که مرد سیسیلی قبلاً  
پیش بینی کرده و گفته بود بزودی شب فرار سید و چون ماه در آسمان نبود تاریکی  
چنان غلیظ بود که آنها چهار قدم پیش روی خود را نمی توانستند ببینند. خوشبختانه  
مرد قاطرچی راه را می شناخت و بلد بود. در تاریکی جاده خاکی باریکی را پیش  
گرفت و در حالیکه بند دهانه قاطرها را بدست گرفته بود و بدنبال خود می کشید  
از منطقه سبزی کاری شده بیرون رفت و به جنگل رسید. در جنگل نیز همان جاده  
باریک را پیمود تا سرانجام بعد از گذشت یکساعت قاطرچی و (کنت دووودر)  
خویشتن را در مقابل توده ای سیاه و عظیم از ظلمت و تاریکی یافتند. این ساختمان  
صومعه قدیمی بود ولی در هیچیک از پنجره هایش روشنائی دیده نمی شد. در جهنم  
آتش هست و روشنائی را تأمین می کند اما آنجا جهنمی بود که آتش هم نداشت و  
روشنائی نیز بوجود نمی آمد.

قاطرچی گفت:

- بفرمائید عالیجناب. این ساختمان صومعه (سن نیکالوویو) است.

اما قاطرچی خیلی آهسته حرف می زد و کوشش داشت صدایش بلند نشود و

به گوش هیچ دیاری نرسد. همین بیشتر موجب حیرت کنت شد و با ناراحتی گفت:  
 - ااه... هه... اما این صومعه چرا اینقدر تاریک و غم‌انگیز است...؟ اصلاً  
 چرا اینجا ساخته شده است.؟

قاطرچی نگون بخت که گرفتار ترس و وحشت از تاریکی محیط و جنگل  
 شده بود سرش را نزدیک برد و گفت:

- جناب کنت. از این غم‌انگیزتر هم می‌شود. اگر میل ندارید در بنزید و  
 وارد شوید تا کسی نفهمیده می‌توانیم به (نیکولوزی) برگردیم و یا کار دیگری  
 می‌کنیم. من در اینجا مردی را می‌شناسم که ما را می‌پذیرد و شام خوب و  
 رختخواب مناسب به ما خواهد داد.

- من نمی‌فهمم تو چه می‌گوئی. من آمده‌ام به (سن نیکلا) برای این نیامده‌ام که  
 شبی را در (نیکولوزی) و در خانه یک روستائی بگذرانم.

سیسیلی دشنامی زیر لبی گفت و چند ناسزا نثار کنت دوودر کرد اما او که  
 ایتالیایی نمی‌دانست چیزی از این ملاطفتها نفهمید. قاطرچی پس از نثار این  
 دشنامها شلاق را به جان قاطرها کشید و پنج دقیقه بعد پشت در بزرگ صومعه بود.

صومعه ساخته قرن دوازدهم بود و سنگی آنجا نصب کرده بودند که تاریخ  
 همه آتش سوزیها و زلزله‌ها روی آن سنگ نوشته شده بود ولی در آن ظلمت غلیظ نه  
 چیزی دیده می‌شد و نه خوانده. در زمینه آسمان که مقداری از ستارگان قابل  
 تشخیص بودند کنت می‌دید که قسمتهائی از دیوار و سقف فروریخته است. با این  
 وجود دیوارها که حافظ قسمت داخل بودند محفوظ مانده بود و همین دیوارها  
 به (سن نیکالوویو) منظره یک قلعه جنگی را می‌بخشید.

کنت به مرد سیسیلی دستور داد که در بزند. مرد سیسیلی که دست و دلش  
 می‌لرزید چکش فلزی را که در اثر باران و باد و آتشفشان زنگ زده بود بدست  
 گرفت و ضرباتی فرود آورد. ضربات طنین ایجاد کردند اما هیچکس جواب  
 نداد. مجدداً در زده شد و ایندفعه صدائی بگوش رسید و چون سر برداشتند  
 مشاهده کردند پنجره کوچکی در ارتفاع ده پائی بالای سر آنها گشوده شد و یک  
 لوله آهنی مستقیم بیرون آمد و روی سینه کنت قرار گرفت و پس از آن سر یک

مرد نیز نمودار شد. آن مرد پرسید:

- اونجا کیه...؟

کنت با اعتمادی که به کاغذ سفیر اتریش داشت با دست لوله را از روی سینه خود رد کرد و خیلی خونسرد و آرام گفت:  
- یک دوست.

و در همین موقع از آن پنجره باز بوئی مدهوش کننده بمشام (کنت دوو در) رسید. بوی کباب... بوئی که کنت بیش از هر چیز دیگر در دنیا دوست می داشت و روحش را دستخوش انقلاب کرد.

مردی که در پنجره لوله تفنگ را روی سینه کنت نهاده بود گفت:  
- یک دوست...؟ چه چیز می تواند ثابت کند که تو یک دوست هستی.  
و بدون درنگ مجدداً لوله تفنگ را در جهت نخستین یعنی روی سینه کنت قرار داد. کنت گفت:

- دوست بسیار عزیز.

و ضمن گفتن این جملات مجدداً لوله تفنگ را از روی سینه خود دور کرد و اظهار داشت:

- شما البته احتیاط لازم را بعمل می آورید و هر کار که بخواهید و لازم است بکنید اما من از صرف (کار دینال موروسینی) نامه ای دوستانه و خصوصی برای جناب ژنرال دارم.

مردی که تفنگ را در دست داشت گفت:

- برای کاپیتان ما...؟

- نه، نه. برای ژنرال.

- فرق نمی کند. بینم شما تنها هستید...؟

- بله. تنهای تنها هستیم.

- پس صبر کنید تا در را باز کنم.

کنت شکموی آلمانی که هنوز داشت هوا را بداخل ریه های خود می فرستاد و از بوئی که می شنید لذت می برد گفت:

- به به... به به... چه کبابی...

و با گفتن این چند کلمه از قاطر خویش پائین آمد. مرد سیسیلی که در این فاصله وسائل کنت را از قاطر دوم پائین آورده بود و خود را برای فرار از آن محدوده خطرناک آماده می کرد گفت:

- بله. راستی چه کبابی...؟ کباب ران آهو است. خوب جناب کنت. شما دیگر بمن احتیاجی ندارید...؟

کنت از قاطرچی پرسید:

- تو نمی خواهی بمانی. با من کباب آهو بخوری.؟

او با تواضع و خشوع گفت:

- نه خیر قربان. نه. متشکرم از لطف شما... من می خواهم امشب نان و پنیر

بخورم... اصلاً کباب ران آهو به معده من نمی سازد...

- بسیار خوب. هر کاری که می خواهی بکن.

قاطرچی پرسید:

- جناب کنت آیا لازم نیست بیایم برای بردن شما اقدام...؟

و کنت حرف او را برید و گفت:

- نه. نه... ژنرال یکی از بهترین اسبهای خود را بمن خواهد داد و مرا به پائین

اتنا می رساند.

- بسیار خوب. خدا حافظ.

- خدا حافظ.

در همین موقع صدای چرخیدن کلید در قفل بگوش کنت رسید و مرد قاطرچی هم لحظه ای درنگ کرد و برگشت و به در نگریست. او با یک جست روی یکی از قاطرها جست و رفت و تقریباً پنجاه قدم از آنجا دور شده بود که در باز گردید. کنت آلمانی که هنوز مست بوی کباب بود سرش را بدرون برد و نگاهی به اطراف افکند و گفت:

- چه بوی خوبی.؟ مثل اینکه آشپز شما قابل است.

مردی که در را باز کرده بود با تمسخر و خنده پرسید:

- شما تخصص دارید...؟  
- بله. بله. من می‌توانم تشخیص بدهم.  
مرد مذکور گفت:  
- این غذای رئیس است که دارد آماده می‌شود.  
کنت خنده مسخره‌ای کرد و گفت:  
- اوه. پس من چه بموقع رسیدم.  
مرد بد قیافه‌ای که در را باز کرده بود پرسید:  
- ببینم... رئیس ما شما را می‌شناسد...؟  
- نه. نمی‌شناسد. اما من یک نامه معرفی برای او دارم.  
- هان. پس این صورت دیگری پیدا می‌کند.  
و کنت نامه را از یخه لباس خود بیرون آورد و اظهار داشت:  
- اینهاش...  
مردی که در را گشوده بود نامه را گرفت و خواند. پشت نامه نوشته شده  
بود. به‌جناب آقای ژنرال صومعه (سن نیکلای جدید)  
مرد که این سطور را خواند خنده‌ای کرد و گفت:  
- هان... هان... حالا فهمیدم.  
کنت بشنیدن این جمله خنده بلندی کرد و با دست محکم به‌شانه آن مرد زد و  
گفت:  
- خوب. فهمیدید. خیلی خوشحالم. حالا که فهمیدید وسائل مرا جمع کنید و  
مخصوصاً آن جامدانیکه لباسهایم را درون آن نهاده‌ام زیر نظر داشته باشید.  
و آنگاه سر خود را نزد یک گوش او برد و آهسته گفت:  
- قسمت اعظم پولهای من درون آن جامدان و لباسهای من پنهان شده است.  
خیلی مراقب باشید.  
مرد با عجله همین جامدان لباس را برداشت و مغرورانه اظهار داشت:  
- پس پولهای شما اینجاست.؟ خوب شد گفتید و گرنه مجبور می‌شدیم که  
خیلی...



- خیلی چه...؟

- هیچ.

مرد بقیه وسائل کنت را بامید خدا رها کرد و فقط همان جامدان البسه را بدست گرفت و گفت:

- برویم... برویم. شما واقعاً یک دوست خوب هستید.

کنت بدنبال آن مرد راه افتاد. منظره داخلی آن صومعه به همه چیز و همه جا شباهت داشت مگر یک صومعه. در هیچ جایی از ساختمان نه صلیب وجود داشت و نه تصاویر قدیسین... کنت دقایقی ایستاد و به پیرامون خود نگریست و از اینکه آنجا را با آن شوریدگی و کثافت می دید متعجب و متحیر بود.

کنت عادت داشت که وقتی می خواست سخن بگوید می ایستاد. آنشب هم ایستاد و می خواست از آن مرد توضیح بخواهد که او گفت:

- چرا ایستاده اید. بیائید. ما اینجا را برای شیاطین که در کوه اتنا زیاد هستند درست کرده ایم. تمام اشیاء قیمتی و عبادتگاه اصلی مادر یک صومعه دیگر قرار دارد که در نزدیکی اینجا ساخته شده.

- من نمی دانستم که شما یک صومعه دیگر هم دارید.  
مرد گفت:

- حالا اسباب و اثاثه خود را جستجو کنید و ببینید آیا چیزی کم شده است یا نه چون لازم است که به رئیس جواب بدهید.

- این خیلی آسان است در جامدان البسه من کیسه ای هست که پولهای طلا درون آن پنهان شده باضافه سه شیئی ارزنده و جواهر گرانقیمت.

- همه اینها بجای خودشان هستند؟  
- بله. هستند.

- خوب. حالا اینجا منتظر بمانید تا من بروم بینم رئیس آمده یا نه چون ساعتی قبل قصد عزیمت داشت.

شکم کنت داشت مالش می رفت. لحظه ای از اندیشه غذا و کباب گوشت آهو فارغ نمی گردید. لذا در این موقع به آن مرد گفت:

- بینم در این فاصله من می توانم بروم سری به آشپزخانه و آشپز ماهر شما بزنم.؟

- خوب. حالا شما از اینجا به جایی نروید. من می روم و سائل شما را به جای مطمئنی بگذارم و برگردم. اول بمن بگوئید بدانم در جامدان شما چقدر پول هست. کنت بدون لحظه ای تفکر گفت:

- سه هزار و شصت و بیست (تو کا)!

چیزی نمانده بود مردی که جامدان کنت را بدست داشت فریادی بکشد و بیهوش شود. دهانش باز مانده بود و در چنین حالتی مجدداً گفت:

- ای خدای بزرگ. سه هزار و شصت و بیست (دو کا)...؟ این یک گنج است...

و مرد با عجله از کنت فاصله گرفت. کنت لبخند زنان گفت:

- چقدر مرد شریفی است.؟ چه خوب شد که به اینجا آمدم... اگر در راه گرفتار دزدان می شدم سرم را با پولم یکجا از دست می دادم.

ده دقیقه بعد آن مرد برگشت و به کنت گفت:

- حالا اگر می خواهید می توانید به آشپزخانه بروید. آزاد هستید.

وقتی وارد آشپزخانه شدند مشاهده کردند که همه اجاقها روش هستند و روی آنها قابلمه ها می جوشد. مرد آلمانی گفت:

- به به. به به. چقدر عالی است. واقعاً چشم انسان روشن می شود و قلب قوت می گیرد.

و بعد با لهجه آلمانی غلیظ به آشپز سلام کرد و گفت:

- پونشور... پونشور مسیو لو کوی زینیه...

(بونژور) را (پونشور) تلفظ کرد ولی مرد آشپز توجهی نشان نداد آشپز قبلاً از ورود او مطلع شده بود. کنت شروع کرده برداشتن در یک قابلمه ها و در این موقع مشاهده کرد که آشپز دارد چیزی در املت می ریزد با عجله زیاد پرسید:

- این چه بود که ریختی.؟

- نمک در املت ریختم..

- آه. آه... در املت نمک نمی ریزند. بلکه شکر می ریزند. شکر با مربای سیب و مربای انگور.

کنت ماهی تاوه و تخم مرغها را از چنگ آشپز بیرون آورده بود تا خودش املت تهیه کند اما آشپز با خشونت و تلخی تاوه را از چنگ او کشید و گفت:

- هیچ معلوم نیست کی اینجا رئیس است... من یا شما...؟

درست در همین لحظه صدائی خشک و خشن و مردانه شنیده شد که اظهار داشت:

- من رئیس هستم.

هر سه نفر بطرف صدا برگشتند و روی پله های آشپزخانه مردی چهل یا چهل و پنجساله را مشاهده کردند که لباس کشیشی پوشیده است. آشپز بدیدن او بصدای بلند گفت:

- آه. کاپیتان...

و کنت سخن او را برید و اظهار داشت:

- کاپیتان نه. ژنرال. ژنرال بزرگ و با شخصیت...

و سپس بطرف کشیش یا همان کاپیتان و یا بقول کنت دوو در ژنرال رفت و با تبسم گفت:

- خیلی معذرت می خواهم. از دیدار شما ژنرال خوشوقتم اما شما آشپزی دارید که از آشپزی چیزی نمی داند. من باید به او درس بدهم.

کشیش یا کاپیتان رئیس دزدان که لباس مبدل پوشیده بود گفت:

- شما نامه معرفی برای من آورده اید. شما کنت دوو در هستید؟

- بله. خودم هستم.

- بسیار خوش آمدید و از اینکه وضع صومعه ما آشفته و درهم است خیلی

معذرت می خواهم. کاش قبلاً مرا مطلع می کردند که وسائل پذیرائی از شما را فراهم کنم.

و در همین موقع خطاب به آشپز گفت:

- هرچه جناب کنت می خواهند در اختیارشان قرار بده. مربا و شکر، تخم مرغ و روغن تا هر طور که میل دارند املت درست کنند. آشپز فوراً اطاعت کرد و کاپیتان گفت:

- من مزاحم شما نمی شوم جناب کنت. شما هر طور میل دارید مثل خانه خودتان در اینجا عمل کنید... وقتی کارتان تمام شد بیایید بالا ما انتظار شما را می کشیم...

و بعد وقتی به آخرین پله رسید مجدداً روی خود را برگردانید و گفت:

- آهای. آشپز. کاملاً در خدمت جناب کنت باش. کوچکترین نارضائی جناب کنت را من به هیچیک از شما نمی بخشم.

آشپز متحیر بود. مردی که جامدانهای کنت را جابجا کرد نیز تا وقتی که آنجا بود نمی توانست از ابراز تعجب خودداری نماید. آشپز معنی اینکارها را نمی فهمید و نمی دانست چرا کاپیتان دزد و راهزن ناگهان به یک کشیش مقدس صومعه دار تبدیل گردید و حتی لباس کشیشی نیز پوشید.

موقعی تعجب او بیشتر شد که ده دقیقه بعد دو نفر دیگر از دزدان در لباس کشیشی آمدند و در خدمت آشپز قرار گرفتند. آنها با چشم و ابرو با هم حرف می زدند ولی هیچکس نمی توانست جواب درستی بدهد.

کنت با آزادی کامل املت خود را درست کرد و به سالن غذاخوری رفت. در سالن غذاخوری یکعده بیست نفری از کشیشان حضور داشتند و ظاهراً هرچه صومعه در انبارهای خود داشت بیرون آورده بود که از مهمان عالیقدر شکم پرست خویش پذیرائی کند. بهترین بشقابها، بهترین رومیزی، بهترین کارد و چنگال، آنها که با وضع آنجا آشنائی داشتند از خود می پرسیدند که اینها از کجا آمده اند.

بهر حال غذا صرف شد. هنگام صرف غذا رئیس دزدان گفت:

- من بیم دارم که نحوه غذا خوردن ما برای شما جالب نباشد. مثلاً ما عادت داریم که بوقت غذا خوردن اسلحه همراه داشته باشیم. آیا این شما را ناراحت می کند. چون می دانید اینجا منطقه خطرناکی است و دزدان سیسیلی فراوانند.

اینست که ما با اسلحه غذا می خوریم.

کنت اظهار داشت:

- این بهیچوجه باعث ناراحتی من نمی شود زیرا خودم نیز اسلحه همراه دارم.  
این را گفت و دو طرف کت خود را کنار زد و همگان دیدند که سمت چپ  
و راست خویش دو پیستوله آویخته است.

رئیس دزدان نگاهی به اسلحه های کنت افکند و گفت:

- اینها اسلحه های بسیار خوب و گرانبهائی هستند.

کنت گفت:

- بله. من اینها را از آلمان آورده ام و از کارخانه (کوکن ریته) است.

- اسلحه های خوبی است.

رئیس دزدان به کنت شراب تعارف کرد و چون کنت از آن شراب زیاد

تعریف کرد کاپیتان گفت:

- هرچه می خواهید بخورید. ما از این شراب زیاد داریم.

و با این اجازه کنت تا آنجا که می توانست شراب نوشید و مست شد و دیگر  
چیزی نفهمید. صبح که از خواب بیدار شد اوضاع را کاملاً متفاوت دید. به جای  
اینکه در صومعه و در اطاقی روی تخت خواب خوابیده باشد زیر یک درخت در  
نزدیکی جنگل خوابیده بود. کنت چشمهای خود را مالید و به پیرامون خویش  
دقیق شد. او جایی بود که یکطرفش (نیکولوزی) قرار داشت و طرف دیگرش  
(پدارا) و پیش رویش کاتان و پشت کاتان هم دریا تا چشم می دید گسترده بود.  
چنین بنظرش رسید که شب را روی ماسه های ساحلی و زیر ستارگان آسمان  
خوابیده است. زیر سرش جامدان محتوی لباسهایش قرار داشت ابتدا کنت چیزی  
بیاد نیاورد ولی چند دقیقه گذشت مثل کسی که گذشته های فراموش شده را بیاد  
آورده باشد به گذشته بازگشت و بخاطر آورد که از کاتان چگونه حرکت کرد.  
قاطرچی چقدر اصرار می ورزید و مثل اینکه می خواست چیزی را باو بفهماند.  
بالاخره به صومعه رسیدند و مرد آشپز و پذیرائی ژنرال را بیاد آورد. پذیرائی و

نوشیدن شراب و مست شدن و از حال طبیعی بیرون رفتن...  
کنت بار دیگر به پیرامون خود نگریست و در کمال خوشحالی مشاهده کرد  
که ساکها و جامدانهایش هم هستند. فوراً بیاد کیسه پول خود افتاد. به کیسه دست  
زد و مشاهده نمود که کیسه همانطور سنگین و گرد است که موقع ورود بود. با  
دستپاچگی آن را بیرون آورد و باز خوشحال شد که دید پر از سکه‌های طلاست  
بعلاوه یک نامه که درون کیسه نهاده بودند.  
کنت عجلانه کاغذ را بیرون آورد و گشود و اینطور خواند.  
« آقای کنت:

ما از شما با هزار معذرت پوزش می‌طلبیم که با این عجله و اینطور ناگهانی  
شما را تنها گذاشتیم ولی متأسفانه یک وظیفه مهم سبب گردید که ما از اینجا  
به (سفالی) برویم. امیدوارم شما از پذیرائی و مهمان‌نوازی ما راضی باشید و آنرا  
فراموش نکنید و از تقدیس صومعه سن‌نیکلا خوشنود باقی بمانید. خواهشمندم وقتی  
به رم مراجعت کردید از سرور من عالیجناب (موروسینی) خواهش کنید که ما  
گناهکاران را به دعای خیر فراموش نفرماید.  
شما در جامدان خود همه پولهای خود را باز می‌یابید. تنها من با اجازه شما  
اسلحه‌های (کوکن ریته) را بعنوان یادگاری برای خودم برداشتم که همیشه شما را  
بیاد داشته باشم. ارادتمند شما

دون گائتانو

راهب سن‌نیکالوویو

بتاریخ ۱۶ اکتبر ۱۸۰۶

(کنت دووودر) پولهای خود را شمارش کرد و در نهایت تعجب مشاهده نمود  
که حتی یک سکه هم کم نشده است. او وقتی به (نیکولوزی) رسید قاطرچی  
خویش را یافت اما مشاهده کرد که نیکولوزی شلوغ است و گوئی انقلابی پدید  
آمده است. خبر دادند که شب قبل دزدان به صومعه (سنت کلر) که صومعه  
مخصوص دختران راهبه است حمله کرده و سه نفر از راهبه‌ها را دزدیده و با خود

برده اند.

کنت بکمک قاطرچی خود به ناپل رفت و آنجا یک کشتی که سیسیل را ترک می کرد یافت و سوار شد و همانشب آنجا را ترک کرد.  
دو سال بعد کنت در روزنامه (آلگمینه زایتونگ) این خبر را خواند که دون (گائتانو) را قوای انگلیسی بعد از یک زدوخورد سخت دستگیر کرده و بدار آویخته اند.

## «اتنا»

اگر بخاطر داشته باشید، قرار ما این بود، که پس فردای ورودمان به (کاتان) به کوه (اتنا) صعود کنیم. اما مسافران همیشه طبق برنامه نمی‌توانند عمل کنند. ضرب‌المثلی هست که می‌گوید «انسان فکرش را می‌کند و خداوند انجامش را در سرنوشت قرار می‌دهد»<sup>۱</sup> هیچیک از قسمتهای کاتان جالبتر از (گیلو) نیست. در سیسیل (اتنا) را باین عنوان می‌نامند و برای آن ارزش و اعتباری فوق‌العاده قائلند. در مدت نه یا ده ماه از سال قله غیر قابل صعود و دسترس است.

ما در شرایط مطلوب به کاتان رسیده بودیم یعنی روز چهارم سپتامبر. در این هنگام کوه صاف و روشن دیده می‌شد. نه هیچ غباری آنرا می‌پوشانید و نه بخارات آتشفشانی وجود داشت که قله را از نظر پنهان نگهدارد. از تمام کوچه‌هایی که به کوه اتنا منتهی می‌گردید می‌توانستیم کوه را صاف و روشن ملاحظه کنیم. دود مختصری که از دهانه آتشفشان برمی‌خاست بدست باد پراکنده می‌گردید. خورشیدی که ما از بالای گنبد کلیسای بندیکتین می‌دیدیم پشت قله ناپدید گردید و بما وعده داد که فردائی صاف و روشن و بدون دود و بخار و گازهای خفه‌کننده خواهیم داشت.

---

1- CHomme propose et le Dieu Dispose



ساعت پنج بامداد راهنمایی که انتخاب کرده بودیم ما را از خواب بیدار کرد. و گفت هوا خیلی خوب است و شما بی اندازه خوش شانس هستید. بشنیدن این خبر بطرف پنجره های اطاق که بسوی اتنا باز می شد دویدیم و مشاهده کردیم که غول اتنا قله گرد و گنبدی شکل خود را در میان بخارهای آبی رنگ صبح حمام می کند. از همانجا که ایستاده بودیم هر سه قسمتی را که برای رسیدن به قله لازم بود طی کنیم می توانستیم تشخیص دهیم. این سه قسمت عبارتند از قسمت کشاورزی که روستائیان کشت و زرع می کنند. قسمت جنگل و بالاخره بخش صحرائی...

مسافران معمولاً ساعت چهار حرکت می کنند ولی ما برنامه را بهم زدیم چون قصد داشتیم چند ساعتی در نیکولوزی بمانیم و (مونت روسو) یکی از صدها دهانه آتشفشان ثانوی کوه اتنا را تماشا کنیم. بعلاوه قبلاً به من گفته بودند که مرد دانشمند و جالبی بنام (ژملارو) در آنجا زندگی می کند که از پنجاه سال پیش به اینطرف محل زندگی خویش را ترک نکرده و قادر است بهر سئوالی که من از او می کنم جواب بدهد. از کسی که او را می شناخت و بمن معرفی کرد خواستم که یک نامه بعنوان معرفی برای من بنویسد تا وقتی به او رسیدم بدانم با چه کسی ملاقات می کند و من از سوی چه کسی آمده ام اما در پاسخ من گفتند که اینکار لازم نیست زیرا او بهیچوجه به نام احتیاج ندارد. آنقدر مرد خوب و مهمان نواز و مهربانی است که هر مسافری را با روئی گشاده می پذیرد و مورد احترام قرار می دهد.

بالاخره ساعت پنج صبح بعد از تهیه یک بطری (رم)، تنها شرابی که توانستیم در آن منطقه بیابیم قاطرهای خویش را تجهیز نمودیم و بسوی (نیکولوزی) راه افتادیم. جایی که قرار بود وسائل سفر خود را تکمیل کنیم و بقیه چیزهایی را که لازم داشتیم بخریم.

ما در لباسهای معمولی خود بودیم زیرا به توصیه راهنمای خویش اختلاف درجه هوا در پائین و بالای کوه آنقدر زیاد بود که جایی می توانستیم تخم مرغ را در هوای آزاد و در آفتاب بپزیم در حالتی که کمی بالاتر هوا به ده درجه زیر

صفر می‌رسد.

باور نمی‌کنم در همه جای دنیا جاده‌ای قشنگتر، سرسبزتر، طبیعی‌تر و پرگل و ریحان‌تر از جاده‌ای که (کاتان) را به (نیکولوزی) متصل می‌کند وجود داشته باشد. این جاده نوبت به نوبت از دریا، از ماسه‌های دریائی، از نارنجستانهای پرتقال و لیمو، از فرش خرمنهای درو شده و علوفه چهار پایان می‌گذرد و هر نقطه آن زیبایی و لطفی متفاوت دارد.

سه یا چهار دهکده سر راه کاتان به نیکولوزی هست که پر از گدا و فقیر و بیمار و ناتوان هستند و در عین حال دزدان قهار مانند تمام روستاهای سیسیل... گوئی این دهکده‌ها را ساخته‌اند که فقط گداها را از تمام سیسیل جمع کنند و به آن بیاورند... با این وجود این دهکده‌های گدانشین چنان اسامی پرشکوهی دارند که در گوش شنونده صدا می‌کنند. اگر فراموش نکرده باشم به ترتیب عبارتند از (گراونیا) (سانتالوسیا) (ماسانازیاتا). این دهکده‌ها روی مواد سرد شده آتش فشانی بنا گردیده و با مصالح مواد آتشفشانی ساخته شده و خانه‌هایی بر آن پدید آورده‌اند. این دهکده‌ها درست در معرض سیل آتشفشانی قرار گرفته و بیشتر به گلی شباهت می‌یابند که قبل از شکفتن با وزش یک باد مسموم پژمرده شود و گلبرگهایش فروریزد.

بالاخره خسته و کوفته به (نیکولوزی) رسیدیم. دو یا سه مایل قبل از (نیکولوزی) قدم به منطقه‌ای می‌نهییم که تقریباً فراموش شده و منزوی است ولی درست در نزدیکی (نیکولوزی) ناگهان از آن منطقه منزوی و از یاد رفته وارد تاکستانی می‌شویم که شاید بهترین انگورهای دنیا و عالیترین شراب را بدست می‌دهد.

در نیکولوزی توقف کردیم و از راهنما و قاطرچی‌های خود خواستیم که وسائل ناهار ما را فراهم کند. البته هنوز صبح بود ولی ما بشدت احساس گرسنگی می‌کردیم. در این فاصله که آنها برای تهیه غذا به روستا رفتند ما کارتهای خود را برای (ژملارو) مرد دانشمند اهل (نیکولوزی) فرستادیم و از او خواستیم که اگر اجازه می‌دهد از او دیدن بعمل آوریم.

(ژملارو) پاسخ داد که من می‌خواهم غذا بخورم اگر می‌توانید در غذا خوردن با من شریک شوید خیلی خوش آمدید و قدمتان روی چشم. در غیر اینصورت صبر کنید تا وقت دیگری بدست آید. پیشنهاد از این بهتر نمی‌شد. غذای آقای ژملارو هرچه بود از آنچه قاطرچی‌ها تهیه می‌کردند بهتر بود لذا بلافاصله پیشنهاد را پذیرفتم...

اما لازم بود قبل از حرکت بطرف خانه (ژملارو) که محترم‌ترین و سنگین‌ترین شخصیت محل بود به راهنمای خود دستور دادیم که دو عدد مرغ چاق و چله و چنانچه مرغ چاق و چله نیافت یک دوجین کبوتر خریداری کند و پس از کشتن و پر کردن و شستشوی دقیق آنها را برای فردا نهار ما سرخ و آماده کند. مستخدم (ژملارو) از ورود ما مطلع شده بود و انتظارمان را می‌کشید او بیدن ما تعارف کرد و ما را به اطاق کار اربابش که چشم براه ما بود هدایت کرد. تا چشم من به صاحبخانه یعنی آقای ژملارو افتاد ناگهان فریاد کوتاهی از تعجب و شوق از سینه‌ام خارج گردید زیرا او را شناختم و قیافه و ادب و انسانیش را بخاطر آوردم. شما نیز بی‌تردید او را بیاد دارید زیرا این آقای (ژملارو) همان مردی بود که در راه (آسی رثالی) مؤدبانه و متواضعانه و با دقت و هوشیاری غار و صخره (پولیفم) را بمن نشان داد. او نیز بیدن ما خوشحال شد و گفت:

- آه... این شما هستید. باورم نمی‌شد که بار دیگر سعادت دیدارتان را بدست بیاورم. تمام مسافرانی که به سیسیل قدم می‌نهند یکروز هم از اینجا می‌گذرند و من راهنمائیشان می‌کنم امیدوارم شما هم غار (پولیفم) را یافته باشید. - کاملاً یافتیم و من اکنون از موقعیت استفاده می‌کنم و بار دیگر از شما بخاطر محبتی که کردید و تعهدی که نشان دادید سپاسگزارم.

(آقای ژملارو) در حالیکه اشاره می‌کرد روی صندلی بنشینم گفت:

- من در خدمتتان هستم و چنانچه اطلاعاتی درباره این کشور و این سرزمین بخواهید باور نمی‌کنم کسی بهتر از من بتواند شما را راهنمایی و کمک کند. حقیقت اینکه (آقای ژملارو) در همان دهکده (نیکولوزی) دنیا آمده و شصت سال تمام به کوه اتنا نگریسته و این غول خشمگین طبیعی را زیر نظر داشته.

در طول شصت سال کوه (اتنا) کوچکترین تکانی نخورده که (ژملارو) از مد نظر دور داشته باشد. دهانه کوه آتشفشان در طول بیست و چهار ساعت هیچ تغییر فرم نداده که (ژملارو) این دگرگونی را به تصویر نکشیده و ثبت و ضبط نکرده باشد. دودی که از دهانه آتشفشان خارج می شود نازک و ضعیف نگردیده که (ژملارو) چگونگی کم و زیاد شدن دود را با ذکر تاریخ و ساعت و دقیقه در دفترهای خود نگاه داشته باشد. در طول سه هزار سال کوه (اتنا) هرچه از درون خود بیرون ریخته (ژملارو) اندکی از آن را جمع کرده و به صورت نمونه کلکسیون نموده است. باین ترتیب او با (اتنا) چنان مأنوس و آشناست که با سر انگشتان خویش آشنائی دارد.

خوانندگان عزیز ما بی هیچگونه تردید از جزیره (ژولیا) که قبلاً نام برده بودیم چیزهائی بخاطر می آورند. این جزیره آتشفشانی که فقط سه ماه عمر دارد بیش از همه جزایر دائمی و همیشگی در جغرافیای محل و نزد آشنایان با دریا سروصدا بوجود می آورد.

یک صبح قشنگ در ماه ژوئیه سال ۱۸۳۱ جزیره (ژولیا) از عمق دریا بیرون آمد و در سطح آب قرار گرفت. این جزیره که فقط دو فرسخ محیط داشت مانند همه جزایر واقعی دنیا دارای کوه و دره و تپه و پستی و بلندی بود و از همه جالبتر اینکه یک چشمه آب شیرین داشت. یک چشمه آب که می جوشید و از زمین خارج می شد.

این چشمه تازه از میان امواج دریا خارج شده بود که یکی از عجیب و غریب ترین حوادث اتفاق افتاد. حادثه چنان بود که یک کشتی انگلیسی از آن منطقه می گذشت. کاپیتان باهوش و زیرک کشتی بدیدن جزیره متعجب می شود و به نقشه خویش مراجعه می نماید و متوجه می گردد که در آن نقطه روی نقشه دریانوردی حتی یک صخره بیرون آمده از دریا هم ثبت نگردیده است. فوراً دستور می دهد کشتی را به نزدیکی جزیره برانند و لنگر بیندازند. بعد خودش و چند تن از یارانش سوار قایق می شوند و به جزیره می روند. او متوجه می شود که جزیره در سی و هشت درجه ارتفاع قرار گرفته و دارای کوه و دره و چشمه آبی

جوشان و شیرین است.

کاپیتان با ذوق دستور می دهد که بساط ناهارش را همانجا و در کنار چشمه برپا کنند. تخم مرغ می آورند. چای دم می کنند و جناب کاپیتان همانجا ناهارش را که می خورد دستور می دهد که یکی از پرچمهای ارتش انگلستان را که در کشتی داشت به آنجا بیاورند. بعد کاپیتان پیالای کوه جزیره می رود و در بلندترین نقطه کوه جزیره در حضور دهها تن از کارگران کشتی کلاه از سر برمی دارد و می گوید «من این سرزمین را بنام اعلیحضرت پادشاه انگلستان به تصاحب درمی آورم و سوگند یاد می کنم که در حفظ و حراست از آن کوشا باشم...»

پس از انجام اینکار به کشتی بازمی گردد و بادبان برمی افرازد و بسوی انگلستان حرکت می کند و چون به لندن می رسد با خوشحالی تمام اطلاع می دهد که من در دریای مدیترانه در نزدیکی ایتالیا جزیره ناشناسی را کشف کردم که با احترام ماه ژوئیه تاریخ کشف آن را (ژولیا) نام نهادم و پرچم انگلستان را بر فراز کوه آن برافراشتم و آن را بتصاحب در آوردم.

اما موضوع باین سادگی هم سپری نمی شود. کشتی انگلیسی که بطرف انگلستان حرکت می کند یک کشتی ناپلی به آنجا می رسد و ناخدای کشتی ناپلی نیز مثل ناخدای انگلیسی از دیدن جزیره دچار حیرت می گردد. ولی ناخدای کشتی (ناپلی) مثل ناخدای انگلیسی شجاع نبود. او ابتدا جزیره را دور می زند و با دوربین همه جای آنرا بررسی می کند. او در دوربین خویش می بیند که جزیره غیرمسکونی است. کوه و دره و تپه و ماهور دارد و مهمتر از همه اینکه برفراز مرفع ترین کوه جزیره یک پرچم انگلیسی در اهتزاز است.

کاپیتان فوراً مردان خود را روی عرشه جمع می کند و از میان آنها چهار نفر داوطلب می خواهد. چهار نفر داوطلب می شوند. کاپیتان به آنها دستور می دهد که با قایق به جزیره بروند و آنجا را کشف کنند و مورد بررسی قرار دهند.

آنها سوار قایق می شوند و می روند و پس از یکربع ساعت برمی گردند و با خود پرچم انگلستان را که کاپیتان انگلیسی نصب کرده بود می آورند. کاپیتان آن جزیره را بنام پادشاه سیسیل به تصاحب درمی آورد و آنرا جزیره (سن فردیناند)

می نامد زیرا پادشاه آن زمان ناپل (فردیناند) بود.

بلافاصله بعد از انجام اینکار به ناپل برمی گردد و از شاه تقاضای وقت ملاقات می کند و اعلام می دارد که در نزدیکی ساحل جزیره ای کشف کرده که ده فرسخ محیط آن می شود. این جزیره پر است از درختان پرتقال و لیمو و انار و کوهی در این جزیره هست مرتفع تر از کوه (وزوو) و دره ای شبیه دره معروف (ژوزانال) و یک چشمه آب معدنی که می توان از آن حمامهایی ساخت معروفتر از حمامهای (ایشیا) و در ضمن او اضافه کرد که هنگام عبور مشاهده نمودم که یک کشتی انگلیسی بر سر تصاحب این جزیره با من به جنگ و نبرد پرداخت که من آنها را شکست دادم و بنشانه این پیروزی بزرگ و تاریخی پرچم آنها را با خود آوردم.

وزیر درباری کشور که در این شرفیابی حضور داشت موضوع را اندکی غیرطبیعی احساس می کند ولی پادشاه ناپل به کاپیتان حق می دهد و از شوق مدال معروف (سن ژانویه) را به او می دهد. مدالی که حمایل هم دارد و از نشانهای معروف آن کشور بود.

فردای آنروز سه روزنامه از جراید ناپل نوشتند که دوک دوسن فردیناند جزیره ای کشف کرده که پانزده فرسخ پیرامون آن است و مردمی در آن زندگی می کنند که به هیچیک از زبانهای متداول جهان حرف نمی زنند و شاه به پاداش این خدمت دختر خود را می خواهد به کاپیتان سابق یعنی دوک دوسن فردیناند فعلی بدهد...

بعلاوه این روزنامه باین اکتفا نکرد و کاپیتان دروغگو و مبالغه پرداز را به (واسکودو گاما) و به (کریستف کلمب) و به (آمریک و سپوس) شباهت داده و کاپیتان را از آنها نیز بزرگتر معرفی کرده بود.

همانروز سفیر انگلستان نزد وزیر درباری ناپل می رود و از او بخاطر شایعاتی که پخش شده توضیح می خواهد و از وزیر جداً می خواهد کاپیتان را مورد بازجوئی قرار دهند که آن کدامین کشتی انگلیسی بود که غرق کرده است. وزیر درباری پاسخ می دهد که من اطلاع دقیقی ندارم و چیزهایی در این باره

شنیده‌ام و بهیچوجه نمی‌دانم آن کدامین کشتی دولت ناپل بوده که رزمناو انگلیسی را غرق کرده است. با این جواب سفیر انگلستان اجازه خروج از ناپل را خواست و این به منزل ترک رابطه بین دولت پرقدرت انگلستان و دولت کوچک ناپل بود.

وزیر دریاداری این گزارش را به پادشاه ناپل رسانید. شاه که سخت عصبی شده بود به وزیر دستور داد که گذرنامه‌های سفیر و همراهانش را امضاء کند و در همان لحظه به سفیر ناپل در لندن نیز فرمانی صادر کردند که بلادرنگ پایتخت انگلستان را ترک کنند و به کشورشان بازگردند.

با این وجود دولت انگلستان موضوع تسخیر جزیره تازه متولد شده (ژولیا) را بشدت جدی گرفته بود و با کوششی که برای انگلیسیها معمولی است نمی‌خواست از آن چشم‌پوشی کند.

این فرصتی بود برای دولت انگلستان و آن جزیره پایگاهی مهم محسوب می‌شد بین جبل الطارق و مالت لذا انگلیسیها یک ستوان نیروی دریائی را که پای خویش را در جنگ (ابو کر) از دست داده بود و سالها منتظر مانده بود که نیروی دریائی باین علت به او پاداش شایسته‌ای بدهد از طرف دولت بنام فرماندار جزیره (ژولیا) انتخاب گردید و فرامین و نشانها و سایر وسایل کار در اختیارش قرار گرفت و از جانب نیروی دریائی به او فرمان اکید داده شد که بلادرنگ به جزیره ژولیا برود و آنجا نیرو پیاده کند و بایجاد تأسیسات و مقر فرمانداری پردازد.

بیچاره ستوان نیروی دریائی تنهازمینی را که از اجدادش ارث برده بود فروخت و وسائل لازم را برای ایجاد یک کلنی انگلیسی در قلب دریای مدیترانه خریداری کرد و همراه همسر و دو دخترش سوار کشتی شد و بسوی مقصد حرکت کرد.

او از انگلستان بطرف اسپانیا و از آنجا به سوی جبل الطارق راند و بعد طول شمال افریقا را پیمود و داخل خلیج (کاسکنی) شد و به مدار سی و هشت درجه رسید اما در آنجا هرچه در دریا نظر افکند و هرچه اینسوی و آنسوی را نگریست و جستجو نمود از جزیره (ژولیا) اثری مشاهده نکرد مگر روی نقشه‌ای که در دست خویش داشت.

حقیقت اینکه جزیره تازه متولد شده (ژولیا) همانطور که در دریا ظاهر شده بود ناپدید گردید و به زیر آب فرورفت. موضوع خیلی مسخره بود که دو دولت مطرح زمان بر سر یک امر واهی برای یکدیگر نیروی گسیل کنند و سفارتخانه‌های خود را در کشور مقابل ببندند لذا موضوع به سکوت برگزار گردید. من که نشنیدم از آن بعد درباره جزیره ژولیا صحبت کنند ظاهراً دیگران نیز چنین چیزی را نشنیدند و هر دو دولت سکوت کردند.

هجده ماه تمام دو دولت مطرح زمان که هر دو نیروی دریائی قابل توجهی داشتند به یکدیگر چنگ و دندان نشان دادند اما بعد اندک اندک دندان نشان دادن آنها به لبخند تبدیل گردید و سرانجام یکروز صبح یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسه‌های آشتی و دوستی ردوبدل کردند و اصلاً ژولیا فراموش شد و یا بدست فراموشی سپرده شد.

این جنگ و دعوی موقتی که خیلی زود پایان یافت هیچ نتیجه‌ای ببار نیاورد مگر اینکه دوستی بریتانیا و ناپل تحکیم یافت و سرانجام این دوستی به آنجا کشید که سیسیل بزرگ، بریتانیای کبیر بوجود آمد و هیچ صدای مخالف از طرف دیگر بلند نشد.

اینک جزیره «ژولیا» یا «جزیره سن فردیناند» را به حال خود می گذاریم و به سراغ (اتنا) می رویم که احتمال داشت آرامش اروپای آن تاریخ را بهم بریزد. کلمه اتنا یک کلمه فنیقی است که بگفته دانشمندان زبان شناس بمعنی (کوه تنور) است. فنیقی زبانی است باستانی که بزرگترین مقاصد را در کمترین کلمات و صداها بیان می کرد.

بسیاری از شعرای باستانی در اشیاء و نوشته‌های خویش نوشته و گفته‌اند که این کوه محلی بود که (دوکالیون) و (پیرا) هنگامیکه جهان دستخوش طوفان شد به آنجا پناه بردند.

هومر نیز از اتنا نام برده و در اشعار خود از این کوه عظیم ذکری بعمل آورده است اما بدون اینکه مشخص کند آن کوه آتشفشانی است. (پیندار) نوشته که این کوه یکی از ستونهای است که آسمان بر آن قرار



گرفته است.

(توسیدیل) نوشته از زمان مهاجرت (هیلنیک‌ها) تا عهدی که او می‌زیسته سه آتشفشان بزرگ اتفاق افتاده است. بعد از آتشفشان سال ۱۷۸۱ کوه اتنا چند انقلاب و آتشفشان کوچکتر هم داشت که در نتیجه سیسپیل را هدف قرار داد لیکن این آتشفشانها عواقب وخیم و خطرناکی نداشتند و یا داشتند و تاریخ ذکر نکرده است.<sup>۱</sup> در میان تمام این آتشفشانهای مهیب که از اتنا ذکر و ثبت تاریخ شده آتشفشان سال ۱۶۶۹ از همه وحشتناکتر و ویران کننده تر بود. چون این آتشفشان کوه (مونت روسو) را نیز در شمول خود گرفته بود من و (ژادن) بعد از اینکه به (ژملارو) قول دادیم که شام نزد او بازگردیم رو به راه نهادیم که آثار این آتشفشان و کوه مونت روسو را که در فاصله نیم میلی (نیکولوزی) قرار دارد

بینیم.

قبل از هر چیز ذکر این نکته و دانستن آن ضروری است که کوه (اتنا) مانند کوههای آتشفشان دیگر (وزوو) (استرومبولی) و (هکلا) نیست که مواد مذاب خویش را مانند گیللاس شرابی که لبریز شده باشد از بالا به پائین بریزد. دهانه (اتنا) مانند دهانه همه آتشفشانها است اما عمل این کوه با کوههای دیگر فرق می‌کند و چندان به همسایگان خود آسیب نمی‌رساند. وقتی آتشفشان شروع می‌شود تخته‌سنگهای عظیم مانند گلوله‌هایی که از دهانه یک توپ شلیک شوند به هوا می‌روند و در دریا فرومی‌افتند در همین حال مواد مذاب به آرامی خارج می‌شوند و شیارهایی را پیش می‌گیرند و می‌پیمایند تا به دریا می‌رسند.

در واقع کوه اتنا مثل کورک یا دمل بزرگی است که باید برسد و پخته شود تا سر باز کند. وقتی دمل سر باز کرد مواد مذاب از آن خارج می‌شود. بهمین

---

۱ - مهمترین آتشفشانهای کوه اتنا آنطور که تاریخ ذکر و ثبت کرده یکبار در تاریخ ۶۶۲ رم قدیم و بعد در دوران مسیحیت که به ترتیب عبارتند از آتشفشان سال ۲۲۵، ۴۲۰، ۸۱۲، ۱۱۶۹، ۱۲۸۵، ۱۳۲۹، ۱۳۳۳، ۱۴۰۸، ۱۴۴۴، ۱۴۴۶، ۱۴۴۷، ۱۵۳۶، ۱۶۰۳، ۱۶۰۷، ۱۶۱۰، ۱۶۱۴، ۱۶۱۹، ۱۶۳۴، ۱۶۳۴، ۱۶۶۹، ۱۶۳۴، ۱۶۶۹، ۱۶۸۲، ۱۶۸۸، ۱۶۸۹، ۱۷۰۲، ۱۷۶۶ و ۱۷۸۱ -

علت است که مردم از این کوه نمی‌ترسند و در کنارش زندگی می‌کنند. آنها به نیکی می‌دانند که اتنا دارای دهانه‌های متعدد است. این دهانه‌ها هریک نام مخصوصی دارند و زمان خاصی برای انفجارشان پیش‌بینی می‌شود که اهالی آن منطقه از آن آگاه هستند.

(مونت روسو) همانطور که قبلاً نیز گفتم یکی از همین ردیف کوههاست که در همسایگی (رودس) (کوردیلی‌یر) و (آلپ) قرار گرفته و ارتفاع آن فقط نهصد پا است یعنی ارتفاع سه برابر برجهای (نوتردام) دارد. کوه آتشفشان آن نام خود را از رنگ کف مواد مذابی که از آن خارج می‌شود گرفته است. ارتفاع آن بسیار ملایم است بطوریکه با پای پیاده قریب نیمساعت که راه پیمائی کردیم توانستیم بدون خستگی به دهانه آتشفشان مونت روسو برسیم.

این کوه راه شوسه و یا راهی که بتوان با وسیله‌ای از آن عبور کرد ندارد. راه را باید پیاده و گاه به سختی پیمود اما مجموعاً خسته کننده و نفس گیر نیست. عمق دره آن احتمالاً دویست پا و جمع محدوده آن از ششصد پا بیشتر نیست.

سرانجام به دهانه آتشفشان رسیدیم و به تماشای آن پرداختیم. من پیش خود گفتم از همین دهان خاموش و سرد کوه، که امروز سرد و فراموش شده افتاده، در سال ۱۶۶۹ چنان آتش و سنگ و خاکستری بیرون زد که مدت سه ماه تمام نور خورشید دیده نشد و جریان باد خاکستر آنرا تا جزیره مالت در دریای مدیترانه برد.

شدت آتشفشان آنقدر شدید و زیاد بود که یک تخته سنگ عظیم به طول پنجاه پا تا یکهزار پائی پرتاب شد و جایی که فرود آمد بیست و پنج پا زمین را سوراخ کرد و فرورفت.

آتشفشان بعد از انفجارها و سنگ‌پرانیه‌های بی‌شمار و بی‌حساب بالاخره به جایی رسید که رودخانه جهنمی خود را بیرون بفرستد. در این هنگام بود که مواد مذاب از آن خارج گردید و مانند رودخانه‌ای از آتش و خاکستر بطرف دریا سرازیر شد. این رودخانه جهنمی و آتشی (نیکولوزی) را در سمت راست و (بوری‌یلو) را در سمت چپ خویش قرار داد و از میان دو دهکده پیش رفت و

روستاهای ( کامپورتونندو ) ( سان پیترو ) ( جیگانکو ) را پوشانید و زیر خود گرفت تا بالاخره در بندر ( کاتان ) به آب فرورفت.

آنجا که رودخانه جهنمی به دریا رسید تازه جنگ بین آب و آتش آغاز گردید. جنگی مهیب و حیرت‌انگیز که دیده بینندگان را به آنها که سعادت و فرصت دیدن آنرا داشتند، خیره ساخت.

آب دریا بمحض اینکه لشگریان جهنمی کوه اتنا رسیدند میدان خالی کرد و عقب نشست. این عقب‌نشینی تا یک ربع فرسخ ادامه یافت بطوریکه ساکنان اطراف می‌توانستند اعماق آب و زمین زیر دریا را بچشم خویش بینند.

کشتی‌هایی که در بندر متوقف بودند و بمحض شروع انفجارات کوه نتوانستند از بندر بگریزند و خود را از میدان جنگ طبیعت دور کنند یکپارچه در آتش سوختند.

عجیب‌تر آنکه ماهیان بزرگ و کوچک سوخته روی سطح آب را پوشانیدند. ماهیانی که گوئی ساعتها آنها را در قابلمه روی آتش پخته‌اند.

آب دریا که در آغاز از مقابل سپاهیان جهنمی کوه گریخته و باندازه یک ربع فرسخ خود را عقب کشیده بود به نوبه خود حمله را آغاز کرد و بیرحمانه به رودخانه آتشی هجوم برد. این جنگ پانزده روز بطول انجامید. رود آتش و خاکستر وقتی بدریا می‌رسید می‌خروشید و آب خشمگین را به جوش و خروش می‌آورد و متوقف می‌شد اما همچنان آتش از روی سنگهای گرم و داغ پیش می‌آمد و به دریا حمله‌ور می‌شد.

پانزده روز این جنگ ویرانگر ادامه یافت اما بالاخره پایان یافت در حالیکه پیروزی با آتش بود. او از دریای گسترده و وسیع غنائم بسیار گرفته و در قلب دریا فرورفته و مانند شبه جزیره‌ای سفت و سخت شده بود. پانزده روز دیگر نیز طول کشید تا دریا توانست با آن رقیب و دشمن خصرناک و سوزان سازگار شود و سرانجام این سازگاری اتفاق افتاد در شرایطی که رودخانه آتش پانزده روستای سرسبز و آباد سر راه خود را خورده و از میان برداشته و نیمی از بندر را سوزانیده و سه چهارم ( کاتان ) را نابود کرده بود.

از بالای کوه (مونت روسو) یا بقول اهالی محل (مونت روسی) (کوه مونت روسو دو قله دارد مانند وزو) می توان میدان جنگ آتش و آب را بعد از چندین قرن تماشا کرد. مواد مذاب سرد شده در قلب دریا فرورفته و بطول پنج فرسخ یک شبه جزیره تشکیل داده که در بعضی نقاط پهنای آن به سه فرسخ می رسد. این شبه جزیره که از مواد مذاب سرد شده کوه مونت روسو بوجود آمده کاملاً قابل تمیز و تشخیص است زیرا با نقاط دیگر فرق دارد. این سرزمین تازه متولد شده می گفتند تا دو قرن سنگی بود و بعد اندک اندک از خاک پوشیده شد که در آن زمان فقط دو انگشت خاک داشت.

در نقطه ای که من روی (مونت روسو) ایستاده بودم. و به افق پیرامون خویش می نگریستم، سمت چپ من، سمت راست من، جلو و عقب سر من، تا آنجا که من قادر به دیدن و شمارش بودم بیست و پنج کوه وجود داشت که این بیست و پنج کوه به شکل و شمایل و ارتفاع مونت روسو همه از مواد مذاب کوه آتشفشان اتنا بوجود آمده بودند.

باز از همانجا که من ایستاده بودم و نگاه جستجوگر خویش را به اطراف می فرستادم می توانستم ویرانه های صومعه (سن نیکولا) را که یکی از معروف ترین صومعه های زمان بود در دامنه یکی از همین کوه های بیست و پنجگانه آتشفشان مشاهده نمایم. از کوه که پائین آمدیم راه خود را بطرف ویرانه های صومعه ادامه دادیم.

این صومعه بنائی است که بوسیله (کنت سیمون) نوّه (نورماندروژه) فاتح (سیسیل) ساخته و پرداخته شده است. این فاتح معروف اکنون نیز معروف و شناخته شده است و تمام روستائیان سیسیلی او را بنام (دل کونت روجیری) می شناسند و از او نام می برند.

برخی از دانشمندان می گویند که این بنا روی ویرانه های شهر (اینس) ساخته شده و دسته دیگری از همین دانشمندان مدعی هستند که خود شهر (اینس) نیز روی تفالها و خاکستر کوه اتنا بوجود آمده بود.

در این باره دانشمندان متعددی از (کاتان) (تا اورمینو) و (مسین) کتابهای بیشماری نوشته‌اند که شاید این نکته تاریک تاریخ روشن شود و مردم دنیا بدانند که (اینس) در کجا واقع شده بود. در بازگشت من به شهر یکی از همین دانشمندان مرا مخاطب قرار داد و پرسید در پاریس و در آکادمی فرانسه چه عقیده‌ای در مورد (اینس) ابراز داشته‌اند. در پاسخ او گفتم آکادمی پاریس بعد از تحقیق و مطالعات طولانی ابراز نظر کرد که در دنیا دو شهر (اینس) وجود داشته که یکی روی رقابت دیگری بوجود آمده است.

(اینس) نخست را (ناکین)ها ایجاد کردند و (اینس) دوم را (لیکانین)های اسپانیا روی خاکستر و تفاله‌های اتنا ساخته‌اند. به شنیدن این جواب او با دست به پیشانی خود زد به نشانه اینکه یک فکر جدید و جالب برای او پیدا شده است. وی بلافاصله به دفتر خود رفت و قلم را بدست گرفت تا کتاب دیگری در این باره بنویسد. کتابی بدنبال کتابهای دیگر که این هیچ چیز را روشن نمی‌کند.

این صومعه یعنی صومعه سن نیکلا که گفته‌اند روی ویرانه‌های شهر باستانی و نامدار (اینس) ساخته شده بود چیزی مهمی باقی نمانده. با آنهمه ادعیه و اذکار که در صومعه انجام می‌شد و با اینکه بهر حال صومعه محل مقدسی بود کوه اتنا حرمت آنرا حفظ نکرد و دعاها برآورده نشد و اتنا تفاله‌های آتشفشانی خود را روی آن ریخت و ویرانش کرد.

اینک از آن صومعه تاریخی و باشکوه که دهها و شاید صدها انسان مقدس و پاکدامن در آن می‌زیستند ویرانه‌ای باقی مانده که تنها می‌توان محراب و یکی از سالنهای آنرا مشخص کرد و شناخت. سالنی که یکروز کنت (دوودر) در آن حضور یافت و مراسم روز شنبه مقدس را در آن بجای آورد و موجب شهرت آن سالن و صومعه شد.

کف سالن توده عظیمی از مواد مذاب سرد شده ریخته که در واقع آمفی تاتری از آتشفشانهای خاموش ایجاد کرده است.

حالا ساعت چهار بعد از ظهر بود و ما درست در ساعت چهارونیم بعد از ظهر

مجبور بودیم در خانه میزبان عالیقدر خویش باشیم تا شام صرف کنیم. میزبان محترم ما آقای (ژملارو). لذا عجولانه روبراه نهادیم در حالیکه غذا و صبحانه مفصلی که صبح خورده بودیم همچنان در شکم ما بود و چون وارد شدیم مشاهده نمودیم که میز غذا بطرز بسیار باشکوه و شاهانه‌ای آماده شده است. لذا این نتیجه را گرفتیم که ناجوانمردی است این میزبان کریم و با سلیقه را منتظر می گذاشتیم.

(آقای ژملارو) یکی از همان دانشمندان است که درباره آنها صحبت کردم. اتفاقاً من این نوع دانشمندان را دوست دارم و تأیید می کنم. او از آن دسته دانشمندی است که بهیچوجه زیربار تئوری نمی رود. او فقط چیزهایی را می پذیرد و باور می کند که بچشم ببیند و با دست لمس کند. لذا فرضیه‌ها و تئوریه‌ها را قبول ندارد و همه تئوریه‌ها را رد می کند.

در تمام مدتی که شام می خوردیم مذاکره درباره کوه اتنا ادامه داشت. کوه متعلق به ژملارو. به هیچوجه تعجب نکنید که می گویم (اتنای ژملارو) زیرا او آن کوه را متعلق به خود می دانست و هنگام صحبت می گفت:  
- اتنای من. کوه من.

و البته همگان این تعلق را تأیید می کنند لذا اگر یکروز پادشاه «سیسیل» چیز دیگری غیر از این بگوید سخت آزرده می شود و دلش می شکند.

بعد از کوه اتنا که آقای ژملارو به آن عشق می ورزید و همه عمر خود را روی آن نهاده و در پای آن بکار برده بود تنها چیزی که او می پسندید و دوست داشت و با غرور تحسین می کرد و در اطرافش سخن می گفت (ناپلئون) بود. بنظر (ژملارو) شخص ناپلئون نیز یک اتنای خاموش بود زیرا در طول چهارده سال تمام اروپا و افریقا و حتی آسیا را سوزانید. بسیاری از تخت‌های سلطنتی را شکست و امپراطوریه‌ها را ویران کرد و دیدگان را مثل دود اتنا سیاه نمود.

یکی از بزرگترین آرزوهای (ژملارو) این بود که یک کلکسیون از تصاویر و عکسها و نقاشیهائی که در مورد ناپلئون و زمان او ساخته شده بود داشته باشد. من با سخنان خویش او را ناامید کردم زیرا گفتم اینکار بسیار مشکل و شاید غیرممکن است زیرا تصاویر و تابلوها و گراورهای که از ناپلئون تهیه شده و

آنقدر زیاد هستند که در دهانه آتشفشان (مونت روسو) جا نمی گیرند.  
بعد از شام آقای (ژملارو) پرسید که برای رفتن به کوه و دیدن دهانه  
آتشفشان چه تدارکی دیده بودیم در پاسخ او گفتم بهترین وسائل فنی را همراه  
بردم با دیدگان گشاد شده به ما خیره ماند زیرا من ادامه دادم این وسائل عبارت  
بودند از یک بطری شراب روم و دو جوجه سرخ کرده و خوشمزه...

آقای (ژملارو) آنگاه دیدگانش را به البسه من و ژادن دوخت و مثل اینکه  
اصلاً تا آن لحظه به لباسهای ما دقت نکرده و چیزی ندیده بود متعجبانه گفت:  
- بینم. آیا شما ردنکت و مانتو ندارید.؟

ما به او پاسخ دادیم:

- جناب ژملارو در شرایط فعلی غیر از این لباسی که به تن داریم صاحب هیچ  
لباس دیگری نیستیم.

آقای ژملارو زیر لب غرید و گفت:

- ای خدای بزرگ. می بینی که اینها فرانسوی هستند و با جامدان خالی و  
یکدست لباس عازم یک کشور دیگر شده اند. این جای تعجب دارد. اگر آلمانی یا  
انگلیسی بودند حیرت آور نبود. اما از فرانسوی این نوع کارها پذیرفتنی نیست.  
این را گفت و به درون اطاق دیگری رفت و پس از دقایقی بازگشت در حالیکه  
دو بالاپوش و دو شال گردن کلفت برای ما آورده بود. از آن نوع بالاپوش ها که  
سربازان ناپلئون در جبهه روسیه می پوشیدند و بعد گفت دو فرسخی که از  
(نیکولوزی) دور شدید به ارزش این بالاپوش و شال گردن واقف خواهید شد و  
پیش بینی و دانائی مرا تحسین خواهید کرد.

گفتگوی ما تا ساعت نه بعد از ظهر به طول انجامید. در این موقع راهنمای ما  
با قاطرهایی که همراه آورده بود در را بصدای آورد و اطلاع داد که همه چیز  
آماده است.

من از او پرسیدم آیا چیزی برای راه لازم نداری. او چهار جوجه مرغی را که  
تهیه کرده بود نشان داد و به تعریف و تمجید از جوجه ها پرداخت و اظهار داشت  
که مانند این جوجه مرغها در هیچ نقطه دنیا یافت نمی شود. غیر از جوجه هایی که

آورده بود قاطرچی مقداری نان و دو بطری شراب عالی خریده و یک سبد گلابی و انگور و خیلی چیزهای دیگر نیز فراهم آورده و تدارک دیده بود گوئی به او گفته بودند که ما قصد چرخیدن دور دنیا را داریم.

ما خوب‌یستن را پوشانیدیم و سوار مرکبهای خود شدیم و روی به راه نهادیم. چون از اطاق روشن خارج شده بودیم بنظرمان می‌رسید که هیچ شبی از شبهای خداوند به آن تاریکی و ظلمت نیست ولی مقدار که پیش رفتیم از تاریکی و ظلمت کاسته شد و ما توانستیم در لمعات نوری که از ستارگان تا زمین می‌رسید روستا و خانه‌ها روستائی را تشخیص دهیم.

ابتدا چنان بنظر می‌رسید که قاطرها زیر سنگینی بدن ما فرومی‌روند این واقعیت خیلی زود کشف گردید زیرا قاطرچی گفت ما در یک منطقه شنی پیش می‌رویم. هنوز گفتگو در این زمینه پایان نرسیده بود که وارد منطقه دوم شدیم. منطقه دوم منطقه‌ای جنگلی بود. البته جنگل با تشخیص راهنمای خودمان زیرا ما هر زمینی را که تعدادی درخت درهم و نامنظم داشته باشد جنگل نمی‌نامیدیم. بهر حال در منطقه جنگلی هم پیش رفتیم و این راه پیمائی دو ساعت بطول انجامید. شب بود. تاریکی بود. سرما بود. بوی بد قاطرها بود و راه پرنشیب و فراز که گوئی تا آخر دنیا ادامه داشت و پایان‌ناپذیر جلوه می‌نمود و در تمام این دو ساعت قاطرچی به ما اطمینان می‌داد و تلقین می‌کرد که راه امن است و جاده صاف و هموار...

یک ساعتی که راه پیموده بودیم سرما چنان فشار آورد که خوب‌یستن رالای آن بالاپوشهای کلاه دار و آن شال گردن کلفت که آقای ژملارو به ما داده بود پوشانیدیم و بی اختیار پیش‌نگری خردمندانه‌اش را آفرین گفتیم. بعد از این یکساعت راه پیمائی به خرابه‌ای بدون سقف رسیدیم که قاطرهای زیرپای ما وارد آن شدند و بدون اینکه کسی صدائی بکند و فرمانی بدهد خود بخود توقف کردند...

اینجا منطقه‌ای بود که بگفته راهنمایمان می‌بایست توقف کنیم و شب را بگذرانیم. از او پرسیدیم اینجا چه نامیده می‌شود. او گفت (کازادل بوسکو) یا



(دلایِ نوِه) که بمعنی جنگل و برف است. نام‌هایی که به ترتیب برای تابستان و زمستان بیشتر شایستگی دارد.

به دعوت راهنما پیاده شدیم. هنوز در نیمه راه بودیم و همینقدر راه پیمائی در پیش داشتیم به (کازا انگلز) برسیم. (کازا دلایِ نوِه) به عنوان پیش در آمد و مقدمه بدبختی‌هایی بود که انتظارمان را می کشید. آنجا خرابه‌ای بود بدون سقف بدون بادگیر، بدون در که هیچ چیز مگر چهار دیوار خرابه پر از حشرات و جانوران گوناگون نداشت.

خوشبختانه راهنمای ما که کار آزموده و با تجربه بود و از (کازا دلایِ نوِه) و نوع پذیرائی و امکانات آن اطلاع داشت تبری با خود آورده بود که بوسیله آن تبر توانست مقداری هیزم برای ما جمع آوری نماید. بلافاصله آتش بازی را بوسیله یک کبریت فسفری شروع کردیم و چندین بار که آن فسفر را زدیم بالاخره موفق به روشن کردن آتش شدیم و تلی از آتش بوجود آوردیم. من به درجه حرارت سنج که همراه داشتم نگرستم. راهنما گفت اتفاقاً هوا خیلی خوب است و محیط به شما خوش آمد گفته معهدا دریافتیم که هجده درجه سردتر از کاتان شده است.

وقتی آتش روشن شد راهنما به ما گفت بخوابید و آنگاه ما را بحال خودمان وا گذاشت و رفت تا به امور قاطرها رسیدگی کند. ولی خواب به چشم ما راه نمی یافت. خسته بودیم و واقعاً دلمان می خواست کنار آتش بخوابیم لیکن مثل موش بی خواب شده بودیم. بالاخره راه چاره‌ای اندیشیدیم و با چند گیلان (شراب رم) به خواب خوش آمد گفتیم. به کوری چشم رفقای خویش در پاریس که درست در همان ساعت و همان لحظات سرگرم نوشیدن چای و خنده و تفریح بودند خوابیدیم تا خود را برای حوادث آینده آماده کنیم. آینده‌ای که برای ما در جنگلهای اتنا تدارک دیده شده بود و کسی چه می دانست سرنوشت چه فراهم آورده بود.

این کشاکش با خواب و بیداری یا بیدارخوابی تا نیم ساعت بعد از نیمه شب ادامه یافت. تازه می رفت دیدگانمان گرم شود که راهنمای ما آمد و گفت باید سوار شویم و حرکت کنیم.

در فاصله توقف نامطلوبی که در آن خرابه داشتیم آسمان البته صاف نشده بود اما تا حد زیادی روشن تر بنظر می رسید و با اینکه در نیمه شب در قلب ظلمت بودیم لمعات ستارگان اطراف ما را قابل رویت می کرد. اینک ما درون همان منطقه ای که راهنما جنگل می نامید راه می پیمودیم. جنگلی که درختانش کمتر و باز هم کمتر می شد و بالاخره به صفر رسید. در واقع از جنگلی که فاصله درختانش بیست قدم به بیست قدم بود بیرون رفتیم.

اکنون ما وارد سومین منطقه (اتنا) می شدیم. زمین زیر پای خویش را نمی دیدیم اما از گامهائی که قاطرها برمی داشتند و می گذاشتند و صدائی که از این راه پیمائی شنیده می شد می توانستیم تشخیص دهیم که زمین زیرپایمان از گدازه های سرد شده اتنا تشکیل گردیده است. قاطرها از روی خاکستر و گدازه های سرد شده اتنا و نوعی خزه می گذشتند و هریک از اینها برای ما که روی قاطر نشسته بودیم قابل تشخیص بود زیرا تاریکی چنان غلیظ بود که هیچ چیز دیده نمی شد و خزه ها را نیز به یاری صدائی که می شنیدیم با سنگ و خاکستر فرق می گذاشتیم. خزه تنها گیاهی است که در آن مناطق آتشفشانی می روید.

بهر حال پیش می رفتیم اما هرچه بالاتر می رفتیم هوا سردتر و سرمای اتنا گسترده تر می شد و من و ژادن با اینکه خویشتن را لای آن بالاپوشهای کذائی آقای ژملارو پوشانیده و شال گردنها را دور سر و گردن خویش پیچیده بودیم از سرما یخ می زدیم و یا می رفتیم که بزودی منجمد شویم. برای اینکه حتی ذره ای از گرمای بدن خویش را از دست ندهیم مچاله شده و سر و صورت خویش را در شال گردن و بالاپوش فروبرده بودیم بطوری که تنها چشمهایمان بیرون بود. چشمهائی که چیزی را نمی دیدند و در تاریکی جائی را بدرستی تشخیص نمی دادند.

من اول بودم و جلوتر از دیگر همراهان راه می رفتم و اگر چه زمین زیرپای خودم و قاطر را نمی دیدم و تشخیص نمی دادم در عوض چپ و راست خویش را در زمینه افق روشن قابل مشاهده می یافتم. در سمت راست من دره و سرایشیبی

مهیبی بود که تا ظلمت ابدی ادامه داشت و در میان این لبه که از یکطرف به جاده و از طرف دیگر به دره منتهی می گردید صخره هائی عجیب قرار گرفته بود که اگر مختصری خیالپردازتر از این بودم که هستم فکر می کردم غولهای به ردیف برای استقبال از ما آنجا ایستاده اند. غولهای که درون دهانه آتشفشان اتنا زندگی می کنند.

هرچه پیش می رفتیم این هیاهو کل سنگی که در زمینه نیم روشن افق دیده می شدند بیشتر حالت وهم آور و خیال آفرین پیدا می کردند. من پیش خود فکر می کردم و می گفتم طبیعت در کوهستانها مجسمه سازی می کند و این رشته جبال عظیم آنطور که ما از پائین می بینیم لخت و پرکنده نیستند. گوئی من در منطقه ای که جنگ (تیتان)ها اتفاق افتاده پیش می رفتم و درست به نقطه ای رسیده بودم که (پلیون) بر (اوسا) غلبه کرد و پیروز گردید.

تیتانها البته نبودند، غولها نبودند، میدان جنگ وجود نداشت اما قدرت خیال چنان انگیخته شده بود که گوئی همه آنها را می دیدم و در مقابل آنها وحشت و هراس و عظمت و ابهت آنگونه خویشتن را کوچک می دیدم که شهادت جنیدن نداشتم. از طرفی سرما بیداد می کرد و زبان را گوئی در دهانم منجمد کرده بود بطوریکه نمی توانستم حتی کلمه ای حرف بزنم و از (ژادن) بپرسم آیا آنچه که من می بینم، می بیند و مثل من گرفتار احساس و وهم شده است یا نه...؟

در همین احوال گه گاه صدائی شنیده می شد. صدائی ناشناخته و عجیب که به هیچیک از صداهای متعارف که شنیده بودیم شباهت نداشت. گوئی زمین زیر پای ما ناله می کرد و از اینکه روی آن می گذریم گله داشت و این گله و ناله را مثل یک موجود زنده بگوش ما می رساند.

این صداهای ناشناخته عجیب بنحوی بود که ما را می ترسانید و بحق می لرزانید. فکر می کنم هر کس دیگر در آن شرایط بجای ما بود می ترسید و از ترس می لرزید.

هر بار که این صداهای عجیب و بیسابقه برمی خاست قاطرها لحظه ای توقف می کردند و پوزه خود را بزمین نزدیک می نمودند، می بوئیدند و بعد سر برداشته

و ناله می کردند... این چه معنی داشت و آنها چه چیز را می خواستند بما تفهیم کنند؟

هر دفعه ای که صدا شنیده می شد قاطرها زمین را می بوئیدند و ناله ای غم انگیز سر می دادند. کسی چه می داند؟ شاید باین وسیله می خواستند نگرانی و تشویش خویش را به ما انتقال دهند و یا بما بگویند که هیچ جای نگرانی نیست.

با این وجود ما همچنان بالا می رفتیم و بهمین نسبت دقیقه به دقیقه سرما شدیدتر می شد. آنگونه که ایندفعه با زحمت زیاد توانستم قمقمه شراب رم خویش را تا لبهای یخ زده ام برسانم تا جرعه ای بنوشم ولی موفق نشدم. اینهمه سختی را تحمل کردم و قمقمه را تا دهانم آوردم اما نتوانستم بکمک دندانهایم در قمقمه را بگشایم... بدبختی بزرگتر اینکه بکمک دستهایم نیز قادر به انجام اینکار نمی شدم. تمام انگشتانم گوئی یخ زده بود و قدرت لامسه را از دست داده بود. بین گرما و سرما و زبری و نرمی فرق نمی گذاشتم و قدرت این را نداشتم که حتی با انگشتانم در قمقمه را بیابم و بگیرم. پاهایم نیز همین حال را داشتند و چنان سنگین شده بودند که گوئی بهر پای من یک ستون سنگی آویخته بودند. در این حال بیاد (ژملارو) افتادم که راستی چقدر محبت کرد و آن بالاپوشهای سربازی را بما داد. احساس کردم که هم اکنون بالای اتنا جان می سپارم و ژادن جسمم را به پاریس منتقل می کند البته اگر خود او زنده بماند لذا قاطر را متوقف کردم و پای سنگین و یخ زده خود را بزمین نهادم.

پیاده شدم اما چه پیاده شدنی. به قاطر آویخته بودم چون نمی توانستم روی پاهای سرمازده و سرخ شده خود تکیه کنم و بایستم. در همین حال دیدم که قاطر حامل ژادن از کنار من گذشت. از فرصت استفاده کردم و به او گفتم آیا نمی خواهد مثل من پیاده شود و قوای از دست رفته خود را باز یابد او بی آنکه سخنی بگوید فقط سر خود را بعنوان رد پیشنهاد من جنبانید و رفت.

ابتدا احساس می کردم که راه رفتنم با آن دو پای بی مصرف غیر ممکن است. چنان بنظر می رسید که پاهای لخت و عریان خویش را روی هزارها سوزن قرار می دهم. هر بار که پای خود را بزمین می نهادم چنان بود که هزارها سوزن کف

پای من فرومی رفت و ناله ام برمی خاست.

به فکر رسید که از قاطر کمک بگیرم و بی آنکه به خود آن حیوان حرفی بزنم و با او مشورتی بکنم بدمش آویختم. قاطر هیچ انتظار نداشت که از کاوالیه خویش چنین حرکتی را ببیند. ابتدا با حیرت سر خود را برگردانید و به من که متضرعانه باو می نگریستم نگاهی کرد و بعد با نهایت نارضایتی دو پای خود را از من دور کرد و چنان جفتکی زد و چنان لگدی به باسن من نواخت که ده قدم دورتر از آسمان بزمین آمدم و سقوط کردم. ناله ام برخاست و بشنیدن صدای ناله من راهنما دوید و کمک کرد تا از زمین برخاستم.

خوشبختانه هیچ یک از استخوانهای بدن من بعلت لگد قاطر و سقوط ده متری نشکسته بود. از طرف دیگر همین لگد و همان پرتاب شدن در درون من هیجانی بوجود آورد که موجب جریان خون گردید. عجیب تر آنکه هیچ نوع درد و ناراحتی نیز حس نمی کردم در حالیکه شدت لگد قاطر زیاد بود و ده قدم پرتاب شدن خطرناک و حتی در آن نقطه کوه مرگبار بنظر می رسید.

وقتی راهنما مرا سرپای قرار داد احساس کردم که حالم بهتر شده. ظاهراً بهمان لگد و جفتک قاطر نیاز داشتم و در بازگشت به پاریس به پزشکان فرانسوی می گویم که جفتک قاطر بهترین درمان سرمازدگی است.

راهنما حال مرا پرسید به او گفتم بهتر شده ام و می توانم راه بروم و پیاده بدنبال قاطر به راه پیمائی پرداختم. در صد قدم دورتر از آن نقطه ژادن را مشاهده کردم که متوقف شده و منتظر من است. ژادن بمشاهده قاطر خالی، حتی فقدان راهنما نگران شده و پیش خود فکر کرده بود که حادثه ای اتفاق افتاده و احتمالاً من در دره سقوط کرده ام. من به او اطمینان دادم که هیچ حادثه مهمی اتفاق نیفتاده جز اینکه برای دومین بار در عمر خود مزه جفتک قاطر را چشیدم. مجدداً راه افتادیم. آنها سواره و من پیاده. اینک ساعت دو صبح بود.

سه ربع ساعت دیگر در آن راههای سخت و ناهموار پیش رفتیم. بعد روی شیب ملایمی قرار گرفتیم که از یکطرف تا بالای کوه و از طرف دیگر تا پائین دره ادامه داشت. در این شیب قطعاتی برف دیده می شد که من تا زانو در آن فرو

می‌رفتم و قاطرها نیز تا بالای سم در آن می‌نشستند. این قطعات متعدد بودند و خیلی زود بهم متصل شده و قطعه بزرگی را تشکیل دادند که می‌توانست یک یخچال نامیده شود.

بالای سرمان شب و آسمان دست بدست هم داده و گنبد تاریکی بوجود آورده بودند که لبه‌های آن تا افق می‌رسید. این قوس ظلمانی و تاریک هیچ روشنایی و هیچ ستاره‌ای در خود نداشت و چنان می‌نمود که از لاجورد غلیظ رنگ شده است. خیلی زود این گنبد شروع کرد به کمرنگ شدن. رنگ آن پریده می‌شد و این پریدگی رنگ در حاشیه‌های گنبد جایی که به افق می‌پیوست بیشتر محسوس بود. اندک اندک فجر ضعیفی می‌رفت راهی را که می‌پیمودیم روشن کند و در همین روشنایی کمرنگ و ضعیف بود که سه نفری با هم و در یک لحظه احساس نمودیم به جایی رسیده‌ایم که پیش روی ما، در فاصله پنجاه یا صد قدمی چیزی دیده می‌شود. یک چیز عجیب که احتمالاً به یک خانه شباهت داشت.

(ژادن) قاطر خویش را به سرعت برانگیخت و من به زانوان خود قدرت و به قدمهای خود سرعت دادم و دویدم. با اینهمه کوشش و تلاش راهنما زودتر از ما به آنجا رسید و به آرامی دری را فشرده و با خوشحالی گفت ما در (کازانگلز) هستیم. آنجا کازانگلز بود. جایی که در آن نقطه خطرناک کوه برای تأمین مسافران ایجاد گردیده بود. در واقع آنجا یک جان‌پناه بود.

اولین تقاضای من این بود که آنجا آتش بیفروزیم و خود را گرم کنیم. ولی این یکی از آرزوهای برآورده ناشدنی بود زیرا آنجا مقرراتی خاص خودش را داشت بعلاوه چوب وجود نداشت تا آتش بیفروزیم. تا دو فرسخی پیرامون آن خانه که (کازانگلز) نامیده می‌شد پوشیده از مواد مذاب سرد شده آتش‌فشانی بود و هیچ گیاهی در آن سبز نمی‌شد. هیچ چیز حتی یک علف ساده چه رسد به درخت که ما شاخه‌های فروافتاده‌اش را گرد بیاوریم و آتش بیفروزیم.

راهنمای ما کورمال کورمال در یک گوشه چراغی یافت که آنرا روشن کرد و به ما گفت با حرارت بدن خودتان را گرم کنید. تا آنجا که می‌توانید لباس بپوشید و خود را با آن بالاپوشهای اهدائی آقای ژملارو گرم نگهدارید و ضمناً غذا

بخورید که نیروی برابری با سرما را داشته باشید و خودش رفت تا قاطرها را به طویله جان‌پناه برساند.

نارضائی ما هیچ چیز از شرایط حاکم بر محیط را عوض نمی‌کرد ناگزیر من و ژادن موقعیت خویش را دریافتیم و به جست و خیز پرداختیم و پاهای خویش را بزمین کوفتیم که باین وسیله گرم شویم. با اینکه در اطاق محبوس بودیم و آنجا هیچ روزنه و بادگیری نداشت درجه هوا شش درجه زیر صفر را نشان می‌داد یعنی درست چهل و یک درجه هوا با (کاتان) فرق داشت.

راهنمای ما برگشت در حالیکه مقداری گاه و چند شاخه هیزم با خود آورده بود. حدس زدیم که این گاه و این هیزمها از مسافران قبلی که انگلیسی بوده‌اند جا مانده است انگلیسی‌ها خیلی زیرک و دوراندیش هستند. وقتی می‌خواهند به این نقطه بیایند جائیکه نام آنها روی آن نهاده شده یک قاطر با خود بیشتر از نیاز می‌آورند. هنگامی که از کوه و جنگل می‌گذرند شاخه‌های افتاده را برمی‌دارند و بار قاطر می‌کنند در نتیجه وقتی باینجا می‌رسند هیزم‌هائی برای آتش افروختن دارند. من به مسافرانی که بعد از ما می‌خواهند باینجا بیایند پیشنهاد می‌کنم لااقل یکبار از روش این انگلیسی‌های زیرک و دوراندیش پیروی کنند. یک قاطر فقط یک پیاستر قیمت دارد در حالیکه من از صمیم قلب راضی بودم یک لوئی طلا برای یک بار هیزم پردازم.

منظره آتش با اینکه زمان آن خیلی کوتاه بود به من و همراهانم نیروی فوق‌العاده‌ای بخشید. ما چنان به آتش نزدیک شده بودیم که گوئی می‌خواستیم آن را ببلعیم و یا در آغوش بگیریم. پاهای خود را تا ساق درون شعله‌ها فرومی‌بردیم و گرما را می‌مکیدیم. کمی که گرم شدیم به خوردن پرداختیم.

همه چیز که همراه آورده بودیم یخ زده بود. جوجه‌های سرخ کرده، شراب و میوه‌ها... فقط شراب رم که درون قمقمه داشتیم از گزند سرما در امان مانده بود. هرچه بود ناگزیر بودیم بخوریم. جوجه‌های یخ‌زده را به نیش کشیدیم. یکی من و یکی ژادن و سومی را به راهنمای خود دادیم. چهارمین جوجه را نیز برای گرسنگی آینده گذاشتیم. میوه‌ها را نیز خوردیم ولی گوئی میوه یخی که در بستنی

فروشیهای پاریس برای بچه‌ها می‌سازند گاز می‌زدیم. بعنوان دسر هم هریک جرعه‌ای رم خوردیم و اندکی آرام گرفتیم.

اینک ساعت سه‌ونیم بامداد بود. راهنمای ما یادآوری کرد که سه‌ربع ساعت دیگر راه مانده که به بالای قله برسیم و اگر میل داریم هنگام طلوع آفتاب روی قله باشیم باید زودتر حرکت کنیم و هیچ زمانی را از دست ندهیم.

از جان‌پناه خارج شدیم. در آن ساعت بامداد پیرامون ما اندکی قابل تشخیص شده بود. آنچه ما می‌دیدیم دشتی وسیع از برف بود که در میان آن غولی برخاسته بود که آنرا اتنا می‌نامیدند.

پائین پای ما دره عمیق و هولناک در ظلمت مطلق فرورفته بود و چیزی جز تاریکی بهم فشرده دیده نمی‌شد. در شرق نقطه‌ای که قرار گرفته بودیم تنها نور و روشنایی کم‌رنگی از فجر دیده می‌شد که اندک اندک بر کوهستان عظیم (کالابر) چیره و تسلط می‌یافت.

در صد قدمی خانه انگلیسی‌ها یا کازا انگلز چیزی مثل یک جزیره سیاه در درون دریائی از برف سفید مشخص بود. آن جزیره سیاه که نه برف آسمان را پذیرفته و نه شلاق باد و باران شکستی در آن پدید آورده بود مواد مذاب سرد شده و متفاوتی از (اتنا) بود که خویشتن را در پوشش سفید برف نشان می‌داد.

ما ناگزیر بودیم از این منطقه بگذریم اما مواد مذاب سرد شده چنان وضعی داشتند که عبور از روی آن بی‌خطر بنظر نمی‌رسید. مواد مذاب بشکل تیغه‌هائی سرد شده بودند که ما مجبور بودیم از روی یکی به روی دیگر بجهیم. همان کاری که من در (شامونی) کردم اما آنجا از روی یخ می‌پریدم و اینجا از روی تیغه‌های سنگی که کف کفش ما را پاره می‌کرد و موجب جراحت بدنمان می‌شد. معهذا رفتیم و یک ربع ساعت بیشتر طول نکشید که از آن منطقه گذشتیم ولی باید اعتراف کنم که همین یک ربع ساعت دردناک‌ترین مرحله سفر ما محسوب می‌گردید.

سرانجام به پای قله آتش‌فشانی رسیدیم. این غول که روی محاسبه دقیق از محل صافی که ما ایستاده بودیم سیصد قدم ارتفاع داشت، در میان دنیائی از برف و یخ



سفید یکپارچه سیاه و ذره‌ای برف بخود نپذیرفته بود. هیچ معلوم نبود چرا آن محل خالی از برف و یخ است. دو چیز امکان داشت اول شیب تند قله که مانع می‌شد برف روی آن بنشیند و قرار بگیرد و بعد تبدیل به یخچال طبیعی شود. دوم گرمای درون کوه که آتش فشان بود و بهرحال حرارتی زیاد داشت که برف را آب می‌کرد و مانع تشکیل یخ می‌گردید. علت هرچه بود اتنا مهیب و غول آسا جلوه می‌نمود. این کوه که از آغاز تاریخ تاکنون همیشه فعال بوده گوئی با مرکز زمین و جایی که مواد مذاب هست راه مستقیم دارد زیرا در هر دوره‌ای از تاریخ که بسراغ اتنا برویم آن را فعال و ویرانگر می‌یابیم. کوهی که همیشه آتشفشان بوده و دهانه‌های خود را نیز تغییر داده یعنی در هر مرحله دهانه قدیمی را پوشانیده و یک یا چند دهان تازه گشوده است.

شروع کردیم به بالا رفتن از این کوه سیصد پائی جدید. کوهی که از خاک نرم و سنگی شکننده تشکیل گردیده. سنگی که زیر گامهای ما خرد می‌شد و به پائین و پشت سر ما می‌غلطید. شیب آنقدر تند و زیاد بود که ما از روی پاشنه پای خود دره را می‌دیدیم. بهمان نسبت که صعود می‌کردیم هوا رقیق‌تر می‌شد بطوری که احساس می‌کردیم اصلاً هوایی برای نفس کشیدن وجود ندارد. در آن لحظات بیاد آوردم که (بلاما) از صعود خودش به (مون‌بلان) چیزهایی در همین زمینه تعریف می‌کرد و من درست همان احساس را داشتم که او به هنگام بالا رفتن از مون‌بلان داشت.

ما اینک در هزارپائی بالای یخچالهای جاودانی قرار گرفته بودیم و می‌بایست هشتصد پای دیگر بالا برویم ولی من احساس کردم بالاپوشهای آقای ژملارو روی دوش من لحظه بلحظه سنگین‌تر می‌شود. آنقدر سنگین که قادر به تحمل آن نیستم. درست مانند شنهای سربی که (دانت) در، درک ششم کتاب جهنم خویش تعریف کرده است. خیلی کوشیدم مقاومت کنم اما نتوانستم لذا برای حفظ آن روی شانه‌های خود تلاشی نکردم تا از شانه‌هایم بزمین افتاد و از راهنما که پشت سرم بود خواستم آنرا با خود بیاورد. دقایقی بعد عصا و کلاه هم نیز بهمان سرنوشت دچار شدند و افتادند و من نتوانستم آنها را برگیرم. آنقدر شیب کوه

زیاد بود که کلاه و عصای من سر خوردند و پائین رفتند و هیچ جایی توقف نکردند. از همانجا (ژادن) را نیز می‌دیدم که خودش را از بالاپوش و چیزهای دیگر که همراه دارد آسوده و رها می‌سازد و ضمناً هرچند قدم به‌چند قدم می‌ایستد تا نفس تازه کند.

ما به یک سوم فاصله قله رسیده بودیم و می‌بایست چهارصد پای دیگر بالا برویم. تقریباً نیمساعت وقت داشتیم که این فاصله را به پیمائیم. اما مشرق لحظه به لحظه روشن تر می‌شد و دره پشت سرمان بیشتر قابل تشخیص می‌گردید. قوس از اینکه به موقع به قله نرسیم و با تحمل اینهمه زحمت نتوانیم طلوع خورشید را از قله (اِتنا) بچشم خویش ببینیم به ما نیروی تازه‌ای بخشید. مجدداً روی به راه نهادیم و با تعجیل و تلاش بیشتر با شیب قله به نبرد پرداختیم اما هرقدر که بالا می‌رفتیم مشکلات بیشتر می‌شد. راه دشوارتر، نیروی ما کمتر و هوای قابل تنفس نادرتر از آنچه که بتوان قیاس کرد و نوشت.

بزودی در طرف راست خودمان صدائی شنیدیم که آشکارا از زیرزمین شنیده می‌شد. راهنما به آنجا نزدیکتر بود راه خود را بجانب محل صدا کج کرد و خویشتن را به شکافی رسانید که صدا از آنجا خارج می‌گردید ولی همین که خواست سر خود را خم کند بوسیله جریان هوای شدیدی که همراه دود غلیظ از شکاف بیرون می‌زد واپس رانده شد.

سه نفری به کناره شکاف کوه نزدیک شدیم. آنجا و در عمقی که نمی‌توانستیم اندازه بگیریم مواد مذاب سرخ رنگ قابل تشخیص بود که از آن دود غلیظ سیاه‌رنگ گوگردی برمی‌خاست. بوی گوگرد نیز از هوای پیرامون قابل استشمام بود اما خوشبختانه هوا بسیار آرام بود و امکان اینکه باد دود گوگرد را به جانب ما براند کمتر وجود داشت. چنانچه آن هوای آلوده به دود گوگرد را به ریه‌های خود می‌فرستادیم بی‌تردید مسموم می‌شدیم و در همان نقطه پای قله می‌مردیم.

بعد از یک توقف ربع ساعتی در کنار این کوره عظیم طبیعی مجدداً روی به راه نهادیم در حالیکه مورب بالا می‌رفتیم که سهولت بیشتری در راه پیمودن احساس کنیم ولی هنوز پنجاه قدم بالا نرفته بودیم که من دریافتم دچار سردرد

شده ام. گیج و منگ شده ام و چنان است که خون درون رگهای بدنم می‌خواهد از سوراخ گوشم خارج شود. هر لحظه‌ای که سپری می‌شد هوای کمتری برای تنفس می‌یافتیم تا جائیکه حس کردم دارم خفه می‌شوم. تصمیم گرفتم دقایقی روی زمین دراز بکشم تا اندکی آرامش از دست رفته را بازیابم اما همین که سر خود را روی زمین نهادم از کوه چنان بوی گوگرد استشمام نمودم که برخاستم و ایستادم. گوئی خاک را با گوگرد آلوده بودند. ناچار راه دیگری اندیشیدم و دستمال گردنم را دور دهانم بستم که از طریق پارچه دستمال گردن هوا را بدرون ریه‌هایم بفرستم. این بهتر بود و تا حدی مرا تسکین می‌داد.

در همین گیرودار ما به جایی رسیدیم که سه چهارم راه را پیموده بودیم و قله را در بالای سر خود مشاهده می‌کردیم. ظاهراً چند صد پا به انتهای مسیر نمانده بود. آنقدر شیب زیاد و ارتفاع خطرناک بود که جرأت نمی‌کردیم واپس بنگریم. زیرا با یک نگاه امکان داشت دچار سرگیجه شویم و به عمق دره (اتنا) سقوط کنیم لذا برای پیمودن بقیه راه تلاش دیگری بعمل آوردیم و چهار دست و پا و دولا دولا به پیمودن مابقی راه پرداختیم.

ژادن چند قدم جلوتر از من بود. عاقبت هم او بود که به قله رسید و از شادی پیروزی و موفقیت فریادی کشید. او به پایان راه رسیده بود و اینک خود را با دهانه آتش فشان روبرو می‌دید. چند دقیقه بعد من هم به او ملحق شدم که اگر هوایی وجود داشت نفسی عمیق براحتمی می‌کشیدم.

به پایان راه رسیده بودیم و دیگر نیازی به کشش و کوشش سخت و دشوار نداشتیم لذا من با راحتی بیشتر نفس می‌کشیدم بعلاوه مناظری که پیش روی ما و زیر نگاهمان واقع شده بود آنقدر جالب و زیبا بود که غم خستگی راه ما را با همه عظمت و سنگینی که داشت برطرف می‌کرد.

ما خویشتن را در کنار دهانه می‌دیدیم. دهانه آتش فشان (اتنا) که چاهی عمیق و عظیم و هولناک می‌نمود. چاهی که محیط آن هشت هزار پا محاسبه شده و عمق آن نهصد پا برآورد گردیده است.

دیواره این چاه عمیق از بالا تا پایین پوشیده است از مواد آتش فشانی مانند

گوگرد و زاج و مواد شیمیائی دیگر و در اعماق آن تا آنجا که چشم می‌تواند ببیند و تشخیص دهد مواد مذاب جوشان ولی آرام قرار گرفته. موادی که از رودی غلیظ و رنگین با الوان زرد و سبز و سیاه مانند اژدهائی که روی دم خود نشسته باشد برمی‌خیزد و از دهانه بیرون می‌رود و در پهنه آسمان متفرق می‌گردد. سطح خارجی دهانه بریدگیهائی باپستی و بلندی متغیر دارد که ما روی یکی از بلندترین آنها ایستاده بودیم.

راهنما خیلی دلش می‌خواست ما را بحال خودمان بگذارد. اما نگران این بود که مبادا در دهانه سقوط کنیم زیرا سنگهای زیر پایمان بسیار شکننده و ناپایدار بود و او برای جلوگیری از فاجعه هر چند لحظه کت ما را می‌گرفت و بعقب می‌کشید و تذکر می‌داد که نزدیک‌تر نشویم. بعد از ما دعوت کرد ده بیست قدم از دهانه دورتر برویم و با آزادی بیشتر به پیرامون خویش بنگریم.

مشرق آسمان، جائیکه خورشید می‌رفت که طلوع کند، از آنچه که به‌هنگام خروج از (کازانگلز) دیده بودیم تغییر رنگ داده و به‌حالتی درآمده بود که گوئی گرد طلا در افق و بالای کوهستان (کالابر) پاشیده بودند و در میان این رنگ طلائی قرص خورشید بالای خود را نشان می‌داد و لمعات سرخ‌رنگ خویش را به آسمان می‌فرستاد. روی این دریای سرخ و طلائی آبی آسمان یکدست و یکرنگ دیده می‌شد و در پائین خانه‌ها و شهر و اماکن مسکونی بمانند لکه‌های سفید می‌رفتند که خود را نشان دهند. منطقه مسین به‌یک رودخانه می‌مانست و دریای دو طرف آن چنان صاف و درخشان بود که گوئی آئینه‌ای را شکسته و دو سوی آن نهاده‌اند. در جانب چپ این آئینه به‌نقاط سیاهی چسبیده بود که جزایر (لیپاریوت) بودند. گاه یکی از این جزایر می‌درخشید و برقی از خود ساطع می‌نمود که بنظر می‌رسید کودکی آئینه بازی می‌کند و آنرا پیش آفتاب می‌گیرد. برعکس طرف مغرب جز تاریکی چیزی نبود و سایه غول آسای اتنا روی تمام سیسیل افتاده بود.

طی سه ربع ساعتی که سپری شد خورشید بالا آمد و آفتاب همه چیز و همه جا را روشن کرد. از آنجا که من ایستاده بودم (ریچی) و (فولهورن) را می‌دیدم

که تن خود را در آفتاب می شویند. این دو غول نگهبان سویس از آن نقطه با غرور و عظمت بیشتری دیده می شدند.

هیچ چیز جالب تر از این نیست که انسان از بالای اتنا در حالیکه کلاهش آسمان است و زیر پایش جهنم قرار گرفته به پیرامون خویش بنگرد. من از آنجا سیسیل را با پانزده شهر و سیصد دهکده اش می دیدم و کوهستان کالابری را مشاهده می کردم که مثل ستونی آسمان را بالای این جزیره عظیم گرفته است. مشاهده این مناظر آنقدر زیبا و سرگرم کننده بود که همه چیز را از یاد من برد. نخستگی، خطر و رنج جانکاه بازگشت. من همه چیز را می دیدم، با چشم سرم و چشم روح تماشا می کردم و طبیعت و زیباییهای آن را تحسین می نمودم و اعتراف می کنم که هرگز خداوند را تا این اندازه نزدیک و تا این اندازه بزرگ ندیده و حس نکرده بودم.

ما یکساعت آنجا ماندیم و دنیای قدیم و باستانی (هومر)، (ویرژیل)، (اووید)، (سقراط) را دیدیم و این فکر از خاطرمان نگذشت که مداد و کاغذ فراهم آوریم و آنچه را که دیده ایم ثبت و ضبط نمائیم زیرا آنچه که بچشم می دیدیم در قلب ما نقش می بست و این نقش آنقدر عمیق بود که زائل نشدنی و جاودانه می توانست باشد. بعد از گذشت یکساعت دور خود چرخیدیم و آخرین نگاه را به پیرامون خویش افکندیم و جایی را که هر کس اگر سعادت مند باشد فقط یکبار در عمر خود می تواند ببیند ترک کردیم.

البته پائین آمدن از آن ارتفاع مهیب چندان آسان نیست و لی بهیچوجه نمی تواند با رنج صعود قابل مقایسه باشد. صرف نظر از خطر سقوط پائین آمدن جالب بنظر می رسید. طی ده دقیقه ما به آن جزیره مواد مذاب سرد شده در میان دریای برف و یخچالهای طبیعی رسیدیم و یکربع ساعت بعد از آن در کازانگلز بودیم.

در نوبت قبل ما بعلت تاریکی و سرما و تعجیلی که داشتیم نتوانستیم (کازانگلز) یا خانه انگلیسی ها را ببینیم و اکنون فرصتی بود برای اینکار. سرمای هوا هنوز گزنده بود ولی بهیچوجه با سرمائی که دفعه قبل احساس کردیم شباهت

نداشت.

اما خانه انگلیسی‌ها یا (کازانگلز) که ناسپاسی مسافران و کوهنوردان نامش را به (کازادولانووه) تبدیل کرده است تاریخچه‌ای دارد که از جهات بسیار با میزبان بزرگوار دانشمند ما یعنی آقای ژملارو مربوط می‌شود.

(ژملارو) بیست سال داشت که بعلت چند حادثه‌ای که در همان زمان اتفاق افتاد تصمیم گرفت خانه‌ای در بالای کوه ایجاد کند تا جان‌پناه کوهنوردان و مسافران و جهانگردانی باشد که بعزم دیدن اتنا و آشنائی با غول سیاه آتش‌فشان به آن منطقه می‌آیند.

(ژملارو) بیش از ده بار به همشهریان و بزرگان سیسیل مراجعه می‌کند و از ایشان کمک می‌خواهد اما کسی به گفته او اهمیت نمی‌دهد. نامه می‌نویسد و در آن نامه‌ها شرح می‌دهد که آبروی سیسیل به وجود چنین پناهگاهی وابسته است باز هم به او پاسخ نمی‌دهند.

در همین اوان آقای ژملارو صاحب میراث قابل توجهی شد لذا از آن پس بی‌آنکه به کسی مراجعه کند شخصاً آستین همت بالا زد و در همان نقطه که گفتیم جان‌پناهی ساخت که در نه‌هزار و دوویست و نوزده پائی ساحل دریا قرار گرفته بود. یکروز دانشجوی قدرشناسی که از آن خانه استفاده کرده بود هنگام ترک آن خانه بالای در آن به زبان لاتین جمله‌ای نوشت که دائر بر قدرشناسی بود و آن جمله به «گراتسیما» ختم می‌شد. لذا آنجا را (گراتی سیما) نامیدند.

اما هنگامی که (گراتی سیما) ساخته و بعد پراخته و در عین حال استفاده می‌شد حادثه دیگری اتفاق افتاد. در آن تاریخ ارتش انگلستان سیسیل را فتح کرده بود و فرماندار سیسیل (لرد فورب) بود. یکروز (ژملارو) نزد لرد فورب می‌رود و از او کمک می‌خواهد که خانه و پناهگاه را تمام کند و آنجا را به یک لائبراتور زمین و دوران‌شناسی علمی مبدل سازد. لرد فورب فکر ژملارو را نه فقط می‌پسندد و تأیید می‌کند بلکه پیشنهاد می‌کند که خانه‌ای بزرگ بسازند و خودش شخصاً مبلغ هفتاد و یک هزار فرانک می‌پردازد.

دهش بزرگ منشانه لرد فورب سبب تهییج دیگران می‌شود و هریک از

بزرگان سیسیل مبلغ قابل توجهی می‌پردازند و در نتیجه خانه انگلیسی‌ها با سه اتاق و چند کابین و یک اصطبل که برای شانزده راس اسب جا و علیق داشت ساخته می‌شود. خانه انگلیسی‌ها یا (کازانگلز) در مقابل جان‌پناه (گراتی سیما) به یک قصر می‌مانست اما هر یک جا و اهمیت خود را داشت.

هنگامی که (کازانگلز) ساخته می‌شد آقای ژملارو در گراتی سیما اقامت داشت که روی ساختمان خانه انگلیسی‌ها نظارت داشته باشد لذا فرصت مطالعه داشت و بکمک کارگرانی که هر روز از (نیکولوزی) به آنجا می‌آمدند و یا می‌رفتند توانست آنچه را که می‌خواست فراهم آورد. او روی خیلی چیزهای طبیعی مطالعه کرد از جمله روی هوای آن نقطه که ارتفاع تقریبی ده هزار پائی را داشت. طبق محاسبه دقیق آقای ژملارو در ماه ژوئیه (شهریور) هوای آن نقطه صبح ۲۳/۳۷+ ظهر ۷+ شب ۳+ و بطور متوسط ۴/۹+ و در ماه اوت (یعنی اول پائیز) صبح ۳/۷+ ظهر ۸/۲+ و شب ۳/۱+ متوسط ۴/۷. گرمترین درجه هوای آن منطقه به ۱۲+ و سردترین زمان در فصل تابستان ۹- درجه محاسبه شد.

امروز (گراتی سیما) ویران شده و از (کازانگلز) نیز بعلت بی‌توجهی و سهل‌انگاری مسافران چیزی باقی نمانده و بزودی جز چهار دیوار آن پناهگاهی نمی‌ماند که نام کازانگلز را بتوان روی آن نهاد.

بعد از یک اقامت نیم‌ساعتی که طی آن یک جوجه سرخ کرده باقیمانده و بقیه نان را فروبردیم از (کازانگلز) خارج شدیم و روبراه نهادیم. راه ما با اینکه در گرمترین فصل سال بودیم از برف پوشیده بود و سبب عبور مسافران جاده زیر برف مشخص می‌شد لیکن ما آن راه را پیش نگرفتیم بلکه به سمت چپ رفتیم که (دره دلیو) را بینیم. برف در آن نقطه بکر و قدیمی بود و آنقدر ضخامت داشت که وقتی پای خود را روی آن می‌نهادیم تا زانو فرومی‌رفتیم.

بالاخره به آن منطقه رسیدیم. اعتراف می‌کنم که هرگز جایی را غم‌انگیزتر از آن دره ندیده‌ام. در آن هیچ چیز که نشانه حیات باشد دیده نمی‌شود. نه یک درخت. نه یک قطره آب، نه یک علف هرز و خودرو، نه یک جنبنده. حتی حشرات و حیوانات وحشی نیز از آن جهنم می‌گریزند. جهنمی که از مواد مذاب

سرد شده بوجود آمده است.

می گویند منطقه کوه اتنا به سه ناحیه تقسیم می شود. من می خواهم بگویم که منطقه ای چهارم نیز وجود دارد که (دلیو) یا منطقه جهنم و آتش نامیده می شود.

در انتهای دره دلیو در ارتفاع دو یا سه هزارپائی دو آتش فشان خاموش هست که پوزه زشت خود را مقارن یکدیگر به سوی آسمان گرفته اند. این دو قله آتش فشان مشابه هر یک پانزده هزارپا ارتفاع دارند.

مجدداً روی قاطرهای خود نشستیم و راه بازگشت را پیش گرفتیم چهار ساعت بعد در خانه دوست و میزبان مهربان خود آقای ژملارو بودیم. ما هنگام خروج از خانه با احساس دوستی او را ترک گفتیم و اینک با احساس قدرشناسی او را دوباره می دیدیم. آقای ژملارو از آن دسته خادمین و دانشمندان است که حکومتها همیشه آنها را فراموش می کنند و بعد از مرگشان با تأسف از ایشان یادی بعمل می آورند. این مربوط به سیسیل نیست همه جای دنیا چنین است.

ساعت یازده در کاتان بودیم و فردای همان روز ساعت پنج بامداد مجدداً

بادبان برافراشتیم.



## سیراکوز

بازگشت ما برای برویچه‌های کشتی یک خوشحالی بزرگ بود. بااستثنای جفتک قاطر و لگدی که آن حیوان چموش به‌جای بد بدن من زد و خستگی راه، مسافرت به (کاتان) واقعاً خوب بود و بدون حادثه گذشت. ملاحان دست ما را می‌بوسیدند، مثل (انه) که گوئی ما از جهنم بازگشته بودیم یا آنها واقعاً اینطور فکر می‌کردند. (میلورد) سگ ما که بعد از ماجرای گربه عینک فروش بشدت زیر کنترل دو دوست خودش (جیوانی) و (پیترو) قرار گرفته بود نیز ابراز شادی و خوشحالی می‌کرد.

بعد از ماجرای طوفان هوا بسیار خوب شده بود بطوری که ما حتی یک لکه ابر بر آسمان ندیدیم. باد از جانب (کالابر) می‌وزید و ما را گوئی با کمک دست پیش می‌برد. ساحلی که ما می‌پیمودیم و ترک می‌گفتیم مالا مال خاطره بود. در یک فرسخی (کاتان) سنگهایی که از دریا بالا آمده بود محل باستانی (هیلا) را معین کرد. بعد از (هیلا) نوبت به (سی مت) می‌رسد که نام باستانی خود را به (جیارتا) تغییر داده است. قدیمی‌ها می‌گفتند که در قدیم (سی مت) قابل کشتی رانی بود اما امروز حتی قایقهای کوچک نیز نمی‌توانند به آن وارد شوند. این برای کارگران دریا و آنها که معاش خود را از آب تهیه می‌کنند مصیبت محسوب می‌شود اما طبیعت در عوض این تنگی چیز دیگری در اختیارشان نهاده

که کمبودهایشان را جبران می‌نماید. روی آب نفت و روغن گوگردی کوه اتنا مانند ازدهائی بدن زنگاری خویش را بر سطح آب نشان می‌دهد. کارگران و روستائیان این روغن را می‌گیرند و از آن قیرو چیزهای دیگر فراهم می‌سازند. حتی می‌گفتند اثر داروئی دارد.

بعد از سی‌مت به دریاچه (پرگ) رسیدیم. این دریاچه‌ای است آرام و آبی‌رنگ و خیال‌انگیز. درختان پیرامونش چنان روئیده‌اند که بیننده فکر می‌کند پریان افسانه‌ای چادر خویش را روی دریاچه افکنده‌اند که آنرا از دیده نامحرمان حفظ کنند.

در کنار همین دریاچه یکی از ماجراهای افسانه‌ای میتولوژیک اتفاق افتاد و (پلوتون) دلباخته (پروسپرین) شد و از آسمان فرود آمد و او را ربود و با خود به ورای ابرها برد. می‌گویند در اثر تقلای بسیار پیراهن حریر پروسپرین پاره شده و سبدی که گل‌های چیده شده‌اش را درون آن نهاده بود واژگون گردید و انبوه گل‌ها بزمین پاشیده شد. (پروسپرین) برای فروریختن گل‌های خود آنقدر گریست.

برای عفت مورد تهدید قرار گرفته خویش اشک نریخت.

همانطور که گفتم آن ساحل همه تاریخ و افسانه و مهبط میتولوژی است. بعد از دریاچه (پرگ) به (لستریگون) و (لنتینی) رسیدیم. این دو ناحیه جانشین شهر باستانی (لئونتین) شده‌اند و (لئونتین) شهری بود که بوسیله (هرکول) ایجاد شد و (هرکول) پوست شیری را که شکار کرده بود به آنها داد که بجای سلاح از آن استفاده کنند. می‌گویند آن پوست شیر مردم آن شهر را از گزند دشمنان محفوظ می‌داشت و آنها هنوز هم آن پوست را نگهداشته‌اند.

(اوگوستا) روی ویرانه‌های شهر (مگار) بنا شده و در سال ۱۶۰۳ بعلمت زلزله مهیبی که پدید آمد از جزیره سیسیل جدا شد. (اوگوستا) تاریخ تلخ و دردناکی از حوادث، جنگ و قحطی با خود دارد. در همین شهر بود که سیصد سرباز ناپلینا که از مصر بازگشته بودند بدست مردم شهر قتل عام شدند و اهالی همه آنها را از روی ترحم سر بریدند.

بهمان نسبت که به موازات ساحل پیش می‌رفتیم منظره کناره دریا تغییر می‌یافت. اندک اندک آن سرزمینهای سبز و حاصلخیز که زیر انواع گلها و گیاهان منظره چشم‌نوازی ایجاد می‌کردند تغییر شکل می‌دادند و به سواحل صخره‌ای و سنگی بدل می‌شدند. بجای آن چمن‌زارهای سبز که سردر ساحل نهاده بودند اینک صخره‌های عظیمی از کناره دریا سر برافراشته بودند که از روی هریک از آنها هزاران مرغ دریائی برمی‌خاستند و بازمی‌نشستند و غوغا و هیاهو می‌کردند.

تقریباً ساعت چهار بعد از ظهر بود که بیک تخته سنگ عظیم ساحلی رسیدیم. روی این تخته سنگ صلیبی نقش کرده بودند که یاد و خاطره چهار دریانوردی که در همین ناحیه گرفتار خشم دریا و غرق شدند جاودانه نگهدارند. بالآخره به (سیراکوز) رسیدیم. شهری با شانزده هزار جمعیت که سه چهارم فرسخ دیواری پیرامون آن کشیده و قلعه و برج جهت نگهبانی روی آن تعبیه کرده‌اند. این شهر بوسیله (شارل پنجم) بوجود آمد.

در زمان (استرابون) این شهر یکصد و بیست هزار جمعیت داشت. ولی بهمان نسبت که به جمعیت شهر افزوده شد شهرک‌هایی پیرامون آن بوجود آمدند که پر از جمعیت شدند و از جمعیت اصلی سیراکوز کاستند. این شهرها عبارتند از (آکر)، (کازمن)، (کامرین)، (انا).

در زمان (سیسرون) این شهر که از زیبایی و موقعیت خویش جدا افتاده بود تجدید بنا شد و خود سیسرون در این باره اینگونه ابراز عقیده می‌کند.

«سیراکوز» در موقعیتی بنا گردیده که از نظر جنگی نیرومند و از نظر طبیعی مطلوب و مطبوع است. از هر طرف به این شهر مسلط می‌توان بود و به آن دسترسی می‌توان یافت هم از نظر خشکی و هم از طرف دریا. بندرهایش در شکم دیوارهای بلند و نیرومند ورودیهائی هستند که گوئی بهم ارتباط دارند. قسمت جدا افتاده‌ای که از این ارتباط بوجود می‌آید به جزیره‌ای می‌ماند که در میان این شهر بزرگ و گسترده قرار گرفته و محاصره شده است. منظره چنان است که بیننده فکر می‌کند سیراکوز در واقع از چهار شهر تشکیل گردیده در این جزیره

قصری هست موسوم به (آکرون) که جمعی از رهبانان در آن خدمت می کنند. در آنجا دو معبد دیگر نیز هست که در جهان بی نظیر می باشند. معبد (دیان) و معبد (می نرو). در منتهالیه این جزیره چشمه ای یافت می شود که آب شیرین و ماهیان بزرگ و بیشمار دارد.

دومین شهر (آکرادین) نامیده می شود که قصر عمومی عظیمی در آن تعبیه شده و درهای بزرگی با کنده کاری و زینت های چشمگیر و گرانها دارد. سالن بزرگی در آن هست که برای اجتماعات عمومی بکار می رود و معبد بسیار باشکوهی برای (ژوپتیر). (اولمپین) ساخته اند.

سومین شهر (تیشه) نامیده می شود. تیشه نامی است که از یک معبد قدیمی گرفته و روی این شهر نهاده شده است. در این شهر میادینی هست که برای ورزش تعبیه شده و معابدی بزرگ در آن ساخته اند. این منطقه از شهر (سیراکوز) بسیار شلوغ و پرجمعیت است.

بالاخره چهارمین شهر بنام (نئاپولیس) نامیده می شود. در این شهر تاتری بزرگ ساخته اند باضافه معابدی عظیم و پرشکوه برای (سرس) و (پروسپیرین) ضمناً در این شهر مجسمه ای از آپولون وجود دارد که عظمت و زیبایی آن خیره کننده است.

این بود (سیراکوز) قبل از جنگهای (آتن) و (کارتاژ) و (رم) و غارت (ورس). اما سیراکوز باستانی. سیراکوز (هیرون) و (دنیس) چیز دیگری است که از نظر زیبایی، شکوه و ثروت، مانند آن یافت نمی گردید.

محیط سیراکوز هشت فرسخ بود و یک میلیون و دویست هزار نفر در آن زندگی می کردند که ثروت رو به تزاید اهالی آن ضرب المثل دیگر شهرهای جهان شده بود. در همان زمان وقتی یک مرد ثروتمند می دیدند و از ثروت و دارائی او حرف می زدند می گفتند با این وجود دارائی او یک دهم دارائی یک مرد عادی اهل سیراکوز نیست. سیراکوز ارتشی داشت مشتمل بر یکصد هزار سرباز و ده هزار رأس اسب که از دیوارهای آن مراقبت می کردند بعلاوه پانصد کشتی جنگی داشت که مدیترانه را از شرق به غرب و از شمال تا جنوب می پیمودند.

(سیراکوز) دارای سه بندر بود که بروی کلیه کشتیهای جهان باز بودند. (تروزیل) که مشرف بر دیوار (آکرادین) ساخته شده بود و راه دریائی معروف (اورتی جی) به (کاتان) از آنجا آغاز می گردید. دیگری بندر بزرگ (سکانوم سی نوس)، (ایرزیل) که یکصد و بیست کشتی در آن لنگر می انداختند. بندر کوچک (مارموس فارموروز) که هیرون پیرامون آن قصور قشنگی ساخته و (دنیس) آنرا با سنگ مرمر سنگفرش کرده بود و بعد برای اینکه (سیراکوز) سرآمد شهرهای جهان باشد (آتنس) را برای رقابت پیش روی خود داشت. (کارتاژ) را بعنوان متحد (رم) را بعنوان دشمن (آرشی مد) را مدافع، (دنیس) را قهرمان و (تیمولئون) را ناجی داشت.

در ساعت شش ما قدم به خاک (اورتی جی) نهادیم. به هنگام ورود در بندر وقت ما را زیاد گرفتند و سؤال و پرسجوی فراوان کردند در حالیکه دفعه قبل وقتی به (سیراکوز) آمدیم هیچ کاری نداشتیم مگر اینکه جایی برای گذراندن شب بیاییم و غذائی بخوریم و بخواییم و فردا صبح ملاقاتهایمان را انجام دهیم.

من یک نامه همراه داشتم بعنوان یک مرد جوان که دوست مشترکی مرا به او معرفی کرده و مواعید بسیار داده بود. آن جوان کنت گارگالو پسر مارکی دو گارگالو بود. به من گفته بودند که (کنت گارگالو) جوانی است بسیار باهوش مانند یک فرانسوی جوان و بسیار مهربان و مهمان نواز مانند یک سیراکوزی پیرو قدیمی. معرفی او آنقدر مبالغه آمیز و آمیخته باغراق بود که وقتی با او روبرو شدم بنظرم حقیر آمد. حقیر و ضعیف.

ساعت هشت صبح بود که به خانه محل اقامت کنت گارگالو رفتم. ساعت هشت صبح او هنوز در خواب بود. نامه و کارت ویزیت مرا برای او بداخل بردند. بمحض اینکه کارت و نامه را دریافت کرد عجولانه از تختخواب بیرون جست و بطرف ما آمد و با مهربانی و صمیمیت آنچنان دست ما را فشرد که من تردید نداشتم که از آن پس روی او مثل یک دوست بسیار صدیق می توانم حساب کنم.

(کنت گارگالو) هنوز به فرانسه مسافرت نکرده بود ولی چنان فرانسه حرف

می زد که گوئی در (تورن) تربیت و بزرگ شده و چنان با ادبیات و هنرمندان فرانسه آشنائی داشت که بیننده فکر می کرد او در یکی از دانشگاههای فرانسه یک دوره مخصوص ادبیات طی کرده است.

(کنت) خانه و کالسکه شخصی خودش را به ما تعارف کرد. ما برای تعارف اولی از او تشکر کردیم اما دومی و سومی را پذیرفتیم. او پیشنهاد کرد برای گردش و دیدن همه چیز بهتر است از (اورتی جی) شروع کنیم. بندری که در آن بودیم و بعد به دیدن نقاط دیگر مثل (نئاپولیس)، (اکرادین) و (تیشه) و (المپیکوم) برویم.

هنگامی که مشغول صحبت و طرح برنامه گردش در نقاط مختلف (سیراکوز) بودیم میز غذا را چیدند و آماده کردند و هنگامی که سرگرم خوردن صبحانه بودیم اسبها را به کالسکه بستند. این نهایت مهمان نوازی و مهربانی او را نشان می داد. بعلاوه کنت قادر بود شصت تختخواب برای مهمانان خارجی که نزد او می آمدند آماده داشته باشد زیرا بطوری که بعداً دانستیم او پنج خانه در سیراکوز داشت.

اولین جائی را که برای بازدید انتخاب کردیم موزه بود. این موزه از ابنیه جدیدی است که در سیراکوز ساخته شده و تاریخ بنای آن بیست و پنج یا بیست سال بیشتر نیست. بعلاوه (ناپل) روی عادت هرچه که در سیسیل خوب و دندان گیر یافت می شود تصاحب می کند و نزد خود می برد. معهدا در موزه مجسمه زیبای (اسکالوپ) باقی مانده همینطور (ونوس کالی پیث) مجسمه این الهه بقدری زیاست که من اعتراف کردم شایسته شهرتی است که در همه جای اروپا از آن حرف می زنند.

از موزه به تماشای معبد قدیمی دیان رفتیم. این قدیمی ترین بنائی است که از یونانیان در سیراکوز باقی مانده است. لازم بود که این شهر معبدی برای دیان داشته باشد زیرا (اورتی جی) بهمین الهه تعلق داشت در (سیراکوز) سه روز جشن می گیرند برای (اورتی جی) و طی یکی از همین جشنها بود که سربازان رم که سه سال بوسیله (آرشی مد) متوقف شده بودند به شهر حمله ور شدند و همه جا را

مسخر کردند. از معبد قدیمی فقط دو ستون باقی مانده است.

معبد (می نرو) که در قرن دوازدهم میلادی به کلیسا مبدل گردید بهتر از معبد خواهرش سالم مانده و شاید سلامت ماندن بعلت همان است که معبد به کلیسا تبدیل شد چه اگر معبد باقی می ماند نابود می شد. با این وجود زلزله سال ۱۵۴۲ آسیب فراوانی به آن وارد آورده و ستونهای آن را واژگون کرده است. من راجع به چشمه (آرتوس) خیلی چیزها شنیده بودم لذا دیدارم را از آن چشمه گذاشتم برای آخر.

میتولوژی می گوید (آرتوس) یکی از زیباترین و در عین حال وحشی ترین زنان همراه (دیان)<sup>۱</sup> بود. او یک پری بود و توانائی پریان را داشت. همیشه وقت خود را در جنگلها به شکار گوزن می گذرانید. نوشته اند (آرتوس) آنقدر زیبا بود که از زیبائی خود نزد زنان دیگر خجالت می کشید.

یکروز که (آرتوس) زیبا سر بدنبال یک گوزن نهاده بود خسته و وامانده شد. گوزن گریخت و شکارچی زیبا کنار نهر آبی رسید که آب صاف و زلال و بسیار درخشنده داشت. هوا گرم و آفتاب بالا آمده بود. (آرتوس) احساس گرما می کرد و آب رودخانه یا نهر نیز گوئی او را دعوت می کرد و به شنا کردن در خود می طلبید. او نتوانست بفهمد که آن نهر آب (آلفه) یکی از خدایان مذکر است<sup>۲</sup> او در آن جنگل تنهای تنها بود با این اطمینان (آرتوس) لخت شد و در آب نهر به شنا کردن پرداخت اما عجیب بود زیرا آب نهر گوئی او را نوازش می کرد، بدنش را می بوسید و زمزمه ای عاشقانه داشت. لختی ارتوس مردد ماند اما چون با

۱ - (دیان) یا آرتیمیس یکی از الهه های یونان باستان و دختر ژوپیتر است. مادر او (لاتون) نامیده می شود که او نیز از الهه هاست. ژوپیتر به او تیرهای طلائی بخشید و او را بعنوان ملکه جنگل های عالم برگزید. یکروز در حین حمام کردن (آتئون) او را می بیند و دلباخته اش می شود اما چون ژوپیتر مقرر کرده بود که (دیان) هرگز شوهر نکند (آتئون) نتوانست او را ببرد لذا او را مسخ و به آهو تبدیل کرد. میتولوژی یونان می گوید آهوان جهان فرزندان دیان هستند.

۲ - Alphée خدای نهرها و آبهای جاری بود.

اعتماد کامل می‌دانست در جنگل جز او کسی نیست اعتنائی نکرد. لحظاتی بعد ناگهان از کناره نهر و از پشت علفها سروکله جوانی زیبا بلند شد. جوان با دیدگان مشتاق که از آن آتش برمی‌خاست به آرتوس می‌نگریست آرتوس ترسید و خجالت زده خواست لباس خود را که در ساحل نهاده بود بپوشد لیکن ساحل را عوضی رفت و بجای ساحل نهر که لباسش را در آن نهاده بود هراسان به ساحل دیگر پرید. ناگزیر از مقابل آلفه خدای رودخانه‌ها گریخت آلفه نیز او را تعقیب کرد. (آرتوس) از (اورکومن)، (پزوفیس)، (کوه سیلن) و (منال) و (اریمانت) گذشت تا به (اوری‌چی) نزدیک (سیراکوز) رسید. اینک اندک اندک آفتاب می‌رفت غروب کند و با آخرین شعاع خورشید نیروی فرار آرتوس پایان می‌یافت و (آلفه) به او می‌رسید و می‌توانست او را بگیرد<sup>۱</sup>

(آرتوس) می‌دید که سایه آلفه کم کم دارد به سایه خودش نزدیک می‌شود. هرچه خورشید پائین تر می‌رفت فاصله آنها کمتر می‌شد تا بالاخره (آرتوس) به (اوری‌چی) رسید. اینجا دست آلفه دراز شد تا روی شانه آرتوس قرار بگیرد که پری افسانه‌ای فریاد کشید و گفت:

- ای دیان. خداوند شکار و جنگل مرا دریاب. من حامل تیرو کمان تو هستم و برای الهه‌ای چون تو شایسته نیست که یکی از پریانش اسیر شود.

دیان صدا او را شنید و ابری پیرامون آرتوس را گرفت. ابر سفید و نقره‌ای بود و آلفه هرچه کوشید نتوانست آن ابر را کنار بزند و آرتوس را بگیرد. بالاخره شب شد. ابر نیز ناپدید گردید. آلفه بدنبال آرتوس گشت اما او را نیافت و چون از خدایان بود به زیر پای خود نگریست و مشاهده کرد که آرتوس زیبا بفرمان دیان به یک چشمه آب مبدل گردیده است<sup>۲</sup>.

اما عشق (آلفه) نسبت به (آرتوس) با مسخ آن پری زیبای جنگلی پایان

۱ - پریان همراه (دیان) نیز همه مانند خودش با کره جاوید بودند و دست هیچ مردی به آنها نمی‌رسید.

۲ - چشمه (آرتوس) هنوز هم در (اوری‌چی) سیراکوز باقی است و توریست‌ها از آن دیدن می‌کنند.



نیافت. آلفه خود را به نهر آب مبدل نمود و خواست با چشمه آرتوس در آمیزد اینجا نیز (دیان) الهه جنگل به یاری آرتوس شتافت و یک راه زیرزمینی برای چشمه گشود.

(آرتوس) از (اولمپ) جایگاه خدایان تا (اوریچی) و سیراکوز راه را پیموده بود ایندفعه نیز از زیر مدیترانه خواست به اولمپ باز گردد اما (آلفه) همه جا بدنبال او بود لذا دیان فرمان داد تا در (اوریچی) ظاهر شود و آلفه نیز نهری شد که در سیراکوز جریان دارد قریب دویست قدم دورتر از چشمه آرتوس.

این بود آنچه که بین آلفه و آرتوس گذشت اما هر بار که در حضور (نپتون) و (آمفریت) زن و شوهری که خدای خدایان بودند از آلفه و آرتوس صحبت می شد آنها لبخند می زدند و می خواستند بفهمانند که در زیرزمین بین آنها خیلی حوادث می گذرد که آنها فقط آگاهند و دیگران از آن اطلاعی ندارند.

بهر حال بخاطر حجب و حیای بیش از اندازه (آرتوس) ما نخواستیم در آن شرایط خدمتش برسیم و مزاحم شویم و اینکار را برای بعد گذاشتیم. آنها را به یک رختشوی خانه بردند که عده ای از زنان آستینها را بالا زده و دامن و پیراهن خود را تا زانو خم کرده و به کمر گره بسته و مشغول شستن البسه اهالی سیراکوز بودند. آنها که ما را به آنجا آورده بودند و از احترام ما به (آرتوس) و سخنانی که من گفته بودم مطلع بودند گفتند.

- آقایان سلام کنید. این همان چشمه ای است که می خواستید.

من از مشاهده چشمه (آرتوس) و از یاد آوری آنهمه عفت و پاکدامنی که او به خرج داد خنده ام گرفت و پیش خود گفتم هیچ لزومی نداشت آن پری زیبای جنگلی عفت و پاکدامنی را آنقدر جدی بگیرد که باین سرنوشت دچار شود و به رختشوی خانه مبدل گردد.

کنجکاو شده بودیم که لااقل آب این چشمه جاودانی و افسانه ای را که می گویند از اولمپ یونان تا (اوریچی) واقع در سیراکوز ایتالیا در زیر مدیترانه جاری است بچشمیم لذا یک لیوان از آب چشمه که از زیر صخره خارج می شد برداشتیم. آب چشمه (آرتوس) بنظر بسیار شفاف و روشن است لیکن در طعم و

مزه اندکی شور و تلخ می نماید. بقول (اوزون) اینهم از شوربختی حوری زیبای جنگلی است که با تلخ روئی تسلیم یک بوسه خدای رودخانه‌ها (آلفه) نشد و در عوض تا ابد به شوربختی و تلخ کامی مبتلا گردید.

وقتی انسان سطحی به مسائل بنگرد می بیند نه تنها آرتوس پاک و بیگناه نبود بلکه فاسق و زانیه هم بود. در نزدیکی چشمه آرتوس و در محل پیشرفتگی جزیره در شکم دریا در قدیم قصری وجود داشت که آنرا به (ورس) نسبت می دادند و بهمین نام آنرا ورس می نامیدند. ویرانه‌های این قصر بعدها در قرن یازدهم بوسیله نورماندها به قلعه‌ای تبدیل گردید که مشرف بر صخره (دنیس) بود.

در روبرو و در جهت دیگر در ورودی این قلعه، جایگاهی بوسیله (آرشی مد) ساخته شد موسوم به (پله می ریوم) که چهار حیوان برنزی عبارت از گاو وحشی، شیر، بز و عقاب در چهار گوشه آن چهار جهت اصلی را نشان می دادند. هنگامی که باد می وزید، این باد در دهان یا دم یا شکم آن حیوان وارد می شد و از جهت دیگر خارج می گردید و در نتیجه آن حیوان صدای مخصوص خودش را می کرد. مثلاً شیر می غرید و گاو نعره می کشید و معلوم می شد باد از کدام جهت وزیده است.

این اثر بزرگ هنری چیزی بود که رم را نسبت به شهر سیراکوز دچار حسادت می کرد و اهالی سیراکوز از این جهت بر مفاخر هنری رم پیشی می گرفتند ما تمام شهر را برای دیدن (نئاپولیس) زیر پا نهادیم. لازم بود که کالسکه خویش را ترک کنیم و از راه ارابه رو برویم. آن راههای خاکی برای عبور گاریهای قدیم ساخته و پرداخته شده بود و کالسکه‌های مدرن نمی توانستند آنرا به پیمایند.

جاده‌ای که ما پیش گرفته بودیم مستقیم ما را به صومعه کاپوسن‌ها راهنمایی می کرد. بعد از قریب بیساعت راه پیمائی ما به جائی رسیدیم که رهبانان پیر اقامت داشتند. آنها بوسیله دو کشیش از هیئتی که در نیمه راه با ایشان ملاقات کردیم معرفی شده بودند.

صومعه در نهایت نظافت و نزاکت نگهداری می شد و کاملاً با کثافت و بیکی

خاصی که در سیسیل شایع بود و طی این مدت دیده بودیم اختلاف داشت. چشم (ژادن) که به آن صومعه افتاد و مناظر اطراف و نظافت داخل آنرا دید دل از دست داد و تصمیم گرفت فکر قدیمی خود را همانجا بمرحله اجرا و عمل در آورد. ژادن میخواست جائی مثل همان صومعه مدت یک هفته یا حداکثر ده روز اقامت کند و از همه دنیا و مافیها کناره بگیرد و باندیشه و تفکر پردازد. آن صومعه را جائی مناسب تشخیص داد و موضوع را با آقای گاریگولا در میان نهاد. او هم پذیرفت و قرار گذاشتند که ژادن مبلغ چهل سوهر روز بابت منزل و غذا به دفتر صومعه پردازد.

هم قیمت مناسب بود و هم محل مناسب و عالی لذا ژادن به حسابداری صومعه رفت که پول لازم را جهت یک هفته پردازد. اما قبل از اینکه مبلغ را پرداخت کند آقای گاریگولا نزد او رفت و آهسته و زیر گویی به او گفت لطفاً پولی نپردازید تا شام شب برگزار شود. او پرسید آیا فکر می کنید شام و ناهاری که شما می دهید برای یک شکم معمولی کافی و سیرکننده نیست.

آقای گاریگولا پاسخ داد چرا کافی و سیرکننده است. صحبت من راجع به مقدار غذا نیست. اتفاقاً کاپوسن ها هم غذای کافی می خورند و هم غذاهای آنها بسیار گوناگون و متنوع می باشد. ژادن پرسید پس علت چیست که من تا شام شب صبر کنم. او گفت صحبت در چیزهاییست که با غذا می آمیزند.

ژادن فوراً فهمید موضوع چیست. آنجا عده ای کاپوسن پیر و جوان گرد آمده بودند و هیچ راهی به خارج نداشتند و با هیچ جنس مخالف قادر نبودند رابطه ایجاد کنند لذا برای اینکه پا کدامنی خود را حفظ کنند و میل جنسی را در خود بکشند عصاره و شیره نیلوفر آبی با غذای خویش می آمیختند و یا نوعی ماده گیاهی دیگر بکار می بردند که هیچ تمایل جنسی نداشته باشند.

ژادن با دریافت این موضوع بشدت ترسید و از حسابداری صومعه بدون اینکه پول پرداخت کند و یا قراری برای آینده بگذارد خارج شد و بزبان دیگر گریخت. وقتی برای خروج به جلوی در صومعه باز گشتیم آنجا ازدحامی عجیب و بیسابقه بوجود آمده بود. ما خیلی تعجب کردیم اما راهنمایمان ما را از تعجب

بیرون آورد و گفت اینها عده‌ای زن و مرد گدا هستند.

ظاهراً صومعه در هفته یکی دو روز غذای رایگان توزیع می‌کند و در واقع خیرات می‌کند. آنروز که ما آنجا بودیم روز غذای مجانی بود و گدایان ظرف در دست آمده بودند و انتظار می‌کشیدند. چشمانشان از شادی برق می‌زد و دیده به در آشپزخانه دوخته بودند درست مثل یکدسته سگ تازی که انتظار خرگوش را از سوراخ لانه داشته باشد.

تا اینجا من چیزی راجع به گداهای سیسیل نگفته‌ام حیف است که درباره ایشان سخنی گفته نشود. راستی دریغ است این کتاب پایان برسد و از این طبقه معروف و مشخص اهالی سیسیل که طبقه دهم شناخته می‌شوند یادی بمیان نیاید و به سکوت و خاموشی بگذریم.

من معتقدم کسی که گدای سیسیلی را ندیده باشد اصلاً با معنی و مفهوم فقر و مسکنت و ادبار بیگانه است و فقر را شناخته. در مقام مقایسه با گدای سیسیلی گدای فرانسوی یک پرنس است. گدای رم یک ارباب است. گدای ناپلی یک بورژوازی متنعم است. گدای (کالو) با البسه هزار و صله‌اش و (فلاح) مصری با تنها پیراهنش در (پالرم) یا (سیسیل) یک سرمایه‌دار بنظر می‌رسد.

در پالرم و سیراکوز فقر و مسکنت با زشت‌ترین چهره‌اش رواج دارد و فقیران با چشمان گود افتاده و تب‌دارشان شناخته می‌شوند. گرسنگی با ناله‌های دردناکی که می‌کشد در کوچه پس‌کوچه‌های این شهرها می‌دود و با شلاق خود دختران جوان و خوبروی و زنان زیبا، مردان قدرتمند و تناور را می‌زند و می‌افکند و ویران می‌کند.

تمام کسانی‌که پشت در صومعه جمع شده بودند لااقل از روز قبل چیزی نخورده بودند. دیروز هم آمده سهم سوپ آبکی خود را از صومعه گرفته بودند کما اینکه اینکه امروز آمده و فردا هم خواهند آمد. غذای آنها در بیست و چهار ساعت شبانه‌روز همان جرعه سوپ است که از این صومعه یا صومعه دیگر می‌گیرند و یا اتفاق بیفتد که یک همشهری قطعه‌ای نان صدقه بدهد و یا یک بیگانه رهگذر پیشیزی در دامن یک گدای سیسیلی بیفکند اما این غیرقابل اتفاق است. هرگز

چنین حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتد زیرا خود سیسیلی‌ها هم با فقر آشنائی دارند و بیگانگان نیز بندرت راهشان از سیسیل می‌گذرد.

صحنه‌ای چندش آور و غم‌انگیز بود. وقتی مقسم سوپ ظاهر شد حمله و هجوم گدایان آغاز گردید. هر کس ظرفی را که در دست داشت جلو می‌برد و ناله می‌کرد و زوزه می‌کشید و می‌خواست زودتر غذای خویش را بگیرد و بخورد اما کسانی بودند که توان دراز کردن دست و پیش بردن ظرف و کشیدن زوزه و قدرت ناله کردن را هم نداشتند. اینها در عقب جمعیت خودشان را روی زمین می‌کشیدند و از زانو و آرنج مجروح آنها خون جاری می‌شد.

وقتی مایع سوپ تمام شد و تقسیم گردید قطعه گوشت و استخوانی که با آن سوپ را پخته بودند در ته دیگ باقی ماند. قبلاً آنرا قطعه قطعه کرده و تقسیم نموده بودند.. می‌ماند قسمت بزرگ آن که قابل تقسیم نبود. خود تقسیم کننده ناگهان آنرا قاپید و به گوشه‌ای پناه برد و به گاز زدن و خوردن پرداخت. درست مانند سگی که طعمه‌ای یافته باشد آماده بود تا به کسی که بخواهد آن طعمه را از دست او بگیرد حمله کند و چشمش را با انگشت بیرون بیاورد.

هنگام تقسیم این سوپ، صحنه‌ای دیدم که پشت مرا لرزانید و اشک بدید گانم آورد. در میان گدایان کودکی بود که لباس به تن داشت یا نداشت. چیزی بنام پیراهن پوشیده بود اما آنچه بود پیراهن نبود بلکه قماش ژنده ژنده بود تشکیل شده از رشمه رشمه و سوراخهای متعدد و وصله‌های رنگارنگ. اودستهای لاغر خود را بسوی مقسم دراز کرد. دستهای کوچکی که حتی توانائی حفظ و نگهداری قطعه نان را که مقسم در میان انگشتان لاغرش گذاشت نداشت. او ظرفی همراه نیاورده بود و می‌خواست سوپ را با دستهای خود بگیرد. مقسم یک قطعه نان به او داد و یک ملاقه سوپ هم روی نان ریخت. اما سوپ داغ بود و انگشت ناتوان و ظریف کودک را سوزانید. دست بچه نتوانست تحمل داغی سوپ را بکند. دستش باز شد و قطعه نان همراه مقداری سوپ بزمین ریخت. روی خاک. روی گل و لای، روی کثافات. اما آن کودک چهار دست و پا خود را روی آن انداخت و بخوردن پرداخت درست مانند سگی که لقمه غذایی را بخورد.

من که از دیدن این صحنه‌ها بشدت متأثر و اندوهگین شده بودم از آقای گاریگولا کشیش پیر پرسیدم:

- اگر صومعه این غذای رایگان را بین این مستمندان تقسیم نکند آنها چگونه خود را سیر می‌کنند؟

آقای گاریگولا با خونسردی پاسخ داد:

- خوب می‌میرند ...

پشت من لرزید و دو پیاستر به او تقدیم کردم که بین فقرائی که هستند تقسیم کند و بعد بلادرنگ آنجا را ترک کردیم.

باغ صومعه کاپوسن‌ها یادآور خاطرات زیادی از دوران گذشته است. آن باغ زیبا روی میدان بزرگ و اطاقهائی ساخته شده که یکروز جایگاه زندانیان یونانی بود. در سال ۱۳۴۰ قبل از میلاد اسرای یونان را به‌اینجا آوردند و محبوس ساختند که هزاران نفر آنها مردند و در همین محل دفن شدند. شاید آن گل‌های زیبا که در باغ دیدیم از خاک اسیران یونانی باستان تغذیه می‌کردند. قرن‌ها بعد سیراکوز با تمام دیوارها و قصرها، میادین و ایوانها و خانه‌هایش در همین محل ساخته شد و از شکم همان زندانهای باستانی روئید و بیرون آمد.

بعد از آنجا باندازه یکصدوپنجاه قدم پائین رفتیم. در انتهای باغ به‌جائی رسیدیم که یک قبر جدید قرار داشت. قبری نه از نوع قبور باستانی. روی این قبر نام و مشخصات مرده را نوشته بودند. و دانستیم که او جوانی امریکائی بوده بنام نیکولسون هجده ساله که در دوئل کشته شده. او را رافضی و کافر نامیده بودند. کشیشها و کلیساها بهمین علت و بعلت نوع مرگش که در دوئل کشته شده بود او را نپذیرفتند و درهای کلیساها را بستند ولی مهمانداران مهربان ما بگفته آقای گاریگولا جسد را گرفتند و آوردند در همان نقطه باغ دفن کردند. آقای گاریگولا گفت کاپوسن‌ها مثل فرقه‌های دیگر تعصب کور ندارند.

باغهای این منطقه واقعاً بهشت را در نظر مجسم می‌کرد و جلوه‌ای بود از هنر و صبر و حوصله. باغهای کاتان که روی مواد مذاب آتش‌فشان بوجود آمده بود اینجا روی سنگ‌ریزه‌های کوه. اما همین ناحیه که یکروز حتی علف هرزه روی

خاک آن نمی روئید تبدیل شده به نارنجستان، تا کستان که همه جا درختان لیمو و پرتقال و حتی زیتون دیده می شود.

زندانیهای بدون سقف را که (لاتومی) می نامیدند و روی قسمتی از آنها باغ صومعه بوجود آمده بود یازده زندان بودند. این زندانیهای یازده گانه بعد از شکست معروف (نی سیاس) مملو بود از زندانیان یونانی ولی از بخت بد در این زندانها نوعی بیماری مسری شیوع پیدا کرد که همانطور که قبلاً گفتم هزاران نفر را کشت. اهالی سیراکوز از ترس اینکه مبادا خودشان نیز به آن بیماری گرفتار شوند باقیمانده زندانیان را به یونان بازفرستادند. در میان این اسیران فیلسوفی بود که در پاسخ (دنیس) که شعری برای او خواند پاسخی داد که بصورت ضرب المثل در آمده است. در کشوری که هیچ چیز از گذشته و گذشتگان گم و فراموش نمی شود هنوز بعد از سه هزار سال این ناحیه را (لاتومی فیلوکسن) می نامند.

وقتی به صومعه باز گشتیم در راهرو با برادر روحانی اعانه جمع کن سینه به سینه شدیم. آقای کنت گاریگولا به ما اشاره کرد که او را تعقیب کنیم و ما با اینکه علاقه ای به اینکار نداشتیم از او اجازه گرفتیم و همراهش به آشپزخانه رفتیم. برادر روحانی اعانه جمع کن ظرفی بزرگ که در گردی داشت همراه آورده بود. وقتی وارد آشپزخانه شدیم مشاهده کردیم که آشپز منتظر است و روی میز مقابل او چندین ظرف با اندازه های مختلف چیده شده است.

برادر اعانه جمع کن بمحض ورود عذرخواهی کرد که اندکی دیر آمده است و آشپزباشی او را سرزنش کر و گفت که پدرهای روحانی منتظر و گرسنه هستند. بهر حال در آن ظرف را گشودند و ما با نهایت حیرت مشاهده کردیم که در آن ظرف بزرگ فلزی چیزهایی وجود دارد که بی تردید از آشپزخانه شاه خارج شده بود. بال جوجه، ران مرغابی، پنجه هائی از کبوتر، قسمتهائی از ژینگوی گوسفند، کتلت گوشت و بالاخره سینه خر گوش و بسیاری چیزهای دیگر.

آشپز بدیدن غذا شروع به کار کرد و در یک چشم بهم زدن ظرفها را پر کرد. او از ذوق و سلیقه پدران روحانی که بر صومعه حکومت می کردند آگاه بود لذا هر قسمت را برای کسی می گذاشت که بیشتر می پسندید. مثلاً آن که ران

مرغابی را دوست داشت از ران مرغابی و دیگری کبوتر بریان و سومی کتلت و ژیگو...

وقتی کار انجام گرفت از ما هم دعوت کرد که غذا بخوریم ولی ما از دیدن دستهای آشپز که با انگشتانش تقسیم را انجام می‌داد از اشتها افتاده بودیم یک ضرب‌المثل فرانسوی می‌گوید (اگر می‌خواهید غذایی را با اشتها بخورید هنگام تهیه آن به آشپزخانه نروید!) ما هم دعوت او را نپذیرفتیم. ژادن نیز اگر اندکی میل بماندن داشت بشدت متنفر گردید و سوگند یاد کرد که هرگز این هوس را اجرا نکند. ما خارج شدیم در حالیکه داشتند قابلمه‌های غذا را برای آقایان پدران روحانی صومعه می‌بردند.

اینک دیر شده بود. ما از صبح که خانه کنت را ترک کردیم غذا نخورده بودیم و بشدت گرسنه بوییم وقتی به‌خانه کنت رسیدیم مشاهده کردیم که میز شاهانه‌ای برای ما آماده کرده‌اند که نشستیم و با اشتها بخوردن پرداختیم و چقدر خوشحال شدیم که دعوت آشپزباشی صومعه را نپذیرفتیم.

شب هنگام ما همه کاباره‌های سیراکوز را زیر پا نهادیم که بهترین شراب آن شهر را برای توشه راه خویش خریداری کنیم. به کلیه کاباره‌ها سر زدیم و بالاخره شنیدیم که کاباره (لوکرس بورژیا) یکی از بهترین شرابها را فراهم کرده است من نخواستم این موقعیت استثنائی را از دست بدهم و شراب لازم را فراهم آوردم و به کشتی (اسپرونار) فرستادم.

فردای آنروز مجدداً گردش ناتمام خویش را در شهر سیراکوز از سر گرفتیم با این تفاوت که ایندفعه یک راهنمای محلی استخدام کردیم. آقای کنت (گارگالو) در شهر مانده بود که ترتیب یک گردش روی دریا را با یک کشتی بادبانی بدهد. من که خود را مالک (اسپرونار) می‌دانستم و این احساس در من بوجود آمده بود آن کشتی و چند ملاح را پیشنهاد کردم ولی ظاهراً او به راهنماهای سویسی و جاشویان سیسیلی و اهل سیراکوز بیشتر علاقه و توجه داشت.



ما همان جاده روز قبل را انتخاب کردیم و پیش رفتیم لیکن پیش از رسیدن به صومعه کاپوسن ها راه را کج کردیم و بطرف دیگر رفتیم و از نثاپولیس هم گذشتیم. راهنمای ما که شنیده بود مالاتومی ها و مقبره سن ژان را دیده ایم نخواست دوباره کاری بکند و وقت ما را هدر دهد لذا من و ژادن را بسوی ویرانه قصر (آگاتوکل) برد این ویرانه هنوز هم بنام (خانه شصت بستر) نامیده می شود. از آن قصر فقط سه اطاق باقی مانده که راهنمای ما با اطمینان می گفت شصت بستر معروف و افسانه ای در همین سه اطاق بوده است.

آمفی تاتر در نزدیکی همین قصر ویرانه قرار گرفته اما آنها که (آرلس) (نم) و (کولیزه) رم را دیده اند آنجا را کوچک و محقر می بینند. این آمفی تاتر یکی از آثار رمی هاست که باقیمانده است.

بین تاتر و آمفی تاتر (لاتومی) کوریر قرار گرفته. یکی از اطاقهای این زندان موسوم به گوش دنیس هنوز هم تقریباً سالم مانده است. من از ریشه این نام گذاری چیز درستی نمی دانم کسی هم نیست که حقیقت را نقل کرده باشد اما آطور که آگاهان محلی می گویند این اطاق طوری ساخته شده بود که کوچکترین صداهای داخل زندانها را منعکس می کرد. شاه دنیس در این اطاق می نشست و به صدائی که از داخل لاتومی ها شنیده می شد گوش می داد و می فهمید که چه کسانی به او دشنام می دهند چه افرادی نقشه انتقام می کشند و یا شکایت و تهدید می کنند.

گوش دنیس در واقع در شکم یک صخره حفر شده است و شاید بهمین علت تقریباً سالم مانده است. ابعاد آن صدوبیست پا در هفتاد پا و در چنان ارتفاعی قرار گرفته که بدون وسیله بالابر نمی توان به آنجا دست یافت. بعقیده من (شاه دنیس) که آنهمه دشمن داشت خیلی نابخردانه وارد این اطاق می شد زیرا اگر قصد توطئه ای نسبت به او داشتند فقط کافی بود که انتظار بکشند وقتی شاه سیراکوز به آن اطاق وارد شد نردبان را از آنجا به جای دیگری ببرند. او برای همیشه آنجا محبوس می شد و همانجا می مرد.

راهنمای ما پیشنهاد کرد که ما نیز انتقال صدا را همانطور که او می گفت

پادشاه سیراکوز می‌شنید آزمایش نمائیم. همین که او این حرف را زد و این پیشنهاد را مطرح کرد و قبل از اینکه ما بگوئیم نه یا آری سه چهار نفر با وسائل لازم دویدند و دست بکار شدند و بسرعت یکی از آنها بالا رفت طنابی را به سنگی محکم کرد و آنرا پائین فرستاد و وسیله‌ای برای نشستن که قبلاً آماده کرده بودند به طناب بستند و باین ترتیب بالابری فراهم کردند که ما به گوش دنیس برویم.

با اینکه موضوع در نظر ما جالب بود و دلمان می‌خواست به گوش دنیس برویم و نحوه استراق سمع آن طاغوت کذائی را از زندان و زندانیان بشمارش بیازمائیم لیکن بیشتر ترجیح می‌دادیم که آزمایش در همان جایی که قرار داشتیم انجام پذیرد و نیازی به بالا رفتن از صخره نباشد. معهذا تصمیم گرفتیم لااقل یکی از ما دو نفر این آزمایش تاریخی و باستانی را تکرار کند و دیگری همانجا بماند زیرا آنچه از اندیشه ما گذشته بود امکان داشت در خیال آنها هم باشد و من و ژادن را در اطاق کذائی بگذارند و وسائل ما را بردارند و بروند. اگر آنها ما را در آن سلول آسمانی می‌گذاشتند و می‌رفتند (کنت گارگالو) و دیگران چگونه می‌توانستند ما را نجات دهند؟ من به ژادن نگریستم و ژادن بمن. ناگزیر قرار گذاشتیم که قرعه کشی کنیم و اینکار را کردیم. از قضا قرعه بنام ژادن افتاد و او قیافه تلخی بخود گرفت و آماده بالا رفتن شد و با ناراحتی و عدم رضایت آشکار در جائیکه تعبیه کرده بودند نشست.

هنوز ژادن روی جای مخصوص ننشسته بود که طناب را کشیدند و او را به هوا بلند کردند. ژادن به طناب آویخته مانند گلوله نخی که بخواهند نخ آن را باز کنند در هوا می‌چرخید و رنگ‌پریده و ترسان و لرزان بالا می‌رفت. می‌لورد که اربابش را روی هوا و در میان زمین و آسمان می‌دید چنان زوزه‌هائی می‌کشید که می‌خواست حلقوم خویش را پاره کند و مسبین این صعود را پاره پاره نماید. خوشبختانه ژادن روی تخته‌ای که مثل تاب روی طنابها متصل کرده بودند مستقر شد و نشست و من که بشدت اضطراب و دلهره داشتم برای اینکه بیشتر شاهد صحنه نباشم به اطاق دیگری رفتم.

این زندان نیز مثل زندانهای مشابه خود سیصد و چهل پا عمق و وسعت داشت و

روی دیوارهای آن جابه‌جا حلقه‌های آهنی متصل کرده بودند. کاملاً معلوم و مشهود بود که آن حلقه‌های آهنی چه مصرفی داشتند. آنها از آن حلقه‌ها برای بستن زنجیر زندانیان استفاده می‌کردند لیکن (کشیش کاپودیچی) اظهار نظر کرد که آن حلقه‌ها جدید هستند و جنبه تاریخی و باستانی ندارند. او معتقد است که از این حلقه‌ها برای بستن دهانه اسبهای خود استفاده می‌کردند. معهذرا راهنمای ما با نظر و عقیده کشیش کاپودیچی مخالفت می‌کرد و صددرصد آن حلقه‌ها را باستانی می‌دانست و می‌گفت از آن برای شکنجه دادن زندانیان بهره می‌گرفتند.

من برای یک مسئله کوچک که قرن‌ها از وقوع آن گذشته بود نخواستم عقیده راهنمای خویش را رد کنم و با نظر او موافقت نمودم و پذیرفتم که از آن حلقه‌ها برای شکنجه زندانیان بهره می‌گرفتند.

اینک به انتهای زندان رسیده بودیم. راهنمای ما وقتی مطمئن شد که ژادن به بالا رسیده و گوش خویش را به آن سوراخی که یکروز شاه دنیس از آن برای استراق سمع استفاده می‌کرد نهاده است پیشنهاد کرد که جمله‌ای را آهسته بگویم ولی طوری بیان کنم که کلمات قابل تشخیص باشند. من این پیشنهاد را پذیرفتم و به ژادن گفتم با کبریت سیگار خودت را روشن کن.

باز هم به قدم زدن پرداختم اما من به این نتیجه رسیده بودم که همه اینها قصه و افسانه است و اهالی سیراکوز برای جلب مسافران ساخته و پرداخته‌اند. راهنمای ما می‌گفت آقا اینطور نیست و اجازه بدهید یک آزمایش دیگر بکنیم. او صفحه کاغذی را از من گرفت و پاره کرد. معتقد بود که دوست من در گوش دنیس حتی این صدا را می‌شنود و بعد اسلحه کمری خود را بیرون آورد و شلیک کرد. من خندیدم و پیش خود گفتم این صدا را که به شلیک توپ شباهت داشت حتی بدون استفاده از آن اطاق کذائی هم می‌توان شنید.

با اصرار راهنما به جای اولیه باز گشتیم و مشاهده کردیم که ژادن با همه دهانش دارد سیگار می‌کشد و دود و دمه‌ای راه انداخته است. او گوش خود را گرفت با این اشاره که شنیده است. او حتی صدای پاره کردن کاغذ را نیز شنیده بود باین ترتیب راهنمای ما پیروز شد و دروغگو از کار در نیامد.

ژادن شکر خدا از آن اطاق کذائی بدون مخاطره همانگونه که بالا رفته بود پائین آمد و من نفسی براحتی کشیدم. این آزمایش بی خطر گذشت و ما از آن ناراضی نبودیم در حالیکه راهنمای ما خیلی خوشحال بود.

مجدداً به راه باستانی ادامه دادیم. راهی که در هر دو سوی آن قبور قدیمی ردیف شده بودند. در این راه قبر باستانی (آرشی مد) را نیز دیدیم. راهنمای ما می گفت از بالای همین مقبره آن دانشمند معروف باستانی بوسیله ذره بینی که ساخته بود یک یک کشتی های رومی را مانند بچه هائی که با شیشه عینک کشتی های کاغذی را بر سطح حوض خانه خودشان می سوزانند به آتش می کشید و از میان برمی داشت. جاده هنوز هم اثر عبور گاریهای باستانی را روی خود حفظ کرده بود و یا اهالی آن آثار را بوجود آورده بودند. بهر حال از آن راه گذشتیم در حالیکه هزاران مارمولک کوچک و بزرگ برنگهای مختلف تنها جانداران آن منطقه تاریخی و باستانی بما خوش آمد می گفتند.

به تاتر رسیدیم. تاتر نیز مانند لاتومی ها از قدیمی ترین آثار نثاپولیس محسوب می شود. این تاتر را یونانیها ساختند اما کسی از تاریخ ساختمان آن آگاه نیست و در جایی هم نوشته نشده. دانشمندان یک سنگ نوشته به زبان یونانی در محلی از این تاتر یافتند. باتکاء این سنگ نوشته معتقد شدند که بنای تاتر به زمان (فیلیستیس) Philistis مربوط می شود اما هنوز این کشف تاریخی جا نیفتاده بود که در گوشه متروکی از ساختمان اثر دیگری بدست آوردند که آنرا به دوران (آرشیاس) تا (هیرون) ارتباط می داد. باین ترتیب امید دانشمندان سیسیلی که می خواستند آن بنا را از تعلق یونانیها بیرون بیاورند و به سیسیلی ها نسبت دهند تبدیل به یاس شد و سر خود را پائین انداختند و کلاه را برداشتند و رفتند.

حقیقت هرچه باشد تاتر موجود است. ویرانه های آن باقی است و کسی نمی تواند منکر وجود آن بشود. این تاتر همان است که (ژلون) تمام مردان مسلح را به آنجا دعوت کرد و خودش تنها و بدون اسلحه به مقابل آنها رفت تا با ایشان تصفیه حساب بعمل آورد.

این تاتر همان است که (آگاتوکل) بعد از کشتن سران و بزرگان شهر مردم را به آنجا آورد که با ایشان حرف بزند و بالاخره این همان محلی است که (تیمولئون) کور و پیر تنهای تنها به آنجا می‌رفت تا مطمئن شود که آنچه پلوتارک گرد آورده نابود نشده است.

این تاتر هرچه که بود و آنچه که هست محلی است بسیار چشمگیر و تفکر برانگیز بطوریکه ژادن بی‌اختیار توقف کرد تا از آن طرحی تهیه کند و وقتی او بساط نقاشی خویش را بیرون می‌آورد من او را برای یک گردش کوتاه ترک کردم با این قرار که همانجا نزد او بازگردم.

من به راه (سیراکوز) به (کاتان) رفتم، راهی که (آکرادین) را از (تیشه) جدا می‌کند. در آن منطقه هیچ اثر تاریخی دیگر و ویرانه باستانی نیافتم جز همان که در دل سنگ حفر کرده بودند. در آنجا خانه‌ها سطحی و بدون پایه ساخته شده بودند و سنگ را به سنگ چسبانیده و با آن دیوار بوجود آورده‌اند.

وقتی به (اسکالاپوپا گلیو) رسیدیم بجای اینکه به پائین و بطرف بندر (تروژیل) برویم بسوی (استانیتو) رفتیم که هیچ چیز جالبی برای دیدن نداشت. مجدداً راه را بطرف بالا و به جانب (اپی پولی) کج کردیم. دیواری که شاه دنیس طی بیست روز با کمک شصت هزار کارگر بوجود آورد.

(اپی پولی) همانطور که از نامش پیداست قلعه‌ای بوده که روی تپه بوجود آمده و بر چهار جانب سیراکوز اشراق دارد. تاریخ ایجاد آن معلوم نیست تنها چیزی که از آن می‌دانند اینست که در طول جنگهای (پلوپونز) ساخته شده آتنی‌ها به این قلعه حمله کرده و آنرا متصرف شدند اما چندی نگذشت که دشمن قدیمی و تاریخی آنها یعنی اسپارتی‌ها آنها را از قلعه راندند و جای ایشان را گرفتند. بعد از بیرون راندن طاغوت (دیون) آنجا را تسخیر کرد و استحکامات آنرا تجدید نمود. در پای همین قلعه است که زندانهای دنیس جوان ردیف شده‌اند.

ما به قله (اپی پولی) رفتیم که امروز به تلگراف هم مجهز شده است. بعد بطرف بندر پائین آمدیم. در بندر کارگران خیلی آرام و راحت خوابیده بودند و ما سعی نکردیم خواب خوش آنها را بهم بزیم اما علت بی‌تحرك بودن بندر را دریافتیم.

از بالای (اپی پولی) اگر پشت خود را بطرف دریا می گردانیدیم در سمت راست دشت (مارسلوس) قرار داشت و در جانب چپ رودخانه (آناپوس) و در انتهای این تابلوی زیبا دهکده بسیار قشنگ (بلورس) دیده می شد. دهکده ای زیبا و سرسبز و خرم که در سایه درختان زیتون خود آنچنان آرام خوابیده بود که کارگران بندر در سایه تیرهای تلگراف.

در پانصد قدمی دهکده و در مجاورت رودخانه (آناپوس) راهنمای ما جانی را نشان داد که می گفت آنجا نمازخانه گوتیک است. راهنما بمن پیشنهاد کرد که برویم و نمازخانه را ببینیم. من پذیرفتم اما چندان خوشدل نبودم زیرا از تاریخ وحشتناک آن با اینکه پنجاه سال از وقوع آن می گذشت آگاهی داشتم ولی با دقت نمی دانستم.

راهنمای اهل سیراکوز که با اهالی دیگر آن شهر چندان فرقی نمی توانست داشته باشد بمن گفت بردن شما به آنجا و تعریف کردن قصه نمازخانه یکروز وقت مرا می گیرد. منظورش را فوراً دریافتم و در جواب او گفتم. اگر تو قصه را برای من تعریف کنی یک نصفه پیاستر به تو دستمزد می دهم و نصف دیگر پیاستر هم برای راهنمائی و صرف وقت تو.

راهنما بشدت از این پیشنهاد خوشحال شد و با شوق و علاقه راه را بطرف نمازخانه گوتیک کج کرد و به تعریف قصه آن پرداخت ولی چون در اینجا صحبت از چیز دیگری است ماجرای نمازخانه گوتیک را برای فصل آینده در نظر می گیرم.

ظهر نزدیک بود و هوا بسیار گرم. ساعت (زنیط) من که هواسنج هم داشت چهل درجه گرمی هوا را نشان می داد که البته با سنگفرشهای (تیشه) از اینهم گرمتر می شد. زمان آن نبود که قصه راهنما را بشنوم لذا پیشنهاد کردم نزد ژانن بازگردیم و همراه او جاده سیراکوز را پیش بگیریم و برویم.

وقتی به تاتر رسیدیم در کمال تعجب ژانن را نیافتیم. هیچ اثری از او نبود. یک لحظه وحشتی عجیب مرا فراگرفت و پیش خود گفتم مبادا دوست من قربانی یکی از همان توطئه های وحشتناک که راهنما قصد داشت تعریف کند شده باشد.

وحشت و هراس من داشت بالا می گرفت که او را دیدم. ژادن روی اسب نشسته و زیر یک شاخه بزرگ درخت انجیر توقف کرده بود. شاخه‌ای پربرگ و میوه که هم به او سایه می بخشید و هم دهانش را می جنبانید.

من به او نزدیک شدم و گفتم این کار درستی نیست که می کنی زیرا درخت انجیر صاحب دارد و ممکن است تو را ببندد و مزاحمت ایجاد کند اگر مدعی شود به هیچ بهائی نمی توانیم او را راضی کنیم. ژادن با غرور خندید و گفت هم اکنون نزد او بودم و با پرداخت مبلغی از او اجازه گرفتم که تا می توانم انجیر بخورم و حتی کیسه و جیبهای خویش را هم پر کنم.

دلم برای صاحب انجیر سوخت زیرا مبلغ ناچیزی گرفته بود. ژادن شکمو بود بعلاوه کت کوتانی او یازده جیب به اندازه های مختلف داشت که دو درخت انجیر هم آنها را پر نمی کرد.

ما بطرف شهر باز گشتیم اما سراپا خیس عرق شده بودیم. گوئی ما را در یکی از سه بندر سیراکوز آب تنی داده بودند. حین بازگشت به قصبه (آرتوس) و چشمه جادویی او اندیشیدم و پیش خود گفتم در این هوا دیان کار مهمی نکرد که (آرتوس) را به چشمه مبدل ساخت اگر ساعتی دیگر ما هم در این هوا بمانیم بعید نیست به رودخانه تبدیل شویم.

کنت گارگالو قبلاً بما هشدار داده و گفته بود که هوا در این ناحیه خیلی گرم می شود و چنانچه در ساعت میانی روز بیرون از خانه باشید دچار زحمت خواهید شد ولی وقتی به خانه رسیدیم میزبان مهربان چنان کارها را ترتیب داده بود که گوئی هیچ خستگی در وجود ما راه نیافته بود.

سرانجام در بندر بزرگ سیراکوز سوار کشتی شدیم. در همین بندر بود که جنگ معروفی بین آتنی ها و اهالی سیراکوز اتفاق افتاد. در این جنگ بیست کشتی جنگجویان آتن سوخت و شصت کشتی آنها غرق شد. حالا تمام کشتیهای سیراکوز ده یا حداکثر یازده کشتی از همان نوعی است که ما سوار آن شده بودیم و آقای گارگالو می خواست ما را به گردش ببرد.

اولین دیدار ما از رودخانه (آلفه) بود. همانطوری که قبلاً برای شما گفتم

رودخانه (آلفه) در اولمپ به زیرزمین می‌رود و در چند صد قدمی چشمه معروف آرتوس در آب دریا ظاهر می‌شود. جوشش آب از سطح دریا قابل تشخیص و رویت است و اهالی می‌گویند اگر یک بطری را در آن منطقه در آب فرو ببریم از آب شیرین و گوارائی پر می‌شود که می‌توان آنرا با خیال راحت نوشید. متأسفانه ما نتوانستیم این موضوع را آزمایش کنیم زیرا وسیله لازم همراه نداشتیم.

ما کشتی را بطرف دهانه (آناپوس) به خط مستقیم پیش راندیم (آناپوس) جنبه تاریخی و میتولوژی ندارد اگر چه با (سیانه) درهم آمیخته است. (سیانه) که تقریباً یکربع فرسخ پائین تر از دهانه اش به (آناپوس) می‌پیوندد مالا مال افسانه است اما نه کسی پدرش را می‌شناسد و نه مادرش را لیکن از منابع میتولوژیک چنین برمی‌آید که این سیانه دختر عموی سیانه معروف می‌باشد. آن سیانه که نخواست با یکی از خدایان پیوند را بپذیرد خودش را در حضور او کشت و آن خدای میتولوژیک بی‌اعتنا و بدون کوچکترین تأثر و اندوه تبسمی کرد و رفت.

پیوند (آناپوس) و (سیانه) گویا بسیار سعادت آمیز بود زیرا از ظاهر ساحل این دو رودخانه پیداست که این دو حوری و الهه افسانه‌ای در پیوند و ازدواجشان خوشبخت شده‌اند. در ساحل این دو رودخانه از آنجا که بهم متصل می‌شوند هر چه می‌بینید سبزی و خرمی و طراوت و شادابی طبیعت است گوئی طبیعت می‌خواسته نهایت قدرت خودش را در صنع زیبائی بیازماید. گه گاه از خلال نگاههایی که بدیواره سبز درختان می‌افکنید خرابه‌های (اپی پولی) را می‌بینید و روی ساحل راست آن معبد (ژوپیتز). معبد (اورپوس) که بوسیله (ژلون) ساخته شد در همین ناحیه است اما از آن جز دو ستون چیزی باقی نمانده است. در همین معبد بود که مانتوی طلای (دنیس) را یافتند، مانتویی ساخته شده از طلای ناب که می‌گفتند شاه دنیس می‌پوشید و خاصیت ممتاز کننده اش این بود که در تابستان سرد می‌شد و در زمستان گرم.

(میرابلا) نویسنده سیسیلی که در آغاز قرن هفدهم می‌زیست نوشته



که از این معبد هفت ستون باقی است که از سنگ یک تکه ساخته شده و طول هر یک از آنها بیست و پنج پالم<sup>۱</sup> است اما بعدها ایتالیاییها آنرا قبل از اتحاد کشورهای مختلف خویش اندازه قرار دادند که در سرزمینهای مختلف فرق می کرد.

روبروی این ستونها پلی هست با یک طاق که روی آناپوس زده اند و صد پا بالاتر از آن محل اتصال آناپوس و سیانه قرار گرفته است. ما ترجیح دادیم که آناپوس را بحال خود بگذاریم و در طول (سیمانه) بالا برویم. منظره بسیار جالب و دیدنی بود زیرا رودخانه صدها و شاید هزارها پیچ داشت که در خم این پیچها درختان پاپیروس سلطان سبزه زارها روئیده است.

این جریان آب در راه خود دریاچه های کوچکی بوجود آورده که عمق آن از صافی و شفافیت آب دیده می شود و در بعضی نقاط همین جریان آب از ارتفاع کم بزمین می ریزد و صدائی ایجاد می کند که گوئی یکی از حوریان جنگل سرگرم گفتن قصه زندگی خویشان است.

در بازگشت کنت دستور داد کشتی را در ناحیه ای که سه ساحل داشت متوقف کنند. این نقطه پوشیده بود از درختان پاپیروس که باد در آنها می افتاد و گیسوی بلندشان را بیازی می گرفت.

در همین محل بود که ماجرای خواهران (کالی پیچ) اتفاق افتاد. خواهران کالی پیچ همانطور که سیسیلی ها می دانند و می گویند نه تنها ثروتمندترین بلکه از زیباترین زنان سیراکوز محسوب می شدند.

یکروز که خواهران (کالی پیچ) باتفاق در همین ناحیه ای که ما توقف کرده بودیم در آب رودخانه شنا می کردند بین دو خواهر بر سر اینکه کدامیک زیباتر و مناسب تر هستند اختلاف افتاد و کارشان به مجادله کشید. موضوع بغرنج بود و دو خواهر نمی خواستند یکی زیبایی دیگری

۱ - پالم یک اندازه رومی است برای اندازه گیری طول. پالم دو نوع بود یکی تقریباً ۲۲۵ سانتیمتر و دیگری ۲۹ سانتیمتر.

را تأیید کند و او را بر خود ارجح و ممتاز بداند لذا تصمیم گرفتند از چوپانی که در همان حوالی گوسفندان خویش را به چرا آورده بود سوال کنند و از او داوری بخواهند.

در همین هنگام برادر کوچک شبان گوسفندان نیز از راه رسید. دو جوان مات و متحیر ایستاده بودند و دو خواهر (کالی پیچ) بدون لباس از آب بیرون آمده و از شبان داوری خواستند. شبان پس از اینکه مدتی به هر دو نفر آنها نگریست اعتراف کرد که خواهر بزرگتر زیباتر است.

برادر شبان اعتراض کرد و گفت خواهر کوچکتر زیباتر است. دعوا تمام شد و دو خواهر بیاداش این داوری دست خود را بطرف دو جوان چوپان دراز کردند و قلب خود را به آنها دادند و با ایشان ازدواج کردند. بزودی دو خواهر که هنوز هم با هم رقابت داشتند در همان نقطه دو معبد ساختند و برای هر معبد مجسمه‌ای از ونوس بوسیله بزرگترین مجسمه ساز تاریخ سفارش دادند. آن معابد ویران شده ولی دو مجسمه ونوس بعد از دو هزار و سیصد سال هنوز هم هستند. یکی از آنها در ناپل و دیگری در سیراکوز نگهداری می‌شود.

## «نمازخانه گوتیک»

بخاطر می آورید که این نمازخانه را از بالای (اپی پولی) دیدیم و وقتی راهنمای ما آنرا نشان داد و گفت نمازخانه گوتیک است کنجکاو شدم آنجا را بینم ولی چون هوا بسیار گرم و خفقان آور بود این بازدید را برای بعد گذاشتم.

این نمازخانه به خانواده ای موسوم به (سانفلوریدیو) تعلق داشت و بوسیله اجداد مارکی فعلی ساخته شده بود و بعنوان مقبره خانوادگی نیز محسوب میگردید. این نمازخانه مانند نمازخانه های مشابه سرداب مخصوص دفن مردگان را فاقد بود ولی میگفتند زیرزمین ناشناخته ای دارد که در جنگلهای (آرگونز) اسپانیا یکی از کنت های (سانفلوریدیو) که بوسیله دوستان و همزمان خویش محکوم بمرگ شده بود و به آنجا پناه برده و مخفی مانده بود.

ظاهراً هیچکس از مخفی شدن کنت سانفلوریدیو در آن زیرزمین مخفی اطلاعی نداشت مگر مستخدم پیر کنت که برای او آب و غذا میبرد. پیرمرد از ترس جان خودش که اگر کنت را می یافتند او را نیز بجرم پنهان کردن مجرم میکشند فقط هر دو روز یکبار برای ارباب خویش مواد غذایی و نوشیدنی میبرد.

(کنت سانفلوریدیو) بیشتر از بیست بار از آن زیرزمین خارج شده و موفق گردیده بود خود را به مالت و فرانسه برساند اما مجدداً به آن زیرزمین بازگشته و نخواست به بود خویشتن را از آن زندگی مرگبار نجات دهد زیرا معتقد بود که

بالاخره یکروز زنگ آزادی برای سیسیل بصدا در خواهد آمد و او موفق میشود دشمنان خویش را قبل از اینکه موفق بفرار شوند از میان بردارد.

در سال ۱۷۸۳ دو عضو دیگر از خانواده سانفلوریدیو وجود داشتند. یکی (مارکی سانفلوریدیو) و دیگری (کنت سانفلوریدیو). مارکی در (مسین) زندگی میکرد و کنت در سیراکوز.

مارکی سانفلوریدیو هیچ فرزندی نداشت. او با دو تن از خدمتکاران خویش زندگی میکرد. اولی دختری بود موسوم به (ترزینا) که به همسر مارکی تعلق داشت و وقتی او رفت ترزینا نزد مارکی ماندگار شد. ترزینا از اهالی کاتان بود و تقریباً هجده یا بیست سال داشت. دومی مرد جوانی بود که حداکثر سی سال داشت او (گائتانو کانتارلو) نامیده میشد.

گائتانو از خانواده‌ای بود که در خدمتکاری و وفاداری نسبت به ارباب معروف بودند و تا آنجا که بیاد میآورد اجدادش نیز خدمتکار بودند. رسم این خانواده آن بود که همه آنها نزد بزرگتر فامیل زندگی میکردند. تنها همین بزرگتر فامیل بود که از راز وجود آن زیرزمین اطلاع داشت اما او به کسی نمیگفت تا نزدیک مرگش راز خود را به پسر بزرگ فاش میکرد. بعد از مرگ بزرگتر فامیل فرزند ارشد می شد بزرگتر فامیل و تنها داننده راز آن زیرزمین کذائی. او نیز به کسی نمیگفت مگر اینکه کنت‌ها و مارکیهای سانفلوریدیو نیاز به مخفی شدن در آنرا داشته باشند. در این موقع نیز آنها خودشان آنها را میبردند و هرگز ورودی و خروجی زیرزمین را نشان نمیدادند.

در گذشته برای شما از زلزله سال ۱۷۸۳ چیزهایی گفتم. این زلزله در مسین بیشتر ویرانی بیار آورد عواقب و نتایج غم‌انگیزی داشت. مارکی دوسانفلوریدیو یکی از قربانیان این حادثه طبیعی بود. طاق قصر او فرو ریخت و یکی از قطعات سنگین آوار روی سر او سقوط کرد و کشته شد. البته دو خدمتکار او یعنی (ترزینا) و (گائتانو) نیز آنجا و در نزدیکی او بودند لیکن آنها آسیب ندیدند. میگفتند که گائتانو برای نجات ارباب خود بسوی او دوید و بیشتر از یکساعت

زیریکی از قطعات آوار مانده بود که خوشبختانه بوسیله دیگران از مرگ نجات یافت.

با حدوث این اتفاق دردناک کنت سانفلوریديو که نماینده شاخه کوچکتر خانواده سانفلوریديو بود وارث او شد و به جای مارکی نشست و سرپرستی و ریاست تمام خانواده را بعهده گرفت.

مارکی سانفلوریديو با مرگ غیرمنتظره خودش دو چیز گرانبها را با خویشتن برد. دو چیزی که کنت بیشترین علاقه را به آنها داشت و برای از دست دادن آنها تأسف بسیار گریبانگیرش شد. اول چیز مهمی که مارکی با خود برد راز آن زیرزمین کذائی بود. وقتی او مرد دیگر هیچکس یافت نمیشد که محل ورودی و راه خروجی آنرا بداند. دوم چیز مهم مبلغ پنجاه تا شصت هزار دو کای نقره بود که همه میدانستند مارکی در قصر بزرگ خودش نگهداری میکند لیکن بعد از مرگش هر چه کنت و گائتانو جستجو کردند و صندوقها و قفسه‌ها و زیرزمینها و حفره‌ها و حتی استخرها و آبگیرها را جستجو کردند اثری از آن پنجاه تا شصت هزار دو کای نقره نیافتند.

بیچاره (گائتانو کا نثارلو) بیشتر از هر کس رنج میبرد و گرفتار یاس و ناامیدی شده بود. او حتی گریه میکرد و موهای خویشتن را با چنگ میکند و میگفت من مقصر بودم که این پول و راز آن زیرزمین از بین رفت. کنت او را دلداری و تسکین میداد و به او میگفت تو خدمتکار صدیق و وفاداری هستی و صداقت و وفای خانواده تو در خدمت به خانواده (سانفلوریديو) برهمگان معلوم و مشخص است و بخاطر چنین موضوعی هیچکس نمیتواند به تو سوءظن داشته باشد و برای اینکه به او ثابت کند سوءظنی ندارد و نسبت به وی بدبین نیست جایی را که گائتانو نزد برادرش داشت در قصر خودش به او واگذار کرد ولی گائتانو در پاسخ کنت گفت بعد از اینکه چنان ارباب گرانقدری را از دست داده است دیگر نمیخواهد به هیچکس تعلق داشته باشد. در این هنگام کنت از او پرسید از پول گذشته آیا راز آن زیرزمین را واقعاً نمیداند؟ (گائتانو) اطمینان داد و سوگند یاد کرد که از راههای ورود و خروج آن زیرزمین مطلع نیست. کنت که این را شنید

بعنوان قدرشناسی مبلغ قابل توجهی پول به او هدیه کرد که باز هم او نپذیرفت و تشکر و خداحافظی کرد و به پیرامون شهر (کاتان) رفت و دیگر کسی از او خبر و اثری نیافت.

کنت سانفلوریدیو باین ترتیب همه قصور و ثروت برادر خویش را که نوشته‌اند بسیار عظیم و گرانبها بود تصاحب کرد و خویشان را مارکی نامید. او تا آن تاریخ کنت سانفلوریدیو بود. از آن پس شد مارکی سانفلوریدیو.

دهسال باین ترتیب گذشت. مارکی سانفلوریدیو قصر برادرش را که در اثر زلزله ویران شده بود مجدداً باشکوه و عظمت تجدید بنا کرد و ساخت و خودش تابستانها در (مسین) زندگی میکرد و زمستانها در (سیراکوز) لیکن هر بار که از آن راه میگذشت در نمازخانه گوتیک حضور می‌یافت و برای روح برادرش که ناکام از دنیا رفته بود مراسمی پربا میکرد و دعا میخواند و مخصوصاً این مراسم را درست در ساعتی برگزار می‌نمود که حادثه اتفاق افتاده و زلزله واقع شده بود یعنی در ساعت نه بعد از ظهر...

در دهمین سال برگزاری مراسم دعاخوانی برای آرامش روح مرحوم مارکی سانفلوریدیو بود که شخص دیگری نیز در جمع افراد معمول و متداول نمازخانه شرکت کرد. این شخص که در این ماجرا نقش بزرگی بعهد می‌گیرد هیچکس نبود مگر یک سانفلوریدیوی جوان. او (دون فردیناند دوسانفلوریدیو) نامیده می‌شد که تازگی تحصیلات خویش را در پالرم تمام کرده و فقط چند روزی می‌گذشت که به خانواده بازگشته بود. ناگفته نماند که (دون فردیناند) فقط هجده سال داشت.

(دون فردیناند) جوان خوب میدانست که صاحب یکی از معروفترین نامهای اروپاست و یکی از عظیم‌ترین ثروتهای جهان به او میراث میرسد. در عین حال او به یک جوان مدرن و باشخصیت و آلامد و آداب دان مبدل گردیده بود. او گیسوان سیاه انبوهی داشت که متأسفانه به سبب رعایت مدزمان زیر کلاه گیس پنهان می‌ماند. دیدگان سیاه، بینی یونانی، دندانهای صدفی و براق که همیشه مشت گره کرده‌اش به پهلو روی قبضه شمشیرش بود. کلاه خویش را کج می‌نهاد و غالباً

متبسم و خندان در مجالس و محافل حضور می‌یافت. او طبق رسوم و مدزمان خیلی آداب دان بود. به مسائل مذهبی توجه نشان می‌داد. به نیکی سواری شد و اسب را بفرمان درمی‌آورد. مثل ماهی در آب شنا می‌کرد و بالاخره همه کارهائی را که یک نجیب‌زاده اشرافی در مدارس اشراف آن زمان می‌آموخت به بهترین وجه آموخته بود. می‌گفتند که علاوه بر درسهای کلاسیک زنان زیبای پالرم یک درس دیگر نیز به او آموخته بودند که (دون‌فردیناند) ذوق و استعداد خویش را در آموختن این درس به ثبوت می‌رسانید. باین ترتیب بود که دون‌فردیناند جوان به سیراکوز برگشت. در هجده سالگی، زیبا، جوان، شجاع، صاحب قدرت و ثروت در سنی که هر جوان خودش را در قالب یکی از قهرمانان رومی قدیم مشاهده می‌کند و خویشتن را ژولیوس سزار یا مارک آنتونی می‌داند.

درست در همین اوان که چند روزی از ورود دون‌فردیناند به خانه و خانواده می‌گذشت بود که مراسم یاد بود مارکی سانفلوریدیو در نمازخانه گوتیک برپا می‌گردید. سه چهار روز قبل از مراسم سالگرد پدر و مادر (کنت) جدید یعنی دون‌فردیناند سانفلوریدیو به او اطلاع دادند که خودش را برای برگزاری مراسم آماده کند. اما کنت جوان چندان اهل کلیسا و برگزاری مراسم مذهبی نبود. او نیز مثل بیشتر جوانان می‌خواست آزاد باشد و از تمام مواهب آزادی عملی و عقیدتی بهره بگیرد لیکن به او فهمانیدند که شانه خالی کردن از چنین مراسم آن‌هم برای عموئی که بیشتر از صد هزار لیور میراث برای او نهاده زشت است. معهذ او از لباسی که در این مراسم لازم بود بپوشد معذب بود و این امید را در دل داشت که چند زن زیبای سیراکوزی و یا چند زن دلفریب و خوش لهجه اهل (بلودر) در آن نمازخانه متروک و دورافتاده حضور یابند.

کنت دون‌فردیناند جوان با این وجود خویشتن را با شرایط تطبیق داد و بعد از اینکه پدر و مادرش را سوار وسیله مخصوص کرد خودش نیز در یکی از همان وسائط نقلیه سوار شد.

حالا که سخن به اینجا رسیده بد نیست بعنوان جملات پراکنده چند جمله‌ای هم درباره وسائط نقلیه سیرا کوز بگویم. در سیرا کوز سه نوع وسیله نقلیه معمول و متداول است و جز این چیزی نیست. کالسکه، قاطر و لیتیه...

کالسکه همان کالسکه معمولی است که در همه جا هست منتهی بقول (سن سیمون) خداوند اگر تصمیم می‌گرفت گناهکاران بزرگ را بدنیا بازگرداند که عذاب الیم تحمل کنند آنها را به سیرا کوز می‌فرستاد که سوار کالسکه شوند. اما جایی که این کالسکه‌ها نتوانند عبور کنند بوسیله قاطر یا لیتیه می‌روند.

همه مردم دنیا قاطر را می‌شناسند و سفر کردن با آن را هم تجربه نکرده باشند می‌شناسند. من در این باره سخنی نمی‌گویم چون قاطرهای سیسیلی مؤدب‌تر از قاطرهای دیگر جهان نیستند ولی لازم است درباره (لیتیه) چند جمله‌ای گفته شود.

اما (لیتیه) نوعی صندلی بزرگ است که برای دو نفر ساخته شده و این دو نفر بجای اینکه پهلو به پهلو بنشینند روبروی یکدیگر قرار می‌گیرند. این جایگاه روی نوعی برانکار قرار می‌گیرد که خود آن نیز روی دو قاطر مستقر می‌شود قاطر اولی را قاطرچی می‌کشد و قاطر دومی نیز هیچ چاره‌ای ندارد جز اینکه دنبال اولی برود. در کشوری که هر لحظه حادثه‌ای اتفاق می‌افتد و در کوچه و رهگذر آدمی را می‌خورند و سر می‌برند سفر کردن با این وسیله مثل اینست که کسی سوار کشتی سوراخ شود و به دریا برود.

با این وجود زحمت روبرو نشستن بیشتر از مخاطرات آن است. دو نفر که روبروی یکدیگر می‌نشینند و بچشم هم نگاه می‌کنند خیلی چیزها برای گفتن باید داشته باشند و هر چه که داشته باشند باز هم تمام می‌شود و دچار خستگی می‌گردند و مانند (دامون) و (پیتیا) بالاخره کارشان به فحاشی می‌کشد. دامون و پیتیا نیز وقتی به پایان راه رسیدند بروی هم شمشیر کشیدند و هر دو یکدیگر را کشتند.

بالاخره به پایان راه رسیدند. مارکی و مارکیز دوسانفلوریدو که در لیتیه



دعوایشان شده بود با قهر و اوقات تلخی پیاده شدند. مارکی پیاده شد بی آنکه دست خود را بدست همسرش بدهد و طبق رسوم او را در پیاده شدن یاری دهد. سر خود را با خشم و غضب پائین انداخت و رفت و مارکیز که نمی‌توانست از روی قاطر پائین بیاید ناچار مستخدمین را بکمک خواست و آنها او را گرفتند و بزمین نهادند.

پشت سر آنها قاطرها و لیتیه<sup>۱</sup> کنت جوان رسید. او با خستگی پائین جست و دستی به سر و زلف خویش کشید. لباسش را مرتب کرد. آئینه کوچکی از جیب بیرون آورد و سرو روی خود را دید. بعد کلاهش را با ژست مخصوص نجیب‌زادگان زیر بازوی چپ نهاد و پشت سر پدر و مادرش وارد نمازخانه شد.

برخلاف تصور و خیال جوانانه کنت دون‌فردیناند هیچکس جز پدر و مادر او یک کشیش و یک اعتراف‌گیر و بچه‌های آواز خوان دسته‌گر آنجا حضور نداشت. او بهر جا نگریست کسی را ندید. تصمیم گرفت به جاهای دیگر کلیسا و نمازخانه سر بزند. برای این منظور به گردش در کلیسا پرداخت و چون خسته بود در یکی از اتاقهای بالائی که منظره خوب داشت نشست و همانجا خوابش برد. خوابی که جوانان در آن سن و سال می‌کنند خواب مرگ است. خواب نیست. همه ما جوان بوده‌ایم و می‌دانیم خواب در آن سن و سال چقدر عمیق و طولانی است.

بهر حال مراسم تمام شد. پدر و مادر کنت جوان هر چه انتظار کشیدند از پسرشان خبری نشد. کشیش و بچه‌ها و اعتراف‌گیر رفتند. نمازخانه خلوت شد آنها نیز ناچار درهای نمازخانه را بستند و سوار لیتیه شدند و بطرف سیراکوز راه افتادند. مادر به نوکرها گفت منتظر پسرش بمانند. او به همان اطراف رفته و باز می‌گردد اما پدر عصبانی شد و گفت نه. لازم نیست. باید تنبیه شود و پیاده به شهر بازگردد تا قدر عافیت را بداند.

خانواده سانفلوریو خانه‌ای در بیلاق همان اطراف داشتند. مادر نگران این

۱ - ظاهراً لیتیه چیزی است شبیه پالکی که بر قاطر می‌نهند با این تفاوت که پالکی را روی یک قاطر می‌نهادند و مسافران پالکی اینطرف و آنطرف حیوان جا می‌گرفتند اما در (لیتیه) دو مسافر روبروی هم می‌نشستند.

بود که شب هنگام دروازه های شهر را می بندند ولی پدر گفت اگر به گردش رفته باشد در خانه بیلافی شب را به صبح می رساند و صبح به خانه مراجعت می کند .  
 باین تربیت راهی شهر شدند و به خانه رسیدند . مادر نگران و غمزده امیدوار بود که شاید پسرش در خانه باشد ولی وقتی به آنجا رسیدند خدمتکاران گفتند از کنت جوان خبری ندارند و او را ندیده اند .

کنت دوسانفلوریو برخلاف آنچه پدر و مادرش فکر می کردند به خانه بیلافی نرفته بلکه در جای مخصوص اعتراف راحت و آرام خوابیده بود . او در خواب می دید که یکی از پرنسه های معروف و بسیار زیبا از او خواهش می کند که در دریاچه به او شناگری بیاموزد و او این خواهش را پذیرفته است .

ساعت دو بامداد بود که او از خواب بیدار شد . خیال کرد در خانه خودشان روی تخت خواب مخصوص خویش خوابیده . ابتدا با دست پلکهای خسته خود را مالید و بعد خواست از این دنده به آن دنده بغلند که سرش به گوشه نیمکت خورد و درد شدیدی بوجود آورد . درد بقدری شدید بود که کنت جوان پلکها را بهم زد و از جای جست و خویشتن را جایی دیگر غیر از تخت خواب راحت خودش یافت .

ابتدا دون فردیناند بهیچوجه نمی توانست بفهمد کجاست و آنجا که هست چه می کند وی اندک اندک که خاطراتش باز می گشت بخود می آمد .

او بیاد آورد که همراه پدر و مادر با یک (لیتیه) ناراحت و خسته کننده جهت بزرگداشت دهمین سال مرگ عموی خود به نمازخانه آمد و همانجا چون کشیش پیر و بدقیافه و حتی بدصدا را ندید خشمگین شد و سرخود به گردش در نمازخانه پرداخت و سرانجام به اطاق اعتراف رفت و همانجا بود که خوابش برد .

دیگر لزومی نداشت که کسی به او چیزی بگوید . با مشاهده تاریکی و سکوتی که حکمفرما بود دریافت که والدینش چون او را نیافتند رفته اند . با ناراحتی و اندوه به سالن پائین رفت . شمعی یافت و روشن کرد . ساعت خویش را بیرون آورد و به آن نگریست . ساعت دو ونیم بامداد بود و در آن وقت شب می دانست که قانوناً دروازه های شهر بسته است . به قصر ( بلورد ) هم نمی توانست برود چون در آنجا نیز کسی بیدار نبود . همین دو دلیل کفایت می کرد که او تا

صبح که هوا روشن می شود آنجا بماند.

کنت جوان دانست که بهر حال باید تا صبح آنجا بماند ولی تازه پس از طلوع فجر نیز نمی دانست چگونه و به چه وسیله باید از آنجا خارج شود. او که احساس می کرد رشته دلپذیر خوابش پاره شده به جای نخست یعنی اطاق اعتراف برگشت و روی آرنج خویش تکیه داد و به تفکر پرداخت.

او داشت چرت می زد و به فرا رسیدن روز می اندیشید. ما وقتی می خواهیم به خواب برویم قوه سامعه و شنوائی آخرین حس از حواس پنجگانه ما است که تسلیم خواب می شود. در چنین حالتی که کنت داشت بخواب می رفت لیکن شنوائی او فعال بود صدای باز و بسته شدن دری را شنید. او اشتباه نمی کرد. دری در همان نمازخانه باز شد و بسته شد. در حالیکه حرکت در روی پاشنه ها صدائی بوجود می آورد. کنت جوان فوراً از جای جست و خود را به درگاه رسانید. درگاهی که از آنجا می توانست صحن نمازخانه و محراب را ببیند.

آری او اشتباه نکرده بود. از آنجا می دید که مردی جلوی محراب خم شده و دارد کاری انجام می دهد. کنت در روشنائی مشعلی که آن مرد داشت به آسانی او را میدید که خودش را در نوعی شنل پوشانیده است. شنلی که نیم ایتالیائی و نیم دیگر اسپانیائی است و اهالی سیراکوز آنرا (فراژوئولو) می نامیدند. مرد پس از اینکه کاری انجام داد مشعل را نزدیک دهان خود برد و فوت کرد. مشعل خاموش شد لیکن دون فردیناند او را می دید که آهسته و با نوک پنجه پا صحن نمازخانه را پیمود و از در بیرون رفت و در را پشت سر خود با کلیدی که همراه داشت قفل کرد.

دون فردیناند جوان مات و متحیر در عین حال ترسان و لبریز از بیم و دلهره ایستاده بود. او نیز یک انسان بود. قهرمانان که دل شیر دارند فقط و فقط در رمانها زندگی می کنند. در زندگی روزمره ما انسانها نمی توانیم قهرمان باشیم. او نیز جوانی بود که حق داشت بترسد. نیمه شب، تنها در ظلمت غلیظ در یک نمازخانه متروک و دورافتاده که صدای انسان بگوش خرگوشهای صحرائی هم نمی رسد در حالیکه زیرپای خود قبور متعددی را حس می کند و از روی یک قبر

بروی قبر دیگر می‌رود حق دارد بترسد. بعلاوه او فقط هجده سال داشت و یک جوان هجده ساله هنوز یک مرد شیردل نشده است. اما دون فردیناند در عین حال که قبرها را زیر پای خود احساس می‌کرد خدا را نیز بالای سر مشاهده می‌نمود. ابتدا دون فردیناند دست خود را برای کشیدن شمشیر روی قبصه نهاد اما احساس کرد که آن شیخ او را ندیده و یا اگر دیده توجهی نشان نمی‌دهد چون گذشت و رفت و مزاحمتی بوجود نیاورد.

کنت جوان در آغاز فکر کرد شاید یکی از مردگان، یکی از اجداد او که آنجا دفن بودند از قبر بیرون آمده که نارضائی خویش را از مراسمی که هر سال یکبار برپا می‌شد ابراز دارد ولی چنین چیزی امکان نداشت زیرا جوان با چشم خود او را دید که خویش را در شنل پیچیده بود و هنگامیکه می‌خواست با دهان مشعل را فوت و خاموش کند نور مشعل به چهره اش افتاد و کنت موفق شد فقط یک لحظه او را ببیند. او مردی بود چهل یا چهل و پنجساله که ریش و موی سیاه و سبیل سیاه داشت و چهره اش نشان می‌داد که کار طاقت فرسائی داشته چون چهره او خشن و خشک می‌نمود. کنت باین نتیجه رسید که آن مرد مرده از قبر بیرون آمده نیست بلکه انسانی است مثل خود او و شاید از همان طبقه و همان شان اجتماعی...

اما این کشف نتوانست کنت دون فردیناند سانفلوریديو را آرام کند زیرا پیش خود گفت یک نجیب‌زاده هرگز در این تاریکی شب در این نقطه دور افتاده مانند دزدان وارد یک نمازخانه نمی‌شود مگر اینکه سوءنیت داشته باشد و یا قصد دارد توطئه‌ای را بمرحله عمل در آورد.

قلب جوان می‌تپید و بدنش می‌لرزید و پیشانی‌اش عرق کرده بود. اوج این اضطراب موقعی بود که ناشناس از مقابل او گذشت و از در نمازخانه بیرون رفت اما وقتی در بسته شد و او صدای قفل را شنید قلبش تا حدی آرام گرفت.

خواب از سر کنت جوان پریده بود. دیگر نه فقط تمایلی به خوابیدن نداشت بلکه تصمیم گرفته بود با چشم و گوش باز بیدار بماند و مراقب همه چیز و همه جا باشد حتی بچشم ببیند که آیا مرده‌ای از قبر خارج می‌شود یا نه... او نشست و به

تفکر درباره مراسم آنروز پرداخت. مراسمی که برای عمویش ترتیب داده بودند. عمویش که در اثر حادثه زلزله مرده بود و با مرگ خویش راز زیرزمین را با خود به گور برده بود. باز هم بیاد آورد که یکی از اجدادش مدت دهسال در همان زیرزمین کذائی محبوس بود و آفتابی نمی شد.

این اندیشه مانند نور باریکی که قلب شب را بشکافد و از نقطه‌ای به نقطه دیگر برود تاریکی پیرامون ذهن او را از میان برداشت و پیش خود گفت آیا ممکن است رازی که عمویش با خود بگور برد برسبیل تصادف کشف شود.

بعد از این اندیشه فکر ناراحت کننده‌ای بمغز او حمله ور شد و پیش خود اینطور نتیجه گیری نمود که زیرزمین مزبور و ناشناخته اینک پناهگاه و مأمن یکدسته از دزدان و آدمکشان شده و آنشب او افتخار داشته که سر کرده و رئیس آنها را در سالن نمازخانه ملاقات کند. معهذرا خودش را با این فکر تسکین داد که سالهاست در آن منطقه دزد و جنایتکاری پیدا نشده و عمل خلافی انجام نگرفته که فکر کند دزدان عامل آن در زیرزمین مخفی شده باشند.

کنت جوان نشسته بود و هزاران اندیشه داشت و بیشتر می خواست بداند مردی که در محراب دید چه کسی بوده و آنجا چه می خواست. در همین ساعات که سپری می شد روز نیز نزدیک می گردید و اندک اندک روشنائی فجر در افق ظاهر می شد او با مشاهده اولین انوار نقره فام و بعد طلائی روز پیش خود گفت اگر می خواهم بیشتر بدانم لازم است که اطراف نمازخانه را بینم ولی این کار فعلاً لزومی ندارد. در نتیجه هنگامی که تازه هوا گرگ و میش شده بود چندین صندلی زیرپای خویش نهاد و از راه یک پنجره که به خارج از نمازخانه راه داشت خود را به بیرون افکند. ارتفاع قریب هشت تا ده پا بود معهذرا او مثل مرغ پائین جست و روی زمین آمد. پیاده راه شهر را در پیش گرفت و خوشبختانه درست موقعی رسید که دروازه بانان داشتند دروازه سیراکوز را میگشودند. او وارد شهر شد و خوب نشن را به خانه رسانید و مبلغی مختصر کف دست دربان و سرایدار قصر نهاد و از او خواست که اگر پدر و مادرش سؤال کردند بگوید نیمساعت بعد از ورود آنها بخانه دون فردیناند هم آمده است.

از آنجا که بخت با کنت جوان یار بود به لطف این پیش بینی هوشمندانه همه چیز به خیر و خوبی گذشت و موجبات خشم پدرش فراهم نیامد. هنگامیکه برای صرف صبحانه بالا رفت پدرش عذرخواهی او را بمناسب غیبت شب قبلی خیلی آسان پذیرفت و او را مورد عفو قرار داد و چون قبلاً سریدار به او گفته بود که دون فردیناند شب قبل آمده اهمیتی برای موضوع قائل نشد.

لیکن مادر آنقدرها آسان نمی توانست موضوع را تلقی کند زیرا او تمام شب را بیدار مانده و پشت پنجره چشم براه پسر جوانش دیده به راه دوخته بود و در نتیجه صبح هنگامیکه دون فردیناند وارد خانه شد او ورودش را از پشت پنجره بچشم دید ولی او نیز برای اینکه ابر کدورت قلب پسر جوانش را گرفته و تاریک نکند به روی خود نیاورد و سخنی نگفت. بعلاوه در اولین غیبتهای اینگونه جوانان مسائلی مطرح است که مادر را به تبسم برمی انگیزد. از آن تبسم های پرمعنی و هوشیارانه.

دون فردیناند وقتی خودش را دراطاق خوابش مشاهده کرد بیاد آورد که خواب شب قبل او نه راحت بوده و نه کافی. اصولاً روی نیمکت چوبی مخصوص گناهکاران که می نشینند و نزد کشیش اعتراف گیر اعتراف می کنند جایی برای خوابیدن نیست لذا به بستر رفت و پلکها را بهم فشرد. او تصمیم داشت خواب شب قبل را تمام کند و شاید بتواند خواب آن پرنسس را ببیند که از او خواست در دریاچه به او شناگری بیاموزد ولی همین که دید گانش گرم شد شبح ناشناس و مرد مجهولی که شب قبل در سالن محراب نمازخانه بر او ظاهر شده بود پشت پلکهایش به آمد و رفت پرداخت.

او با ناراحتی از جای برخاست و خویشتن را در اطاق سرگرم نگهداشت و آنقدر اینطرف و آنطرف پلکید تا به او اطلاع دادند که برای صرف صبحانه باید سر میز برود. دون فردیناند طبق رسوم و آداب زمان لباس پوشید و پائین رفت و سر میز نشست.

همانطور که قبلاً گفتیم صبحانه بدون برخورد تند گذشت و پدرش مثل اینکه

هیچ اتفاقی نیفتاده به صحبت پرداخت اما ذهن جوان مشغول بود و میل داشت از همه چیز سر در بیاورد. او برنامه‌ای در ذهن خویش آماده کرده بود لذا به صحبت درباره شکار پرداخت و از دشتهای (پانتانلی) پیرامون محل نمازخانه تعریف کرد. صبحانه که تمام شد کنت جوان لباس شکار پوشید، تفنگ را بدست گرفت. سگ شکاری برداشت و کلید نمازخانه را نیز در جیب نهاد و به مادرش وعده داد که برای شام چند شکار چاق و چله همراه بیاورد.

کنت از پانتانلی گذشت. هدفش این بود که کترهای ساق پا و کفشها و سگش گل آلود و کثیف شوند. سه چهار تیر نیز شلیک کرد که البته به هدف نخورد و پرنده‌گان گریختند. بالاخره به مقابل نمازخانه رسید. آنرا گشود و وارد شد و مجدداً در را پشت سر خود بست. هیچکس او را ندید زیرا اولاً آن نقطه خلوت بود بعلاوه در آن فصل و آن ساعت روز یعنی یک ساعت بعد از ظهر در سیسیل بندرت افراد از خانه خارج می‌شوند و به دشت و صحرا می‌روند.

اینک جوان درون نمازخانه بود بدون اینکه کسی از وجودش در آن نقطه اطلاع داشته باشد. به پیرامون خویش نگریست. با وجود بسته بودن پنجره‌ها و تاریکی درون و نور مختصری که از شیشه‌های رنگین نمازخانه بدرون آن می‌تابید محیط آنقدرها نور و روشنایی داشت که او بتواند اشیاء را ببیند و تشخیص دهد.

اولین کاری که کرد به محل شب قبل یعنی اطاقک اعتراف رفت. به آنجا که رسید بار دیگر از همان نقطه به محلی که شب قبل مرد مجهول و شبح سیاه پوش شنل بدوش را دیده بود نگاهی افکند. بعد به محراب رفت. همان جایی که شبح شب قبل خم شده بود. آنجا به جستجو و دقت پرداخت. هدفش این بود که ببیند آیا منفذ و سوراخی آنجا وجود دارد یا نه...؟ ولی پس از چند دقیقه کاوش و جستجو دریافت که در آن نقطه منفذی نیست.

کنت ناامید نشده بود ولی می‌خواست جای دیگر را جستجو کند که ناگاه مشاهده کرد سگش دیوار سمت راست منبر و تریبون را می‌بوید. کنت کنار او ایستاد. سگ گوئی با این حرکت تشویق شد زیر آنجا را می‌بوئید و زوزه‌های مبهم و طولانی می‌کشید. چنان بود که می‌خواست به صاحب خود بگوید و بفهماند

که در آن محل یک چیز غیرطبیعی وجود دارد

سگ بیهود زوزه نمی کشید و دیوار را نمی بوئید. جوان اشرافی با سگ فراوان مانوس بود و آن حیوان باهوش را خوب می شناخت بعلاوه نسبت به سگ خانه خودشان اعتقاد خاص داشت لذا به جستجو پرداخت. او پیش خود فکر کرد که شب قبل مرد شنل بدوش از همین محل وارد محراب نمازخانه شده بود اما بیشتر از یکساعت جستجو کرد و اثری از سوراخ و روزنه نیافت. سرانجام خسته شد و چنین نتیجه گیری کرد که وسایل معمولی نمی تواند از آن راز پرده بردارد و بعد از یک ساعت نمازخانه را ترک کرد.

کنت جوان به بیرون نمازخانه که رسید دقایقی ایستاد و به تفکر پرداخت و همه جوانب موضوع را در نظر آورد. او باین نتیجه رسید که به هیچ وسیله نمی تواند از این راز تاریخی مطلع شود مگر اینکه یکشب دیگر خودش را در نمازخانه پنهان کند و با استفاده از تاریکی شب مرد شنل بدوش را زیر نظر بگیرد و بداند او از کدامین راه وارد و خارج می شود.

این برنامه ای بود که می بایست انجام دهد ولی انجام این پروژه به مقدماتی نیاز داشت که کنت جوان چندان امیدوار نبود بتواند فراهم آورد. او به آزادی نیازمند بود در صورتیکه این آزادی را نداشت. او بشدت از طرف پدر و مادرش (مارکی) و (مارکیز) کنترل می شد و چنانچه آنها از نقشه او مطلع می شدند سخت مخالفت می کردند و پیشرفت را متوقف می نمودند. بعلاوه او به مبلغی پول هم نیازمند بود که اگر از خانواده می خواست تأمین کند از او می پرسیدند برای چه کار مهمی می خواهد.

در بازگشت او باز هم از دشت سبزی و خرم پیرامون شهر عبور می کرد آنجا پر بود از شکار. خوشبختانه کنت جوان تیرانداز خوبی بود و اینکار را در مدرسه اشراف پالرم آموخته بود. یکساعت نگذشته بود که او موفق شد تعداد قابل توجهی مرغابی و قرقاول و شکارهای دیگر در خورجین خویش انباشته سازد.

در بازگشت چنته مرغابیها را مقابل پای مادرش بزمین نهاد و چون مارکیز از مشاهده آنهمه شکار ابراز تعجب کرد او گفت من به شکار بی اندازه علاقه دارم و



برنامه چیده‌ام که چند روزی به (بلودِر) بروم و در آن محیط بدخواه خودم به شکار و گردش بپردازم.

این موضوع با پدر و مادر در میان نهاده شد. مادر که پسر خود را بشدت دوست می‌داشت و نگران او بود مخالفت کرد و هزارها دلیل و برهان آورد و از گرگ و خرس و شیر و پلنگ و پیتون مار آدمخوار حرف زد ولی پدرش گفت: نه. برعکس من موافق هستم و می‌دانم که شکار برای کنت جوان بسیار لازم است. شکار سرگرمی و تفریح اشراف است و همه بزرگان عالم نیز به شکار علاقه داشتند. پدر گفت چند مرغابی با تیر زدن خطرناک نیست و من اطمینان دارم که اگر مار پیتون، شیر و جانور خون آشام (کلیدون) سرراش قرار بگیرد سگ او را مطلع می‌کند و خود دون‌فردیناند هم از عهده کشتن آنها برمی‌آید. مادر بیچاره دیگر نمی‌توانست مخالفت کند زیرا پسر مصمم بود و پدر طرفدار و مدافع شکار فقط این باقی می‌ماند که اشگ بریزد آه بکشد و هنگام عزیمت نیز او را ببوسد و سفارش پشت سفارش انجام دهد که محتاط باشد و زیاد شجاعت نشان ندهد.

همان شب کنت حرکت کرد و خودش را به خانه بیلاقی که قبلاً هم از آن صحبت شده بود رسانید. این خانه بیلاقی که به خانواده خود کنت یعنی سانفلوریدیو تعلق داشت. درست در پانصد یا هزار قدمی نمازخانه قرار گرفته بود.

او علاقمند بود که همان شب به نمازخانه برود و کار ناتمام را تمام کند ولی بزحمت توانست خودش را متقاعد سازد که شب هنگام اینکار موفقیت آمیز نیست و آنرا برای فردا گذاشت. در این فاصله کلید در باغ را تهیه کرد و اطلاعاتی در مورد موقعیت محلی بدست آورد و پیرامون خانه بیلاقی را نیز دید و از باغبان خانه بیلاقی و همسایگان پرسش‌هایی بعمل آورد.

کسانی که مورد سؤال کنت قرار گرفتند خوب بود به این پرسش پاسخ دهند که آیا مردی را با شکل و قیافه مورد نظر دیده‌اند یا نه. آنها گفتند که گاه مردی که قیافه‌اش شبیه به آنچه که شما می‌گوئید هست اینجا می‌آید ولی ما او را نمی‌شناسیم و نامش را هم نمی‌دانیم. کنت جوان داشت ناامید می‌شد که باغبان به او

وعده داد اطلاعات بیشتری برای او تهیه کند.

شب فرار رسید کنت جوان لباس پوشید و از خانه بیلاقی از طریق در بزرگ باغ که مستقیم بسوی نمازخانه می رفت خارج شد. او شمشیرش را به کمر بسته و دو پیستوله (اسلحه کمری) هم به چپ و راست کمر آویخته بود. او خود را به نمازخانه رسانید وارد آن شد و در را از داخل بست. بعد به محل معروف به اطاق اعتراف رفت و آنجا تمام شب را مانند یک قراول که در اطاق نگهبانی کشیک بدهد به مراقبت پرداخت لیکن شب به صبح رسید بی آنکه مرد عجیب بیاید و یا اثر دیگری بدست آورد.

فردا و پس فردا و روز بعد نیز گذشت. سه شب تمام دون فردیناند همان برنامه را اجرا کرد و در اطاق اعتراف گیر به مراقبت پرداخت ولی هیچ نتیجه‌ای نگرفت. اندک اندک سایه یأس و ناامیدی روشنائی قلب او را از بین میبرد. او پیش خود می گفت آن شب کذائی در اطاق اعتراف خواب دیدم و سگ نیز اگر دیوار را می بوئید بی تردید بدنبال موش بوده و یا می خواسته خودش را لوس کند. اما دون فردیناند نمی خواست باین سهولت شکست را بپذیرد. او تصمیم گرفت شب دیگری را نیز در پست خودش یعنی اطاق اعتراف بگذراند. متأسفانه هنوز این فکر و این تصمیم عملی نشده بود که پیکری از جانب مادرش به خانه بیلاقی آمد. پیکر خبیر آورد که خانم گفته خواهرش که راهبه صومعه اورسولین (کاتان) می باشد بسختی مریض شده و او می خواهد از خواهرش عیادت کند. مادر از پسر خواهش کرده بود که بعنوان مرد در این سفر همراه او باشد.

دون فردیناند در یک محیط اشرافی بزرگ شده و از کودکی به او آموخته بودند که باید به رسوم و تشریفات اشرافیت احترام بگذارد. احترام و رعایت فرمان پدر و مادر نیز یکی از مهمترین این رسوم و آداب بود لذا کنت جوان تصمیم گرفت همراه مادرش به (کاتان) برود لیکن قبل از عزیمت باغبان را نزد خویش احضار کرد و به او گفت مراقب و هوشیار باشد و ببیند آیا در غیبت او مردی با ریش سیاه به آنجا می آید یا نه و بلافاصله بطرف شهر حرکت کرد تا همراه مادرش به (کاتان) برود.

مادر نقشه داشت که در (لیتیه) سوار شوند اما دون فردیناند که از سوار شدن در این وسیله بشدت نفرت داشت از مادرش اجازه خواست تا با او موافقت کند سواره همراه کاروان باشد. مادر نیز موافقت کرد و خودش به تنهایی در (لیتیه) نشست. حرکت درست در ساعت مقرر انجام گرفت. کنت جوان سوار براسب در کنار (لیتیه) مادرش مانند یک کاوالیه حرکت می کرد و در همه حال مؤدبانه دست برقبضه شمشیر داشت.

حرکت ادامه داشت و چندین نفر از نوکران و چهارپاداران همراه آنها بودند و در جلو و عقب قاطرها و اسبها می دویدند. وقتی به (می لیلی) رسیدند ناگاه دون فردیناند مشاهده کرد که مردی سوار براسب از طرف روبرو می آید. آن مرد بطور عجیبی با آن شبیح مجهول، مردی که کنت جوان در آنشب کذائی دیده بود شباهت داشت. هر چه نزدیکتر می آمد این شباهت بیشتر و باز هم بیشتر می شد تا اینکه وقتی به کنار هم رسیدند و دون فردیناند به او نگریست هیچ شک و تردید در دلش باقی نماند. او همان شخص بود.

تمام بدن دون فردیناند بمشاهده آن مرد می لرزید و خیس عرق شده بود. در یک لحظه که اسب آنها از کنار یکدیگر می گذشت هزار فکر و خیال از مغز جوان شجاع خطور کرد. پیش خود گفت هم اکنون پیش می روم و لوله اسلحه خویش را روی شقیقه اش می نهم و به او می گویم اعتراف کن که آنشب در نمازخانه خانوادگی ما چه می خواستی و او از بیم مرگ حقیقت را می گوید. باز هم این را نپسندید و به خود گفت بهتر اینست بی آنکه به مادر حرفی بزنم اسب را برگردانم و بسرعت خیلی زودتر از آن مرد خودم را به نمازخانه برسانم و در اطاق اعتراف پنهان شوم. او حتماً نیمه شب می آید وقتی وارد شد با شمشیر به او حمله می کنم و... و دهها و صدها اندیشه دیگر لیکن هیچیک از این نقشه ها را نپسندید و در راه رسیدن به موفقیت دهها و صدها مشکل کوچک و بزرگ مشاهده کرد.

او در همین اندیشه ها غرق شده بود که مردناشناس، مرد مجهول، مردی با ریش سیاه، مردی با شنل سیاه از کنارش گذشت. آن مرد بسوی سیراکوز می رفت و دون فردیناند و مادرش بطرف کاتان. وقتی که آن مرد رفت کنت جوان

و اسبش گوئی سنگ شده بودند. او قادر به حرکت نبود و اسب نیز سر خود را بالا و پائین می برد و بلا تکلیف می نمود و نمی دانست صاحبش چه می خواهد بکند. در همین موقع یکی از نوکران دوان دوان آمد و گفت سرکار خانم مارکیز می گویند در این هوای گرم و زیر آفتاب چرا وسط جاده توقف کرده اید. دون فردیناند بخود آمد و گفت داشتم به مناظر اطراف می نگریستم و بعد با ته شمشیر خود به شکم اسب زد و حیوان را به حرکت در آورد تا خودش را به (لیتیه) مادرش رسانید.

جوان با دیدن و شناختن آن مرد بشدت آشفته شده بود و بیشتر از اینکه قادر به انجام هیچکار نبود غصه می خورد اما لحظاتی که گذشت یک اندیشه او را آرام کرد و تسکین داد. دون فردیناند پیش خود گفت حالا فهمیدم که او هر شش روز یکبار به نمازخانه می رود. از شبی که جوان او را در نمازخانه دیده بود شش روز می گذشت و کنت متقاعد شده بود که هفته آینده درست شش روز بعد می تواند او را در نمازخانه غافلگیر و دستگیر نماید.

وقتی به کاتان رسیدند و به صومعه رفتند در کمال تعجب و برخلاف تصویری که داشتند راهبه یعنی خواهر (مارکیز) را در کمال صحت و سلامت یافتند. حقیقت این بود که اسقف هنگام بازدید از کاتان و مراکز مذهبی یک روز هم به آن صومعه می آمد و مهمان راهبه می شود. آنروز پذیرائی شایانی از جناب اسقف می شود اما راهبه بدغذائی می کند و دچار سوءهاضمه و دل درد می گردد. درد آنقدر شدید بود و حال راهبه چنان وخیم که روسای صومعه عجولانه نامه ای به شهر سیراکوز می فرستند و به خواهر راهبه یعنی مارکیز اطلاع می دهند. آنها فکر می کردند راهبه تا چند ساعت دیگر می میرد لیکن آثار سوءهاضمه که برطرف می شود حال او هم رو به بهبود می نهد. نتیجه اینکه وقتی مارکیز به صومعه رسید خواهر خود را در کمال صحت مشاهده نمود.

مشاهده صومعه و دختران زیبایی که از خانواده های بزرگ اشرافی آنجا جمع شده بودند برای (دون فردیناند) جوان بسیار عجیب و حیرت انگیز و در عین حال آموزنده بود. او قبلاً چیزی درباره راهبه ها نشنیده بود اما چون آنها را

در نهایت طراوت و زیبایی با آن دستهای سفید و مژه‌های بلند و چشمان سیاه و سبز و آبی در آن لباسهای متحدالشکل دید و قصه آنها را شنید که هرگز شوهر نمی‌کنند و تا ابد بنام همسران مسیح در آن صومعه و صومعه‌های دیگر بزندگی مذهبی ادامه می‌دهند باندیشه فرو رفت.

از طرفی در صومعه بمشاهده شوالیه جوان و زیبا که خواهرزاده یکی از راهبه‌ها بود ولوله‌ای در گرفت. نگاهها ردوبدل شد و نامه‌ها و یادداشت‌هایی پنهانی از دست دختران زیبای راهبه کف دست دون‌فردیناند نهاده شد. سه چهار روزی که آنجا بودند دقیقه‌ای نمی‌گذشت که دختران پیرامون مارکیز و دون‌فردیناند ازدحام نکنند.

اما متأسفانه یکروز دون‌فردیناند که مادرش را ملاقات کرد به او گفته شد که فردا حرکت می‌کنند. با انتشار خبر عزیمت کاروان سیراکوز گوئی صحنه عزاداری تشکیل گردید. چند تائی از راهبه‌ها غش کردند. چند تائی بشدت گریستند و خود را در اطاق خودشان پنهان نمودند. چند تائی با جسارت نزد دون‌فردیناند آمدند و قرار ملاقات خواستند بالاخره جوان که هزارها کار ناتمام داشت. و نمی‌توانست بخاطر رعایت دل آن دختران زیبا در حوالی صومعه بماند وعده داد و به خاله‌اش گفت در اولین فرصت به کاتان می‌آید و از صومعه دیدن می‌کند. دختران راهبه که این خبر را شنیدند آرام و قرار از دست رفته را باز یافتند و دعا کردند که او قول خودش را فراموش نکند.

در کاتان و با آنهمه چشم و چهره زیبا که در اطراف خاله‌اش جمع شده بودند (دون‌فردیناند) احتمالاً موضوع نمازخانه و اسرار پنهان آنرا از یاد برده بود لیکن همین که به (سیراکوز) بازگشت بار دیگر افکار او را مورد هجوم و حمله قرار دادند و میل به کشف این راز بزرگ در او چنان زنده شد که صبر و قرار و دوراندیشی او را از بین برد.

دون‌فردیناند برنامه یک شکار دیگر را ترتیب داد با این خیال که باز خودش را در نمازخانه پنهان سازد و آن شبخ را غافلگر کند. او وقتی به (بلوِدر) رسید مستقیماً به خانه بیلاقی خودش رفت. باغبان که مأمور جمع‌آوری خبر و اطلاعات

درباره مرد شنل بدوش شده بود ظاهراً اخبار تازه‌ای برای دون‌فردیناند گرد آورده و تحصیل کرده بود ولی عملاً این اطلاعات تازه نمی‌توانستند هیچ گره‌ای از کار را بگشایند.  
باغبان گفت:

«جناب کنت وقتی شما رفتید آن مرد آمد. او معمولاً در خانه یک روستائی موسوم به (ریزو) که دهقان فقیری است زندگی می‌کند. من به خانه این (ریزو) کشاورز رفتم و خواستم من غیرمستقیم از آن مرد خبری بدست بیاورم (ریزو) گفت ما اسم او را نمی‌دانیم ولی می‌دانیم که مردی است ثروتمند و بسیار کریم و بخشنده. هر بار که او به اینجا می‌آید به فقرا و درماندگان کمکهای زیاد می‌کند. حتی یکمترتبه پول زیادی در اختیار ما نهاد که نان و گوشت و میوه و چیزهای دیگر بخریم. بعد اینها را تقسیم کرد و هر قسمت را به یک خانواده مستمند داد. از نام و نشان و هدف او، همینطور از جایی که می‌آید و به جایی که می‌رود خبر نداریم. او تا کنون چندین بار به اینجا آمده و دو بار نیز پسری همراه خود داشت که لباسی گشاد و دراز پوشیده بود. لباسی که به تن آن پسر گریه می‌کرد. تصادفاً دهقانان کشف کردند که او یک پسر نیست. بلکه دختری است که لباس پسرانه پوشیده و مانتوی دراز و گشاد به تن کرده است. دهقانان می‌خندیدند و تمسخر می‌کردند. آن مرد فهمید و به ما گفت او یک راهب جوان است. دختر نیست بلکه مرد ضعیفی است که عبادت و گوشه‌گیری او را ناتوان کرده است. همراه من می‌آید که هواخوری بکند و با گردش در دشت و صحرا خود را تقویت نماید. مرد بیگانه شنل بدوش پانزده روز می‌شد که آن پسر جوان و یا آن دختر را نزد (ریزو) گذاشته که اینکار موجب تحریک حس کنجکاوی روستائیان گردیده است.

همه چیزهایی که باغبان برای دون‌فردیناند تعریف کرد نه فقط نتوانست حس کنجکاوی و سوءظن شدید او را تخفیف دهد بلکه بر بدبینی‌اش اضافه شد و کار بجائی رسید که تصمیم گرفته شب بعد وارد نمازخانه شود و خودش را در اطاق اعتراف پنهان سازد و به مراقبت و انتظار پردازد.

کنت جوان همینکار را کرد اما نه آنشب و نه شب بعد شب را ندید. سومین شب و یا هفتمین شب بعد از ملاقاتیکه آنها روی جاده (سیراکوز) به (کاتان) داشتند بود که او آمد. دون فردیناند در اطاق اعتراف پنهان شده بود که صدائی شنید. دقت کرد. دریافت که در نمازخانه باز شد و در روی پاشنه‌های خود صدا کرد.

نفس در سینه دون فردیناند متوقف شده بود و قلبش چنان می‌تپید که گوئی می‌خواست از سینه‌اش خارج شود. او جرأت نمی‌کرد آزادانه نفس بکشد از ترس اینکه مبادا صدای تنفس او بگوش آن مرد مجهول و عجیب برسد. در همین گیر و دار ناگهان مشعل روشن شد و گوئی نمازخانه در نور فرو رفت. مرد ناشناس در حالیکه مشعل را در دست داشت از مقابل جائی که کنت جوان پنهان شده بود گذشت و دون فردیناند در روشنائی مشعل بار دیگر او را دید و تشخیص داد همان مردی است که در جاده کاتان روی اسب از مقابل او گذشت. مرد ناشناس مشعل بدست مستقیم رفت بطرف محراب و آنجا که رسید سطح یکی از سه پله محراب را حرکتی داد. شاید بلند کرد زیرا دون فردیناند از آنجائی که بود نمی‌توانست آن نقطه را ببیند. بعد مرد ناشناس چیزی را گرفت که بار دیگر جوان موفق به تشخیص آن نشد. سپس به دیوار نزدیک شد و دون فردیناند احساس کرد که او کلیدی را وارد سوراخ قفل کرد. دری را که بین دو ستون قرار داشت گشود آنگاه تخته سنگی را حرکت در آورد و در همین هنگام در بسته شد و او پشت در ناپدید گردید.

خوب. خوب. دون فردیناند به سر و روی خودش دست می‌کشید گوش را پیچانید و بینی را لمس کرد و زیر لب گفت من بیدارم. خواب نمی‌بینم. دفعه قبل هم صحنه‌هایی را که دیدم رویا نبود.

آنگاه دون فردیناند درباره رفتاری که لازم بود اتخاذ کند به تفکر و اندیشیدن پرداخت. خوب. حالا چه باید بکنم...؟ اگر روز بود. اگر چند تن شاهد اینجا حضور داشتند و اگر کسانی بودند که او را تشویق می‌کردند و آفرین می‌گفتند و برای کار قهرمانانه‌اش دست می‌زدند و اگر اندکی نادان و نابخرد بود

همانجا صبر می کرد تا آن مرد خارج شود آنگاه شمشیر بدست پیش می رفت و نوک شمشیر را روی حلقوم او می نهاد و می گفت درباره کاری که کردی و درباره رازی که پنهان نمودی و درباره سوءاستفاده از خانه من توضیح بده. لیکن در کمال تأسف و تنهای تنها بود. شب تاریک بود. شاهی نداشت. چه بسا آن مرد از او قوی تر بود و به آسانی شمشیرش را از زیر شنل سیاه می کشید و او را می کشت. نه. دون فردیناند به صدای درون خویش گوش فراداد. حزم و احتیاط به او فرمان داد که علاقلاته رفتار کند. این فرمان احتیاط و خرد باطنی او بود.

دون فردیناند پیش خود به اندیشه و محاسبه پرداخت و گفت مردناشناس مقابل محراب زانو زد. سنگی را از روی پله سوم بلند کرد. زیر این سنگ چیزی یا ابزاری وجود داشت که آنرا گرفت. این چیز شاید کلید بود. بعد بکمک همان چیز و یا کلیدی دیگر دری را گشود. خوب. اگر چنین باشد مرد ناشناس مجدداً هنگام خروج از آن سرداب کلید را در جای اولیه یعنی زیر سنگ پله سوم می نهد. پس از انجام اینکار بار دیگر می رود تا هفت تا هشت روز باز نمی گردد. بهترین کار برای کنت جوان این بود که صبر کند تا آن مرد از سرداب خارج شود. وقتی مطمئن شد که او دور گردیده و رفته کلید را بسهم خود بردارد و در را بگشاید و او هم به سرداب وارد شود.

این نقشه آنقدر ساده و کودکانه بود که تعجبی نداشت اگر بفکر دون فردیناند رسید. اگر کسی آنجا بود که او را نگاه می کرد، نگاههای آنها سبب تشویق و تحریک او نمی شد و احساس درونی او نیز قوی بود که موفق شد بر شوق قهرمانی و قهرمان بازی پیروز شود و با احتیاط و خردمندی عمل کند.

او قریب دو ساعت صبر کرد و از آن مرد خبری و اثری مشاهده نشد. نزدیک ساعت چهار بامداد بود که بالاخره در کذائی باز شد و آن مرد شنل بدوش مجدداً ظاهر گردید. صحنه همان صحنه ای بود که دون فردیناند شب اول دید. او پس از خروج از در مرموز پای محراب آمد. کلید را در جای خود نهاد. سنگ را طوری مرتب کرد که هیچ انسانی نمی توانست فکر کند قابل حرکت است. بعد مانند شب اول از دو قدمی دون فردیناند گذشت و مشعل را فوت و خاموش کرد.



از در نمازخانه بیرون رفت. در را پشت سر خود بست و دون فردیناند کنت جوان را در کلیسا تنها نهاد درحالتی که ایندفعه جوان از راز او آگاه شده بود. کنت جوان از هیجان مالا مال شده بود. فکر اینکه پس از سالها او موفق شده راه ورودی سرداب زیر نمازخانه را کشف کند قلب او را مالا مال شوق می کرد. چقدر دلش می خواست بلا درنگ از اطاق اعتراف به محراب برود سنگ را بردارد، کلید را بگیرد و در را بگشاید و به سرداب برود اما همانطور که گفتیم حزم و احتیاط در درون او بیدار بود. این بیدار ناشناخته در درون او فریاد کشید و گفت که بدون داشتن مشعل و چراغ محال است بتوانی به آن زیرزمین بروی لذا مصلحت را در آن دید که تا صبح صبر کند. بعلاوه هر لحظه ای که سپری می شد به مرد ناشناس فرصت می داد که از آنجا دورتر برود و به دون فردیناند این شانس را می بخشید که هنگام عمل غافلگیر نشود.

کنت جوان روی نیمکت، اعتراف نشسته بود و می اندیشید. بالاخره اولین انوار صبح از قابهای پنجره ها و از وراء شیشه های رنگارنگ عبور کردند و بدرون تابیدند. اینک صحن نمازخانه و بخصوص محراب روشن و همه چیز قابل تشخیص شده بود.

دون فردیناند از اطاق اعتراف خود را به محراب رساند و درست مانند مرد شنل بردوش کنار محراب زانو زد. سنگ پله سوم را بلند کرد. سنگ با یک اشاره بلند شد. ابتدا جوان چیزی که شبیه کلید باشد در آن سوراخ ندید و ناگهان قلبش لرزید اما دقایقی که نگریست مشاهده نمود زبانه ای از دیواره سوارخ بیرون آمده.. زبانه ای از چوب که وقتی که کنت جوان آنرا لمس کرد و فشرد یک کلید کف دستش افتاد. کلیدی گرد شبیه کلید پیانو.

قلب دون فردیناند می لرزید. وجودش عرق کرده بود و نفس نفس می زد. او بطور عجیبی دچار هیجان شده بود. کلید در دست به دیوار بین دو جرز نزدیک شد. آنجا هم سوارخ کلید مشاهده نکرد. قبلاً هم آنجا را دیده و چیزی شبیه دستگیره یا سوراخ کلید نیافته بود. اما سگش بی علت بو نمی کشید. بعلاوه او با چشم خود دید که مرد ناشناس کلید را در همین حوالی وارد سواخ کرد. دقایقی

دیگر گذشت و سرانجام وقتی که هوا روشن تر شد کنت جوان توانست سوراخ کلید را که زیر برجستگی جرز و در سایه آن قرار گرفته بود ببیند. کلید را وارد آن سوراخ کرد و حرکتی داد. در روی پاشنه‌های خود چرخید و به آسانی باز شد. در بزرگ و سنگین مانند یک دیوار با حرکت کلید به حرکت درآمد.

وقتی در باز شد راهروی تاریکی در مقابل او ظاهر گردید. یک راهروی تاریک که بوی رطوبت و سردی هوا قبل از هرچیز باستقبال تازه وارد نا آشنا به محیط شتافت. دون فردیناند همانجا متوقف ماند و پیش خود گفت این خیلی بی احتیاطی است که من بدون داشتن مشعل وارد این راهرو شوم. راهروئی که هیچ روزه و سوراخی ندارد و حتی فاقد هوای سالم برای تنفس است لذا همانطور که شروع کرده بود بازگشت. در را بست و کلید را در جای اولیه اش نهاد. سنگ را مستقر کرد و از نمازخانه بیرون رفت با این خیال که به قصر باز گردد و مشعل و وسائل لازم فراهم کند و جستجوی خویش را ادامه دهد. تا اینجا او از زحماتی که متحمل شده و کشف بزرگی که کرده بود خوشنود بود.

دون فردیناند به قصر (بلورد) بازگشت اما چنان هیجان و آشفتگی داشت که بیشتر از بیست بار باغبان را احضار کرد و او را مورد سؤال قرار داد. باغبان جز آن چیزهایی که قبلاً گفته بود چیزی نمی دانست که اضافه کند. همان مطالب را باز گو می نمود با این تفاوت که خبر داد شب قبل مرد ناشناس در دهکده دیده شده. دون فردیناند در محاسبه خود ظاهراً اشتباه نکرده و اینطور نتیجه گرفت که مرد شنل بدوش همان است که در جاده دیده و مرد جاده همان است که شب قبل در نمازخانه مشاهده کرد.

او تمام روز را با هیجان و دلهره و شوق و انتظار سپری نمود. در حدود ساعت ده شب بود که یک مشعل سنگین بدست آورد و راه نمازخانه را در پیش گرفت. او بهمان نحو همیشگی وارد شد. کلید را برداشت و در را گشود و ایندفعه شجاعانه مشعل در دست وارد راهروی تاریک و ظلمانی و در عین حال سرد و مرطوب شد. او مقداری که رفت به یک پلکان رسید و در پائین پله‌ها دری را مشاهده کرد که بسته بود. دری که بدون کلید باز نمی شد. او خود را بدر

رسانید و چندین بار آنرا تکان داد ولی در کمال تأسف مشاهده نمود که در بدون وسیله باز نمی شود. آنقدر مأیوس شده بود که دلش می خواست گریه کند اما او در چنان موقعیتی قرار داشت که حتی از صدای گریه خودش نیز می ترسید.

کنت جوان بالاخره در کمال ناامیدی و یأس بازگشت و راه قصر (بلودر) خانه بیلاقی خانوادگی را در پیش گرفت اما در نیمه راه با وجود تاریکی غلیظ شب بی ستاره و بدون ماه در جاده مردی را مشاهده کرد. مردی که می آمد اما همین که سایه کنت جوان را از دور مشاهده کرد راه خود را عوض نمود. دون فردیناند بطرف او رفت ولی آن مرد خودش را پشت درختان پایپروس که اطراف جاده را مثل دیوار فرا گرفته بود انداخت و در تاریکی غرق شد و ناپدید گردید.

دون فردیناند به راه خویش ادامه داد در حالیکه فکر می کرد آن مرد چه کسی می توانست باشد. اول پیش خود گفت در جاده های سیسیل از این نوع مردان در طول شب زیاد یافت می شوند مردانی که یا بدنال هوسرانی هستند و یا در پی دزدی. اگر کسی به کار اینها کاری نداشته باشد آنها هم با انسان رهگذر کاری ندارند ولی بعد ریخت و قیافه آن مرد را بیاد آورد که خیلی زیاد به همان مرد شنل بدوش شباهت داشت. او نیز خود را در شنل سیاه و گشادی پیچیده بود.

دون فردیناند در قصر (بلودر) نه سوهان پیدا کرد و نه انبردست ولی چیزی شبیه اهرم فلزی یافت که بکار می آمد. او پیش خود گفت اگر نتوانستم در را باز کنم ناگزیر آنرا می شکنم و سوراخ می کنم. او بعد از اینکه روغن و شمع مشعل خود را تجدید کرد بار دیگر به طرف نمازخانه راه افتاد. دون فردیناند تصمیم داشت حالا که کار به اینجا کشیده است آنقدر پیش برود تا به پایان راه برسد.

او رنگ پریده و اندکی ترسان خود را به نمازخانه رسانید قبلاً شمشیر خود را آزمایش کرده و دریافته بود که به آسانی از نیام خارج می شود. دو پیستوله خود را نیز پر و آماده نگهداشته و به کمر آویخته بود. با این تشریفات خود را به دیوار کذائی رسانید. او می خواست گوش دهد تا بداند آیا صدائی از داخل راهروی مرموز شنیده می شود یا نه او گوش خود را به در نهاد اما قبل از اینکه صدائی بشنود ناگهان در باز شد و دون فردیناند خود را با مرد شنل بدوش روبرو

مشاهده کرد.

هر دو نفر آنها بشدت یکه خوردند و در آغاز یکقدم عقب رفتند. مرد شنل بدوش با مشعل خود قیافه و چهره جوان روبروی خودش را روشن کرد تا او را ببیند و احیاناً بشناسد و (دون فردیناند) نیز با مشعل قیافه او را روشن نمود و دید ضمن اینکه هر دو مشعل کافی بود که قیافه صاحبان خود را نشان دهد.

مرد ناشناس مشاهده کرد شخصی که پیش روی او قرار گرفته است یک مرد محسوب نمی شود باید او را یک پسر بچه تلقی نمود و بهمین علت لبخند رضامندانه ای بر لبانش نقش بست که کنت کوچک معنی و مفهوم این لبخند را درک نمود و تصمیم گرفت به او بفهماند که برخلاف تصورش با یک پسر بچه روبرو نیست بلکه یک مرد است و آنهم یک مرد واقعی...

لحظاتی به سکوت گذشت که ناگهان مرد ناشناس از زیر شنل خویش شمشیرش را بیرون کشید. دون فردیناند هم خود را به شمشیر آخته مجهز کرد. هر دو مجهز به شمشیر بودند لیکن دون فردیناند طپانچه هم داشت در صورتیکه آن مرد فاقد سلاح دیگری بود.

دون فردیناند با صدای اشراف مآبانه پرسید:

- آقا. شما که هستید؟ و در این ساعت شب در نمازخانه چه می کنید...؟

مرد ناشناس با تمسخر و خونسردی پاسخ داد.

- خود شما برای چه کاری به اینجا آمده اید.؟ اصلاً چه کسی هستید که با

این تفاخر و غرور با من حرف می زنید...؟

- من دون فردیناند پسر مارکی دوسانفلوریدیو هستم و این نمازخانه به

خانواده من تعلق دارد.

مرد ناشناس جمله را تکرار کرد و گفت:

- دون فردیناند پسر مارکی دوسانفلوریدیو... خوب آقا. این وقت شب اینجا

چه می خواهید...؟

- فراموش کرده اید که من باید سؤال کنم اینجا چه می خواهید نه شما...؟

او با خونسردی و آرامش از در راهروی مرطوب و تاریک بیرون آمد، در

را پشت سر خود بست و کلید را در جیب نهاد و گفت:  
 - آقا کوچولو... این رازی است که فقط به خود من مربوط است و من این راز  
 را همچنان برای خودم و در قلب خودم حفظ می‌کنم.  
 کنت جوان با همان لحن ارباب مآبانه اظهار داشت:  
 - هر چه در اینجا می‌گذرد به من مربوط است. راز شما و حتی زندگی شما.  
 او با گفتن این کلمات شمشیر خود را کشید و نوک آنرا مقابل صورت مرد  
 ناشناس گرفت. او نیز همین که درخشش شمشیر را دید یک قدم به عقب رفت و  
 شمشیر خود را کشید.

با وجود اینکه آن مرد خیلی چابک و سریع شمشیر خود را از زیر شنل  
 بیرون کشید و یکقدم به عقب رفت کنت جوان فهمید که او از شمشیر و شمشیر  
 زدن هیچ نمی‌داند و آداب و رسوم این فن را هم بلد نیست لذا همین که او جست  
 گفت:

- اوه. اوه... شما بهیچوجه یک مرد شریف نیستید و من در شما یک گدا  
 می‌بینم. از آداب شمشیر زدن هم چیزی نمی‌دانید. خیلی زود حقیقت را بمن  
 بگوئید در غیر اینصورت شما را دار می‌زنم.

مرد ناشناس شنل بدوش از شنیدن این جملات بشدت خشمگین شد و ناگهان  
 یکقدم جلوتر آمد. چنان اینکار را انجام داد که جوان یکقدم عقب رفت زیرا فکر  
 کرد او قصد دارد خودش را روی او بیفکند. مرد که بشدت عصبی بود باز هم  
 سعی کرد خونسردی خویش را حفظ کند. آب دهان را فرو برد و با آرامشی که  
 نتیجه سعی و کوشش او بود گفت:

- نگاه کنید... من سعی ندارم و نمی‌خواهم به شما آسیب برسانم فقط بخاطر  
 نامی که روی شما هست ولی اگر باز هم پافشاری نمائید ناچار می‌شوم شما را  
 بکشم...

من به شما پیشنهاد منصفانه‌ای می‌دهم. در اینجا در همین نمازخانه سوگند یاد  
 کنید که وقتی بیرون رفتید به کسی حرفی نمی‌زنید و اصلاً موضوع را از یاد  
 می‌برید. من افراد خانواده سانفلوریو را می‌شناسم. آنها مردانی هستند که به قول

و قرار خویش احترام می گذارند. منم به این واقفم که شما اگر سوگند یاد کنید به کسی نمی گوئید. تنها در این صورت من از کشتن شما صرفنظر می کنم. حالا نوبت کنت جوان بود که بغرد و خشمگین شود. او فریادی از سرخشم کشید و گفت:

- بدبخت. بجای اینکه از ترس بلرزی و التماس کنی مرا تهدید می کنی؟ وقتی باید جواب بدهی سؤال می کنی؟ جواب بده. تو که هستی و اینجا چه می کنی؟ این در به کجا باز می شود و محل پشت این در کجاست؟ و کنت برای دومین بار شمشیر خود را بالا آورده و روی سینه او قرار داد. ایندفعه مرد ناشناس بجای ابراز ملایمت خشمگین شد و با همین خشم و خشونت مشعل را از خود دور کرد و بطرفی انداخت. او می خواست حتی شنل خود را بیرون بیاورد تا راحت تر بجنگد.

اما دون فردیناند در حالیکه با دست چپ مشعل را گرفته و چهره و حرکات حریف خود را می دید با دست راست شمشیر می زد. جنگی وحشتناک در صحن محراب نمازخانه بین دو طرف در گرفت. یکطرف قدرت بدنی و ناشیگری و طرف دیگر مهارت در شمشیرزنی.

وقتی خطر بالا گرفت دون فردیناند تمام نیروی خویش را بکار آورد و آنچه را که در دانشگاه پالرم آموخته بود هنرمندانه مورد اجرا در آورد. خیلی زود نیروی بدنی مرد ناشناس رو بضعف نهاد. اوائل چنان شمشیر می زد که اگر بیننده ای آنجا حضور داشت فکر می کرد شمشیر جوان می شکند و از دستش بزمین می افتد لیکن زود این ضربات سست شد و دون فردیناند توانست او را در گوشه نمازخانه بدام بيفکند.

مرد ناشناس که مشاهده می کرد در مقابل مهارت کنت راه فرار ندارد عقب عقب رفت تا به ستون تکیه داد. در این حال باز هم می خواست بهر طریق که شده ضربه ای به کنت جوان بزند اما دون فردیناند به او مهلت نداد و شمشیرش را چنان در سینه او فرو برد که نوک شمشیر نه فقط از پشت او خارج شد بلکه در ستون پشت مرد ناشناس نیز فرو نشست.

کنت جوان طبق رسوم شمشیر زنی همین که شمشیرش را از سینه او بیرون کشید یکقدم عقب رفت و گارد گرفت و سلام داد. مرد ناشناس که باور نداشت در آن محیط بدست یک پسر جوان هجده ساله کشته شود با ناباوری و با دیدگان دریده به حریف خویش می‌نگریست. در این حال اندک اندک دست او که شمشیر را گرفته بود دچار ضعف می‌شد و پائین می‌آمد. سرانجام مرد نتوانست روی پاهای خود قرار بگیرد. به زانو نشست و گفت:

- من می‌میرم...

دون فردیناند بی آنکه از جای خود بجنبد و گارد خویش را بهم بزند اظهار داشت:

- اگر فکر می‌کنی که در حال مرگ هستی باورم نمی‌شود آنقدر خبیث باشی که در این موقع نیز دروغ بگوئی و روح خودت را آلوده کنی. من به شما توصیه می‌کنم که اگر رازی پنهان نزد خود داری بگوئی. با مرگ خودت رازها را به گور نبر. اگر آن راز مربوط به من است بگو و اگر فکر می‌کنی که یک کشیش باید حضور داشته باشد من می‌روم برای تو یک کشیش می‌آورم.

- بله، بله. من یک راز دارم که به شخص شما مربوط می‌شود البته اگر آنطور که گفتید پسر سانفلوریو هستید می‌توانید از این راز آگاه شوید.

- آری من به شما گفتم و باز هم تکرار می‌کنم. من دون فردیناند کنت سانفلوریو پسر مارکی سانفلوریو و تنها وارث خانواده هستم.

- در اینصورت خواهش می‌کنم به محراب نزدیک شوید و به صلیب دست بنهید و سوگند یاد کنید.

ابتدا دون فردیناند از این که آن مرد با شناس و ظاهراً بی‌سروپا سخنان او را باور نکرده و در اصالت و خانواده او دچار تردید شده بود خشمگین شد و می‌خواست با یک ضربه دیگر او را بقتل برساند اما با این فکر که انسان باید نسبت به کسی که در حال مرگ است رحم و تفقذ داشته باشد پذیرفت. از پله‌های محراب بالا رفت و دست روی صلیب نهاد و سوگندی را که او می‌خواست یاد کرد.

مرد مجروح که این صحنه را می‌دید گفت:

- بسیار خوب آقای کنت حالا بمن نزدیک شوید و این کلید را بگیرید.  
کنت جوان نزدیک رفت و دست چپ خود را دراز کرد و آن مرد کلیدی را  
کف دست او نهاد که جوان با لمس فهمید که کلید متعلق به آن در مزبور نیست  
بلکه کلید دیگری است لذا گفت:  
- این کلید چیست..؟

- حالا عرض می‌کنم. شما می‌روید به (کارلانتینی). در آنجا سراغ خانه  
(گائتانو کانتارلو) را می‌گیرید. تنهای تنها وارد آن خانه می‌شوید. فراموش نکنید  
که تنها به آنجا بروید. در اطاق خواب پای تختخوابی که آنجا هست یک صندوق  
پیدا می‌کنید ساخته شده از چوب که روی آن یک صلیب نقش شده است. داخل  
این صندوق چوبی جعبه دیگری هست. داخل آن جعبه مبلغ شصت هزار دو کای  
طلا موجود است که برمی‌دارید. آن پول به شما تعلق دارد.

- این قصه چیست که برای من تعریف می‌کنید؟ آیا من شما را می‌شناسم و  
حتی نام شما را می‌دانم که بخوام میراث خوارتان شوم.  
مرد مجروح ناله کنان پاسخ داد:

- آقای کنت. این شصت هزار دو کای به شما تعلق دارد زیرا از عموی شما  
دزدیده شده است. عموی شما مارکی دوسانفلوریوی شهر مسین. من همان  
(گائتانو کانتارلو) هستم که این پول را از مارکی دزدید. من مستخدم مارکی  
بودم. این پول میراث یا جایزه نیست.

کنت جوان که بی‌حوصله شده بود با صدائی بلند گفت:

- میراث یا جایزه یا استرداد بدهی هر چه هست بمن مربوط نیست و برای من  
اهمیت ندارد. این پول تنها چیزی نیست که من می‌طلبم، من بدنبال آن رازی هستم  
که شما نزد خود حفظ کرده‌اید.

در این موقع کلیدی را که گرفته بود مقابل مرد مجروح افکند و گفت:

- بگیرید. این کلید خانه شماست. من به این کلید محتاج نیستم. در عوض آن

کلید را بمن بدهید... کلید این در را...



و با انگشت خودش محل در مرموز را نشان داد. مرد مجروح اظهار داشت:  
 - پس خودتان بیایید و بردارید. من دیگر قدرت جنبیدن ندارم. بیایید. جلو  
 بیایید. آن کلید در این جیب من است.

البته دون فردیناند احتمال خیانت و حمله را می داد اما باورش نمی شد که در  
 او نیروی کافی برای انجام چنین عمل ناجوانمرانه ای باقی مانده باشد. معهذا  
 پیشرفت مرد ناشناس جیب خود را نشان داد و کنت جوان خم شد که دستش را  
 درون آن جیب فرو برد که ناگهان مرد مجروح با دست چپ میچ دست او را محکم  
 گرفت و با دست راست شمشیرش را برداشت و ضربه ای به جوان زد. خوشبختانه  
 در اثر حرکت ناگهانی که کنت کرد تیغه شمشیر روی پهلوئی او لغزید و فقط  
 جراحت مختصری وارد آورد.

دون فردیناند فریادی کشید و گفت:

- ای بدبخت خائن.

و با عجله یکی از طپانچه ها را از کمر بند خود جدا کرد و بطرف او شلیک  
 نمود و گفت:

- حالا بمیر.. حالا که نخواستی مثل یک مسیحی شرافتمند بمیری مثل یک  
 گناهکار مثل یک سگ کتیف بمیر.

( کانتارلو ) با شلیک آن گلوله طاقباز کف نمازخانه افتاد و ایندفعه واقعاً جان  
 سپرد. دون فردیناند که دومین طپانچه خویش را بدست گرفته بود که مبادا او باز  
 هم قصد نیرنگ و فریب داشت باشد به او نزدیک شد. ولی ( گائتانو کانتارلو ) مرده  
 بود و کنت جوان با این اطمینان به جستجوی جیبهای او پرداخت ولی همه جا را  
 گشت و در همه سوراخهای لباس او دست برد و از کلید در سرداب مرموز اثری  
 نیافت.

لحظاتی به تفکر پرداخت و پیش خود گفت او حتماً قبل از آغاز زد و خورد  
 کلید را به گوشه ای انداخته است. زیرا کنت با چشم خود دید که او در را بست و  
 کلید را در جیب نهاد.

با این فکر دون فردیناند مشعل خود را برداشت و روشن کرد و با صبر و

حوصله به جستجوی کلید در سرداب پراخت. کلیدی که همیشه بنحوی مرموز از او می‌گریخت. گوئی مقدر شده بود که راز آن سرداب همچنان مکتوم بماند. پس از چند لحظه دون‌فردیناند احساس کرد که بعلت خونریزی که داشت دچار ضعف شده است. سرش بشدت درد می‌کرد و گوئی همه ناقوسهای بزرگ کلیساها یکجا و با هم درون سرش صدا می‌کنند. اندکی نشست اما سرگیجه‌ای عجیب داشت. فکر می‌کرد ستونهای زیر گنبد نمازخانه کنده شده‌اند و گنبد با همه عظمتش روی هوا بلند شده و دور سرش می‌چرخند. دیوارها به او نزدیک می‌شدند و چنان بود که بهم برسند و او را لای خود خرد کنند. تصمیم گرفت خود را به در نمازخانه برساند و هوای تازه استنشاق کند. کشان کشان خود را طرف در کشید اما قسمتش این نبود که به آنجا برسد و در را بگشاید چون در همان نقطه از حال رفت.

## کارملا

وقتی (دون فردیناند) بهوش آمد در اطاق خواب خودش در قصر (بلو در) قرار داشت در حالیکه مادرش در کنار تخت می‌گریست و پدرش با گام‌های بلند در اطاق قدم می‌زد و پزشک داشت برای پنجمین بار از او خون می‌گرفت. ماجرا چنین بود که باغبان دچار ناراحتی و وحشت شده بود. او می‌دید که کنت جوان راجع به مردناشناس از او اطلاعاتی می‌خواهد. آنشب وقتی مشاهده می‌کند که اربابش ساعت ده شب و آنقدر دیر همراه یک میله آهنی از خانه خارج می‌شود دورادور او را تعقیب می‌کند و می‌بیند که دون فردیناند وارد نمازخانه شد. او باز هم آرام نمی‌گیرد و همانجا می‌ماند تا صدای شلیک گلوله را می‌شنود سراسیمه وارد می‌شود و می‌بیند اربابش بیهوش افتاده و گائتانو مرده است.

دون فردیناند وقتی بهوش آمد اولین چیزی که پرسید این بود که:

- آیا کلید را یافتید...؟

مارکی و همسرش با نگرانی بهم نگریستند و پزشک گفت:

- هیچ نگران و ناراحت نباشید. بعد از وارد آمدن زخمی هولناک، بعد از

آنهمه خونریزی و بیهوشی شنیدن این سخنان بی‌معنی جای تعجب ندارد.

دون فردیناند که این جمله را از پزشک شنید با خشونت گفت:

- حال من کاملاً خوب است و من می‌دانم چه می‌گویم. من از شما پرسیدم آیا

کلید آن سرداب را یافتید یانه. کلید کوچکی است شبیه کلید پیانو.  
مادر دستهای او را گرفت و دیدگان اشک آلوده خویش را بطرف آسمان  
متوجه نمود و گفت:

- ای خدای مهربان کمک کن... پسر بدبخت من...

و مجدداً دکتر گفت:

- نگران نباشید. این حالت بعد از پنج مرتبه خون گرفتن خیلی طبیعی است و  
زود پایان می یابد.

اما دون فردیناند ایندفعه فریاد کشید و گفت:

- بروید گم شوید. بروید جهنم. شما بیشتر از من خون گرفته اید که  
کانتارلوی بدبخت نمی توانست با شمشیرش اینقدر خون مرا هدر دهد.

مادرش با وحشت و هراس از جای جست و گفت:

- ای خدای بزرگ، او دیوانه شده، او دیوانه شده...

اما کنت جوان ایندفعه با خونسردی و آرامش گفت:

- در هر صورت، چه دیوانه شده باشم و چه عاقل برای شما شصت هزار  
دو کای طلا کار کرده ام. این پول در یک صندوق زیر تختخواب (گائتانو  
کانتارلو) واقع در خانه اش در (کارلانتینی) قرار دارد. لطفاً دکتر مرا آرام  
بگذار. تو نمی توانی برای من کاری انجام دهی. شفای من به یک جوجه سرخ کرده  
سپرده شده که بخورم و قوای از دست رفته را تجدید کنم. یک بطر شراب بردو هم  
برای من بیاورید و لطفاً این خون گرفته های لعنتی را هم برای خودتان بپزید.

این مرتبه دکتر سر خود را بالا گرفت و دیدگانش را به آسمان دوخت.  
مارکیز مادر دون فردیناند گفت:

- پسرم آیا تو با گفتن این سخنان نامربوط می خواهی مرا از فرط غصه و اندوه  
به دست مرگ بسپاری..؟

مارکی سؤال کرد:

- در اینصورت دکتر... آیا یک بار دیگر باید خون بگیرید..؟

- بله، بله لازم است اما اگر بگذارد،

- من چهار تن از مستخدمین را به اطاق فرا می‌خوانم که آنها او را روی تختخواب ثابت نگه دارند تا شما بتوانید خون بگیرید.

کنت جوان که این سخنان را شنید گفت:

- ای خدای من... بینم مادر... آیا شما واقعاً مایلید که من خون خود را به

زمین بریزم..؟

مادر گفت:

- البته پسر من در صورتیکه د کتر مصلحت می‌داند من تسلیم هستم.

- بسیار خوب. بیائید. این بازوی من اما این آخرین دفعه است..؟ آیا اینطور

نیست..؟

د کتر پاسخ داد:

- بله آقای کنت. اگر خون بگیرم حال شما بهبودی می‌یابد و دیگر از این

هذیانها نمی‌گوئید.

- اگر هدف شما اینست که حال من سر جایش بیاید و دیگر از این هذیانها

نگویم مطمئن باشید بدون خون دادن اینکار انجام می‌شود. بروید. شما از جلوی

چشم من بروید و ساعتی بعد خواهید دید که من سالم شده‌ام.

د کتر باز هم مصرانه کار خودش را انجام داد و از جوان مجروح خون

گرفت. کنت که قبلاً هم مجروح شده و شش بار خون داده بود نتوانست این مرتبه

را تحمل کند و از هوش رفت. خوشبختانه این بیهوشی چند دقیقه‌ای بیشتر طول

نکشید.

وقتی د کتر داشت برخلاف میل (دون‌فردیناند) از او خون می‌گرفت کنت

جوان درباره حادثه اندیشید و باین نتیجه رسید که اگر باز هم درباره کلید سخن

گوئید. اگر موضوع پول پنهان در خانه (کانتارلو) را پیش بکشد. اگر در اطراف

حادثه و یافتن کلید مرموز سرداب حرفی بزنند بار هم او دیوانه انگاشته و سخنانش

را هذیان تلقی کرده و همچنان از او خون می‌گیرند و آنقدر این خون گرفتن را

ادامه می‌دهند تا بدنش سرد شود و زبانش از حرکت بازماند و قالب تهی کند. لذا

دون‌فردیناند تصمیم گرفت هیچ اشاره‌ای باین مسائل نکند و کاری را که خود

شروع کرده بی سروصدا و بدون کمک دیگران خودش پیاپی برساند.  
 کنت جوان ایندفعه که بهوش آمد به ایفای نقش پرداخت و با زرنگی و مهارت وانمود کرد که حالش بسیار خوب شده. او ابتدا نشان داد که برای اولین بار خودش را در آن محیط می بیند. بعد با شادمانی به پدرش سلام کرد و مادرش را در آغوش گرفت و بوسید و دست دکتر را صمیمانه فشرد و به او گفت آقای دکتر شما واقعاً هنرمند بزرگی هستید که توانستید مرا از یک مرگ حتمی و کابوسی که به آن دچار شده بودم نجات دهید. در واقع شما بزرگترین دکتر جهان هستید. دکتر هم که این سخنان را شنید با شادمانی اعلام داشت که خطر برطرف شده و هذیان از بین رفته است.

اندکی که اوضاع آرام گرفت دون فردیناند سؤال کرد که او را چگونه یافتند. به اطلاع او رسید که باغبان وقتی او را مشاهده می کند که ساعت ده شب همراه یک مشعل و یک میله آهنی بیرون می رود او را تعقیب می کند. دقایقی بعد صدای گلوله می شنود و چون وارد می شود می بیند دو جنازه بزمین افتاده است. ابتدا فکر می کند که دون فردیناند نیز کشته شده اما وقتی مارکی و مارکیز را مطلع می کند و او را مورد معاینه قرار می دهند معلوم می شود که هنوز جان دارد. دکتر را به بالینش می آورند و معالجات با خون گرفتن آغاز می گردد.

دون فردیناند نیز متقابلاً مورد سؤال واقع می شود و پدرش از او می پرسد که آن شب آنجا چه می خواسته؟ کنت جوان می گوید شب قبل وقتی از آنجا رد می شدم صدائی شنیدم و نور مشعل دیدم. شب بعد به آنجا رفتم و چون باز صدا شنیدم و نور را دیدم وارد شدم لیکن مورد هجوم و حمله قرار گرفتم. منم از خودم دفاع کردم و مردی را که نمی شناختم کشتم.

کنت خیلی از همگان تشکر کرد. بخصوص از پوپینوی باغبان و گفت بسیار مایل هستم از او حضوراً تشکر کنم به او وعده داده شد که بمحض اینکه حالش رو به بهبودی نهاد از پوپینو بخواهند به آنجا بیاید.

شب هنگام وقتی کنت جوان به خواب رفت پدر و مادرش از فرصت استفاده کردند و برای صرف شام رفتند. در همین موقع او از خواب بیدار شد و چون

خویشتن را تنها یافت خوشحال شد. تصادفاً در همین هنگام صدای پوپینو را شنید. کنت مستخدم را فرا خواند و به او گفت پوپینو را بداخل اطاق او هدایت کند. مستخدم گفت آقا من معذورم زیرا پدرتان دستور داده اند که هیچ کس وارد اطاق شما نشود. کنت به شنیدن این جواب با چنان صدائی امر کرد که مستخدم نتوانست مقاومت کند و ضمناً کنت قول داد که فقط چند دقیقه با باغبان صحبت کند لذا مستخدم رفت و او را بداخل هدایت کرد.

وقتی (پوپینو) باغبان وارد شد (دون فردیناند) به او تبسمی کرد و اظهار داشت:

- (پوپینو) تو جوان شجاعی هستی و من به شجاعت و صداقت تو احترام می گذارم. تو صد (اونس) نزد من داری اگر از من اطاعت کنی و از هیچکس جز من فرمان نبری.

(پوپینو) پاسخ داد:

- ارباب جوان من بگوئید از من چه خدمتی ساخته است؟

- با مردی که من کشتم چه کردند؟

- او را در کلیسای دهکده گذاشتند که شناسائی شود.

- حالا او را شناختند که کیست؟

- بله. همان مرد شنل بدوش است که گه گاه به روستا می آمد و در خانه

(ریزو) اقامت می گزید.

- آن مرد اسمش چیست..؟

- کسی نمی داند..

- بینم. آیا جیبهای او را جستجو نکردند.

- چرا جستجو کردند اما در جیبهای او چیز مهمی بیافتند جز چند سکه پول

و مقداری کبریت و سنگ آتش زنه. که همه این اشیاء را نزد قاضی دهکده به امانت نهادند.

- آیا در میان اشیاء جیب او هیچ کلیدی نیافتند.

- فکر نمی کنم چون اگر بود من می فهمیدم.

- خوب. حالا گوش کن (پوپینو) من چه می گویم. همین الان نزد قاضی برو و اشیاء جیب مقتول را بدقت مورد بازرسی قرار بده. اگر در میان آنها کلیدی یافتی به اینجا بیا و بمن بگو که آن کلید چه شکلی دارد و چگونه ساخته شده است. اما اگر کلید در میان اشیاء جیب او نبود فوراً به نمازخانه برو و صحن محراب را با تمام دقت و تیزی جستجو کن. مطمئن باش که آنجا دو کلید می یابی. آنها را نزد من بیاور و انعام خودت را بگیر.

- آقا... دو کلید...؟

- بله. دو کلید. یکی شبیه این کلیدی است که به این میز تحریر است. می بینی...؟ دیگری... آن کشو را بکش. یک.. بله. همان کشو داخل آن یک جسم فلزی است. درست است. همان. دیگری شبیه این است. فهمیدی چه گفتم...؟  
- بله آقا. کاملاً فهمیدم.

- چه یکی را یافتی چه دو کلید را... هر چه یافتی نزد من بیاور. با کسی هم حرف نمی زنی در این باره چیزی نمی گوئی...  
- مطمئن باشید جز شما با کسی در این باره حرف نمی زنم.  
- فردا منتظرت هستم.

- فردا انشاءالله خدمت می رسم عالیجناب.

- گوش کن (پوپینو) برای اینکه فردا راحت بتوانیم حرف بزنین فردا صبح موقع صبحانه که پدر و مادرم در سالن غذاخوری هستند بیا.  
- چشم عالیجناب. من وقت مناسب می آیم.

- در اینصورت یکصد (اونس) انتظارت را می کشد.

چشمان (پوپینو) برق شادی داشت و گفت:

- آقا. این یکصد (اونس) اهدائی شما خیلی خوش یمن هستند زیرا بکار عروسی خرج می شوند. قرار است من با دختر خانواده (ریزو) ازدواج کنم. نمی دانید آقا چه دختر قشنگی است.

کنت جوان ناگهان حرف او را قطع کرد و گفت:

- ساکت باش. مادرم دارد می آید. از راه این اطاق برو و از پله های



کوچک خودت را به باغ برسان. او نباید تو را اینجا ببیند.  
(پوپینو) اطاعت کرد و از راه آن اطاق رفت و (مارکیز) وقتی وارد شد  
پسرش را تنها و در کمال آرامش و سلامت یافت.

فردا صبح (پوپینو) در ساعت مقرر آمد. او توضیح داد که به خانه قاضی  
رفته و اشیاء را مجدداً مرور و مورد بازدید قرار داده و یک کلید در میان آنها  
یافته است او گفت آن کلید شبیه همین بود که به قفسه است. بعد او گفت که به  
نمازخانه رفته و همه جا را جستجو کرده و سرانجام پس از یکساعت دست کشیدن  
روی زمین کلیدی را در گوشه محراب یافته است. آن کلیدی بود که شبیه کلید  
پیانو ساخته بودند. کنت جوان پیش خود گفت (گائتانو کانتارلو) کلید را در  
شب حادثه پرت کرده و به آنجا انداخته بود که نتوانند پیدا کنند.

کنت جوان کلید را گرفت و با یک نگاه آنرا شناخت. آن کلیدی بود که زیر  
سنگ پله محراب پنهان بود. جوان با عجله آنرا زیر بالش خود پنهان نمود و روی  
را بطرف پوپینو برگردانید و گفت:

- گوش کن (پوپینو). من نمی دانم چه وقت می توانم از روی این تخت برخیزم  
اما اگر بلند شوم خیلی کارها دارم که باید انجام دهم. فعلاً تو برو و چند مشعل،  
چند انبردست و گازانبر و میخ کش و چیزهای دیگر از این قبیل تهیه کن و نزد  
خودت نگهدار و سعی کن تا پانزده روز اینجا نیایی.

(پوپینو) وعده داد که همه این فرامین را انجام دهد و از آنجا خارج شد و  
رفت. وقتی دون فردیناند تنها شد خواست نیروی خویشتن را مورد آزمایش قرار  
دهد. سعی کرد از جای برخیزد و راه برود اما همین که لبه تختخواب قرار گرفت  
دچار سرگیجه ای عجیب شد. او از زخمی که گائتانو به او زده بود رنج نمی برد.  
زخم چندان هولناک نبود بلکه خون گرفتن های پی در پی پزشک احمق او را  
ضعیف کرده بود. کنت جوان احساس کرد که ممکن است مجدداً بیهوش شود لذا  
عجولانه به بستر افتاد و خوابید و تصمیم گرفت صبر کند تا نیرویش ترمیم شود و  
قوای از دست رفته را باز یابد.

باین ترتیب دون فردیناند آروز و فردای آن روز را در بستر خود به آرامش

سپری کرد. دیگر از هذیان گوئی اثری در او دیده نشد جز اینکه فصل به فصل جوجه سرخ کرده و شراب بردو می‌طلبید و از خوردن جوشانده‌های بدمزه و بدطعم که طبق دستور پزشک برای او تهیه می‌کردند سرباز می‌زد.

اما همانطور که می‌دانید پزشکان سابق طور دیگری نتیجه‌گیری می‌کردند. قوای دون‌فردینانند از دست رفته بود اما پزشک می‌گفت نخوردن جوشانده و آبگوشت گیاهی که از علفهای مختلف و گاهی بسیار بدطعم تهیه می‌کردند نشانه‌ای است از ضعف معده او. هر چه که او بیشتر به خوردن جوجه سرخ کرده و شراب بردو علاقه نشان می‌داد دکترا معتقد می‌شد که حال او خوب نیست. بالاخره پزشک معالج او گفت باید بجای جوجه سرخ کرده آبگوشت علف بخورد در غیراینصورت یکبار دیگر از او خون گرفته می‌شود و دون‌فردینانند از ترس خون گرفتن به خوردن جوشانده و آبگوشت گیاهی رضایت داد.

همان شب در شرایطی که (دون‌فردینانند) می‌رفت که بخوابد و شب را به آرامش و استراحت بگذراند (مارکیز) مادرش همراه چهار تن از نوکران گردن کلفت و قلدر وارد شدند.

رنگ جوان به دیدن آنها سفید شد زیرا فکر کرد که باز هم می‌خواهند از او خون بگیرند و این چهار تن برای نگهداشتن او آمده‌اند. کنت جوان با حالتی که ترس و وحشت بی‌اندازه او را نشان می‌داد پرسید این کارها برای چیست؟ مادرش گفت قاضی دادگاه با تحقیقاتی که انجام داده و سئوالاتی که از این و آن کرده به این نتیجه رسیده و گفته که باید (دون‌فردینانند) بازداشت شود.

کنت جوان پرسید حالا آمده‌اید مرا به زندان ببرید؟ مادرش گفت نه. آمده ایم که تو را با یک (لینتیه) به کاتان بفرستیم. تو آنجا نزد خاله مهربان خود میمانی و در نزدیکی صومعه اوسولین کاتان زندگی می‌کنی که خالات بتواند تو و حالات تو را زیر نظر داشته باشد. آنقدر آنجا می‌مانی تا پدرت موفق شود این حکم بازداشت را لغو کند و شائبه قتل را از بین ببرد.

برخلاف تصویری که (مارکیز) داشت (دون‌فردینانند) در مخالفت با پیشنهاد او کوچکترین واکنشی نشان نداد و در بست این پیشنهاد را پذیرفت. و در یک

لحظه اندیشید که بعلت دور شدن از سیراکوز نسخه‌های دکتر شدت و قدرت عمل خود را از دست می‌دهند و در راه ممکن است آبگوشت علف به جوجه سرخ کرده مبدل شود. بعلاوه دکتر اینهمه فاصله را نمی‌تواند طی کند و خودش را برای خون گرفتن به او که در پناهگاه مقدس صومعه است برساند. او بشدت از خوردن جوشانده و آبگوشت علوفه نفرت داشت و طی همان سه روز که از ماجرا می‌گذشت خوردن جوجه سرخ کرده و نوشیدن شراب بردو بزرگترین دلخوشی و سرگرمی او شده بود.

بعلاوه دون‌فردیناند پیش خود می‌گفت در صومعه اورسولین دقت و مراقبت روی او باندازه قصر بلودر و خانه پدری نیست. او در صومعه از محبت خاله‌اش استفاده خواهد کرد و همین که روی پا قرار گرفت از صومعه می‌گریزد و می‌رود که برنامه‌هایش را بمرحله عمل در آورد. دون‌فردیناند ضمناً آن دستهای لطیف و ظریف و آن چشمهای سیاه و دلفریب راهبه‌ها را که هنگام عزیمت او گریسته بودند بیاد می‌آورد و دلش مالش می‌رفت و چقدر آرزو می‌کرد که بدون تحمل رنج سفر هم اکنون در صومعه و نزد دختران مذهبی بود.

همان موقع که مادرش از قاضی و دادگاه و از بازداشت کنت جوان صحبت می‌کرد در یک لحظه تند وزود گذر این اندیشه در او پیدا شد که بجای رفتن به کاتان و پنهان شدن در صومعه اورسولین است با استقبال سرنوشت برود. او در یک لحظه تصمیم گرفت شخصاً نزد قاضی سیراکوز برود و حقایق را همانطور که اتفاق افتاده بود بازگو کند و همه مدارک و دلایل را نیز به قاضی نشان دهد اما هنوز این فکر جا نیفتاده رد شد زیرا دون‌فردیناند عدالت و قضاوت سیراکوز را خوب نمی‌شناخت و می‌دانست آنها چقدر بی‌عدالت و ناآگاه هستند. آنها بجای اینکه گوش به صدای حقیقت بدهند به پول و طلا نظر دارند و برای تصاحب آن حاضرند نه فقط او بلکه دهها نفر مثل او را برندان بفرستند و همانجا از بین ببرند.

کنت جوان پشیمان شد و خود را در اختیار مادرش قرار داد. (لیتیه) یا

پالکی جلوی او بود. آن چهار نفر دون فردیناند را از روی تخت بلند کردند و در (لیتیه) نهادند. در دقایق آخر حرکت تنها چیزی که جوان از مادرش خواست این بود که اخبار دادگاه و کلیه اخبار مربوط به سیراکوز را بوسیله (پوپینو) برای او بفرستند. مادرش که مشاهده کرد این یک خواست کاملاً طبیعی است با تقاضای او موافقت کرد و قول داد خبرها را بوسیله (پوپینو) بفرستد.

(مارکیز) ساعتها قبل از حرف زدن و حرکت دادن دون فردیناند نامه‌ای به خواهر خود راهبه اورسولین نوشته و فرستاده بود بطوریکه وقتی دون فردیناند وارد شد همه چیز برای پذیرائی او آماده و مهیا شده بود.

خبر مثل یک انفجار در صومعه صدا کرد. همه دختران تارک دنیا بهم می‌رسیدند و بهم می‌گفتند که کنت سانفلوریدیوی جوان و زیبا در یک دوئل خشن و بیرحمانه حریف خویش را کشته و خودش هم زخمی شده و اینک به صومعه آمده که دوره نقاهت خویش را سپری کند.

از پیک خیلی سئوالها کردند اما پیک نه چیزی می‌دانست و نه اجازه گفتن داشت لذا دختران زیبای صومعه دون فردیناند را مانند یکی از قهرمانان میتولوژی تلقی می‌کردند و به او با دیده یک افسانه می‌نگریستند.

بهر طریق دون فردیناند درباره وضع بهداشتی و سلامت خودش دچار سهو و اشتباه نشده بود. اولاً تغییر آب و هوا در حال او بسیار مؤثر بود بعلاوه همان روز نخست دستور پزشک و نسخه او تغییر رنگ و ماهیت داد. بجای آبگوشت علوفه آبگوشت مقوی قورباغه به او دادند و بعنوان دسر مربای انگور. شب هنگام نیز یکی از زیباترین دختران تارک دنیای صومعه بعنوان کشیک شبانه در مجاورت او به نگهداری پرداخت.

در ظاهر این پذیرائیه‌ها برای دون فردیناند منع شده بود ولی او چنان ضعیف و قابل ترحم بنظر می‌رسید که پرستاران خوب چهره و مهربانش نمی‌توانستند سخت‌گیری کنند و نسبت به او خشن باشند.

شب اول بعد از صرف شام یکی از زیباترین دختران صومعه به اطاق بیمار

مجروح و قهرمان ناتوان آمد و اطلاع داد که آنشب او پرستار شبانه است. دقیقه‌ای بیمار و پرستار با هم صحبت کردند و بعد قرار گذاشتند که هرگاه بیمار نیمه شب احتیاج به کمک داشت اطلاع بدهد.

فردا صبح به خاله مهربان و دلسوز بیمار که راهبه اورسولین و سرپرست صومعه بود خبر دادند که یک معجزه صورت گرفته و حال بیمار در طول یک شب اقامت در آن محیط مقدس پنجاه درصد بهتر شده است.

لذا دستور داده شد که علاوه بر آبگوشت قورباغه و مربای آنگور ژله گوشت هم به او بدهند و باز یکی از دختران زیبای صومعه مأمور شد که این غذا را قاشق قاشق در دهان بیمار بگذارد. شب نیز همان دختر تارک دنیا بعنوان کشیک شبانه کنار در اطاق بیمار ماند و با این قرار که هرگاه حالش بد شد و کمک خواست به او اطلاع دهد.

صبح روز بعد حال بیمار آنقدر خوب شده بود که تعجب همگان را برمی‌انگیخت. دختری که غذای گوشتی بیمار را قاشق قاشق در دهانش می‌نهاد یکی از زیباترین دستها را داشت. دون‌فردیناند چشم خود را بالاتر برد و به صورت او نگاه کرد و مشاهده نمود که چهره‌اش نیز بی‌نظیر است. به آرامی نام او را پرسید: او خود را (کارملا) معرفی کرد. دون‌فردیناند احساس کرد که کارملا یکی از قشنگترین اسمهاست که در همه عمر خود شنیده. از او پرسید تو کی کشیک خواهی شد. او پاسخ داد که من برای فردا شب در نظر گرفته شده‌ام. دون‌فردیناند بی‌صبرانه انتظار فردا شب را کشید که او پرستار کشیک باشد.

کارملا شب بعد درست در ساعت معین آمد حتی خیلی زودتر از ساعتی که گفته بود. او وقتی وارد شد و گفت آمدم به صفحه ساعت دیواری نگریست و دریافت که بیست دقیقه زودتر آمده است. چهره‌اش از شدت شرم مثل برگ گل سرخ رنگ گرفت و دیدگانش را بزمین دوخت. او باین نحو نشان داد که برای آمدن بیالین دون‌فردیناند چه شوق و ذوق و تعجیلی داشته است.

کارملا وقتی غذای شب بیمار خودش را داد به طرف دیگر اطاق رفت و روی یک صندلی دسته‌دار راحتی نشست. او دیدگانش را بزمین دوخته بود و

کنت جوان خیره و مشتاق به او می‌نگریست. سرانجام سکوت را شکست و با صدائی که شاید نوازش دهنده‌ترین صداهای عالم بود گفت:  
- پرستار زیبای من. چرا اینقدر دور از من نشسته‌ای؟  
کارملا بی آنکه سر خود را بلند کند و بدیدگان جوان که آتش از آن می‌بارید بنگرد با صدائی که شاید شرم آمیخته‌ترین صداهای عالم بود گفت:  
- برای اینکه مزاحم خواب شما نشوم.  
دون فردیناند پوزخندی زد و گفت:  
- کدام احمق به خود حق می‌دهد که وقتی با فرشته‌ای چون تو تنهاست بخواهد؟

کارملا شاید یکی از زیباترین مخلوق خداوند خالق جهان بود. قد متوسط نزدیک به بلند، پوست گلرنگ، چشمان غزال مانند، گیسوان سیاه شبرنگ که زیر آن روسری سفید آهاری، روسری مخصوص دختران تارک دنیا جلوه‌ای مخصوص و بی‌نظیر می‌یافت. او وقتی دچار شرم می‌شد گونه‌هایش سرخ می‌شد. این سرخی در کنار سیاهی موی و سپیدی روی ترکیبی بوجود می‌آورد که قلب هر بیننده‌ای را می‌لرزانید و لب هر کافری را به عظمت خداوند گویا می‌کرد.  
دخترک تارک دنیا همچنان روی صندلی دسته دار راحتی نشسته بود و به صورت بیمار خویش نگاه نمی‌کرد.

بفاصله یک ربع ساعت دون فردیناند که در تمام این مدت محو جمال و معصومیت کارملا شده بود سکوت را شکست و گفت:

- چرا نباید چنین مخلوق زیبایی که گمان نمیکنم خداوند در هیچ نقطه جهان مانندش را آفریده باشد خوشبخت نباشد. چه کسی در این جهان آنقدر بیرحم و شفقت می‌تواند باشد که بخاطر منافع خودش اشک چشم این فرشته آسمانی را بیرون بیاورد؟

کارملا باز هم حرفی نزد و سربرداشت تا به او بنگرد ولی دون فردیناند آشکارا مشاهده می‌کرد که دو قطره اشک از بن مژگانش بحرکت در آمدند و روی زانوانش چکیدند. لحظاتی بعد کارملا سکوت را شکسته و آهسته گفت:

- خداوند چنین خواسته است. من با فرمان خداوند و حکم تقدیر نمی‌توانم مخالفت کنم. بدبختی من اینست که یک خواهر و برادر بزرگتر از خودم دارم. پدرم تمام ثروت خویش را به آن دو اختصاص داد و چون آنها نخواستند سهمی بمن بدهند و از من نگهداری کنند مرا بهمسری حضرت مسیح درآوردند و به این صومعه فرستادند. جایی که مجبورم همه عمر با این دختران مثل خودم تنها و بی‌شوهر و فرزند زندگی کنم.

(دون‌فردیناند) متفکرانه اظهار داشت:

- پس پدرتان شما را قربانی کرده و این بیرحمی را در حق شما روا داشته است.؟ این باور نکردنی است...

(کارملا) چشمان دلفریب خویش را به آسمان متوجه کرد و گفت:

- آری. پدرم چنین کرده است.

- این سنگدل بیرحم چه نامیده می‌شود...؟

- کنت فرانچسکو دوترانوا..

- کنت دوترانوا..؟ خدای بزرگ. این شخص دوست پدر من است..

- آری. تنها چیزی که من از پدرم نصیب برده‌ام همین است که در صومعه خاله

شما دفن شده‌ام.

(دون‌فردیناند) بار دیگر با تأسف و اندوه سؤال کرد.

- آیا از اینکه شما تارک دنیا شده‌اید متأسف نیستند؟

کارملا اظهار داشت:

- من جز آنچه از پشت میله‌های زندان زندگی بتوان دید چیزی از عالم

ندیده‌ام که متأسف و اندوهگین باشم. من چیزی ندارم که بخاطر از دست دادن آن

تأسف بخورم و اشک بریزم. امیدوارم این تنهایی و انزوا برای من سعادت آمیز

باشد و یا حداقل آرامشی به روح من بدهد. من خودم رودتر از سرنوشت و تقدیر

حرکت می‌کنم و هم اکنون همه آرزوهای خویش را بدور افکنده‌ام که اگر باز هم

زندگی خواست بمن چهره زشت نشان دهد غصه نخورم.

دون‌فردیناند گفت:

- بله. البته این یک راه آسان قبول سرنوشت است اما واقع امر اینست که شما برای زندگی در این دخمه خلق نشده اید. برای زندگی در اینجا قلبی لازم است که خالی از احساس، خالی از آرزو باشد. شما برعکس انسان ظریف و شکننده ای هستید و قلبی حساس و مهربان دارید. آیا اینطور نیست؟  
دختر جوانی زیر لب گفت:  
- افسوس...

- من نمی توانم شما را در این حالت مشاهده کنم. راست می گویم بمحض اینکه شما را دیدم قلبم مالا مال امید شد.  
دختر جوان با نوعی غمزدگی گفت:  
- ای خدای من. اما من برای شما چه می توانم بکنم؟  
دون فردیناند با لحنی به او پاسخ داد که هر کلمه اش تا اعماق روح دختر جوان نفوذ کرد و آنجا نقش بست. او گفت:  
- شما می توانید بمن زندگی ببخشید...  
- برای اینکار چه می توانم بکنم..؟ حرف بزنید...  
(دون فردیناند) ایندفعه نیز گفت:

- نه. شما نمی توانید. زیرا دستورات شدیدی دریافت داشته اید. ولی بدانید که اگر اینکار را نکنید من می میرم...  
- می میرید..؟ ای خدای بزرگ چه می شنوم. این چه امری است که از من ساخته است...؟

- نگاه کنید. در این شب ظلمانی فقط من و شما بیدار هستیم. همه اشخاص در صومعه خوابیده اند. گاهی انسان می تواند از حدود وظایف خود تجاوز کند.  
کارملا از شرم سرخ شد زیرا او فکر دیگری می کرد او گفت:  
- خواهش می کنم بگوئید از من چه ساخته است.  
خواهش قلبی (دون فردیناند) چیز دیگری بود و تصور دختر جوان چیزی دیگر لذا وقتی او گفت:  
- خواهش می کنم یک جوجه سرخ کرده و یک بطری شراب بر دو برای من



فراهم کنید.

بی اختیار کارملا بخنده افتاد و نتوانست از خنده خودداری کند و گفت:  
- آقا، این به شما زیان می‌رساند.

- به من زیان می‌رساند..؟ ابدأ چنین نیست. یک توطئه‌ای ترتیب یافته که مرا بکشند و در راس همه آنها دکتر لعنتی و شیطان کثیف قرار گرفته او نقشه می‌کشد و دیگران اجرا می‌کنند و هدف اینست که من ذره ذره بمیرم. متأسفانه شما نیز در این توطئه شرکت دارید. شما فرشته زیبا و مهربان را نیز به این کار زشت واداشته‌اند در حالیکه من سراپا شوق زنده ماندن دارم.

کارملا که با دقت گوش می‌داد گفت:

- پس خواهش می‌کنم کم بخورید.

- فقط یک بال جوجه را می‌خورم.

- یک بطری شراب بردو را هم می‌خواهید بنوشید؟

- نه، فقط یک اشک...

- بسیار خوب. بینم چه می‌توانم بکنم.

دون فردیناند آنقدر خوشحال شد که به دعا کردن پرداخت و گفت:

- شما یک فرشته مقدس هستید. خداوند شما را برای من حفظ کند.

و دستهای دختر پرستار را گرفت و بوسید. دختر که از شرم و حیا سرخ شده بود بسرعت از اطاق بیرون رفت. دون فردیناند با نگاه او را بدرقه می‌کرد. در دقایقی که تنها بود به کارملا اندیشید و پیش خود اعتراف کرد که حتی در پالم که مرکز زیبارویان سیسیلی بود هیچ موجودی را به آن زیبایی و ظرافت ندیده است.

دقایقی نگذشته بود که دختر تارک دنیا بازگشت در حالیکه یک بال جوجه سرخ کرد در یک بشقاب نهاده و بشقاب را در یک سینی قرار داده بود و یک گیللاس کریستال را که تا نیمه شراب کرده بود، او وارد شد و سینی را روی میز نهاد و میز را نزدیک تختخواب جوان برد و گفت:

- من بیش از این نتوانستم بیاورم اما اگر میل داشته باشید می‌توانم نان و برای

دسر مربا بیاورم.

دون فردیناند اظهار داشت:

- حتماً... حتماً خیلی هم متشکر می‌شوم. اما لطفاً خیلی زود بر گردید چون من بی‌طاقت شده‌ام.

اما جوان نتوانست چند دقیقه کوتاه غیبت فرشته نجات خود را تحمل کند و نان و جوجه را با هم بخورد و شراب را در فاصله بیاشامد و دسر و مربا را بعد از صرف غذا میل کند. اشتهای او داشت می‌جوشید و دیوانه‌اش می‌کرد لذا در مدت رفتن و برگشتن کارملا کنت جوان جوجه سرخ کرده را دیوانه‌وار خورد و شراب را سرکشید و چون کارملا آمد و نان و مربا آورد به خوردن نان و مربا پرداخت.

وقتی غذا خورده و تمام شد کارملا به جمع آوری آثار و بقایای سفره پرداخت و همه چیز را به آشپزخانه بازگردانید و به دون فردیناند گفت:  
- من همه چیز را جمع کرده‌ام ولی اگر تصادفاً فهمیدند که اینجا چیزی خورده شده شما گناه را بگردن من بیاندازید و بگوئید کارملا گرسنه بود و نان و مربا خورد.

باین ترتیب دختر جوان بخاطر رعایت حال بیمار خوب چهره خویش حاضر شد یکی از گناهان بزرگ را که کلیسا منع کرده و درباره‌اش شدت عمل بخرج می‌دهند بپذیرد.

همانطور که می‌دانید وقتی شکم سیر شود انواع احساسات در انسان اوج می‌گیرد. در دون فردیناند نیز اندیشه‌هایی ایجاد شد که تمام ترحم و شفقت او را نسبت به آن فرشته پرستار برانگیخت.

وقتی او بیرون رفته بود که ظروف را به آشپزخانه برساند کنت جوان باین فکر می‌کرد که قوانین حاکم بر اشرافیت بسیار ظالمانه است. چرا باید در یک خانواده اشرافی فقط پسر بزرگ صاحب تمام ثروت و مکننت و لقب و اسم و رسم و افتخارات خانوادگی باشد. اشرافیت این انحصار طلبی را بوجود آورده که افتخارات خانوادگی تقسیم و در نتیجه کوچک نشود. دون فردیناند بیشتر از

بیست بار شنیده بود که اشراف در حضور پدرش از این قانون بیرحمانه سخن می‌گفتند و حمایت می‌کردند.

چرا باید کنت دوترانوا اینقدر بیرحم باشد که چنین دختری را بگناه کوچک بودن به زندگی در صومعه محکوم کند. در نظر دون‌فردیناند کنت دوترانوا یک دیو خون‌آشام جلوه می‌کرد.

هنگامی که (کارملا) از آشپزخانه به اطاق بیمار خودش مراجعت کرد اولین چیزی را که دید نگاه لبریز از عشق و احساس جوان بیمار بود. از نگاه دون‌فردیناند آتش برمی‌خاست لذا کارملا سه چهار قدم که بطرف صندلی خودش نزدیک تخت‌خواب بیمار برداشت پشیمان شد، قدمهایش را سست کرد و قصد بازگشت داشت که جوان او را به نشستن دعوت کرد و این دعوت را با چنان التماسی همراه نمود که کارملا نتوانست این خواهش را نپذیرد.

هر چند انسان شاعرپیشه و عاشق، هر چند انسان ظریف که با ظرافت می‌اندیشد در دنیای هنر، در دنیای عشق، در عالم رویا، در رویای موسیقی و شعر پرواز کند و اوج بگیرد و بالا و باز هم بالاتر برود یک رشته مجهول و مبهم وجود دارد که او را بطرف زمین، بطرف مادیات، بسوی حقایق فیزیکی زندگی می‌کشد. این رشته سنگین است و رشته‌ای که انسان عاشق‌پیشه را بالا می‌برد توانائی تحمل این سنگینی را ندارد. اندک‌اندک وزن این رشته سبب می‌شود که انسان بسوی حقایق و مادیات زندگی باز گردد و از رویاهای خویش دورتر شود. همین تسلیم به حقایق و مادیات زندگی بود که کنت جوان ابتدا از گرسنگی فریاد کشید. او در کنار دختر زیبایی مثل کارملا حقاً می‌بایست در آسمان عشق و شیدائی و شعر و موسیقی پرواز کند اما طفلک نتوانست و خویشتن را تسلیم گرسنگی کرد.

گرسنگی که زایل شد دشمن دیگری به او حمله‌ور شد. دون‌فردیناند خیلی دلش می‌خواست با این دشمن بجنگد و جنگید لیکن زود از پای درآمد دستهای خود را به نشانه تسلیم بالا برد. دشمن دوم خواب بود که همیشه بعد از پرسیدن شکم به سراغ انسان می‌آید. در نتیجه دون‌فردیناند در حالیکه دستهای قشنگ

کارملا را در میان انگلستان خویش داشت اندک اندک پلکها را بهم نزدیک کرد و بعد خوابید.

دون فردیناند که بخواب رفت معلوم بود خوابی آرام و عمیق خواهد داشت. او دستهای کارملا را بدست گرفته بود و می‌بوسید که مانند کود کان بخواب تسلیم شد. کارملا می‌خواست دست خودش را از میان انگلستان جوان بیرون بکشد و روی صندلی راحتی خود بنشیند و همانجا بخوابد ولی نتوانست. هر بار که می‌خواست دست را بکشد پلکهای او بهم می‌خورد. امکان نداشت بی‌آنکه بیدارش کند بتواند دست خود را نجات دهد. لذا فداکاری بی‌نظیری کرد. در حالیکه دو جوان دستهایشان درهم گره خورد بود هر دو روی یک بالش بخواب رفتند. این نشسته و آن دیگری روی تختخواب خوابیده...

دون فردیناند وقتی بیدار شد منظره‌ای عجیب دید. او مشاهده کرد که دستهای کارملا را گرفته و او نیز روی همان بالش بخواب رفته منتهی بطور نشسته نگاهی بصورت بیگناه او کرد. بی‌تردید دخترک نیز خواب می‌دید اما رویای چندان خوب و دلنشینی نداشت زیر دو قطره اشک لای مژگانش تراویده بود و گونه و لبهایش می‌لرزید. معلوم بود که خواب می‌بیند و این خواب است که او را می‌گریاند و می‌لرزاند.

کنت جوان همچنان به صورت او می‌نگریست و مشاهده می‌کرد که اندک اندک چهره دخترک فرشته خصال گرفته می‌شود. مثل اینکه از چیزی می‌ترسد و در پایان چند لحظه گوئی به او حمله‌ور شدند زیرا ناگاه فریادی کشید و دست را بطرف سر برد و روسری خود را گرفته و کشید بطوریکه گیسوان سیاهش روی شانهاش ریخت. در همین موقع بیدار شد و از جای جست.

کارملا بمحض اینکه دیدگان خود را گشود خویشتن را کنار دون فردیناند مشاهده کرد. این حالت چنان بود که او ترسید و ایندفعه از شادی جیغ کشید و خود را به پائین افکند.

دخترک بیگناه در خواب می‌دید که پدرش می‌خواهد او را با دست جلادی که در کابوس او حضور داشت بقتل برساند و اینک او را مجبور میکرد که مراسم

مذهبی قبل از مرگ را اجرا کند. او موقعی جیغ کشید و بیدار شد که جلاد با قیچی می‌خواست گیسوانش را ببرد تا تبر بهتر گردش را قطع کند.

کارملا در حالتی که هنوز هم می‌ترسید و نفس نفس می‌زد کابوس وحشتناک خویش را برای دون‌فردیناند تعریف کرد و دون‌فردیناند گیسوی او را مورد نوازش قرار داد و سوگند یاد کرد که تا زنده است اجازه ندهد حتی یک تار موی او کم شود چه رسد که جلادی بیرحم موی او را قیچی کند.

اینک وقت آن رسیده بود که پرستار زیبا بیمار شکموی خود را ترک کند. ظاهراً قبل از اینکه دوره بچرخد و بار دیگر نوبت به او برسد تا از بیمار پرستاری کند، دون‌فردیناند معالجه شده و از صومعه بیرون می‌رفت اینهم غمی بود که به غمهای تصویری او افزوده می‌گردید. خداحافظی می‌کرد و خوب می‌دانست که دیگر دون‌فردیناند را نمی‌بیند.

دون‌فردیناند می‌توانست با سخنان خود او را دلداری و تسکین دهد و لااقل با وعده قلب کوچک او را امیدوار نگاهدارد اما اکنون که شفا یافته و معالجه شده بود مجدداً خودخواهی اشرافی را باز یافته بود. فقط برادرانه دست او را بوسید و سپاسگذاری کرد.

بمحض اینکه کارملا آنجا را ترک کرد و رفت راهبه بزرگ و سرپرست صومعه و خاله دون‌فردیناند وارد شد و حال بیمار را پرسید. دون‌فردیناند حالتی به صدای خویش داد و گفت:

- حالم بد نیست اما ضعف من از دیشب بیشتر است.

خاله خانم دستپاچه و نگران شد و پرسید:

- آیا پرستاری که شب قبل کشیک می‌داد نتوانست وظایف خود را انجام

دهد که چنین ضعیف شده‌ای؟

او با شتاب پاسخ داد:

- اتفاقاً برعکس. در تمام این چند شب که در صومعه می‌گذرانند هیچ

پرستاری مثل کشیک شب قبل مراقب حال من نبود. لذا من خواهش می‌کنم هر

شب او را بگمارید که با وضع جسم منم آشنا شود..

خاله خانم که ابداً ذهنش به حالات مخصوص جوانان و جوانی کشیده نمی شد و بآن توجه و اعتنا نداشت گفت:

- اینکار او را از عبادت صبحگاهی و از وظایف روزانه اش باز می دارد معهدا با او صحبت می کنم. اگر خودش موافق بود صومعه نیز موافق است.  
(دون فردیناند) که از اندیشه کارملا آسوده خاطر گردید به دومین موضوع مورد نظر خویش حمله ور شد و به خاله مهربان خود گفت:  
- من فکر می کنم ضعف من ناشی از کم غذائی است.

راهبه بزرگ صومعه اورسولین که می دانست یک جوان بیست ساله انصافاً نمی تواند با آبگوشت قورباغه و مربا و کنسرو زنده باشد و زندگی کند به او وعده داد که در منوی او تجدید نظر می کند و روزانه چیزهای دیگر و از جمله چند فیله ماهی نیز برای او می فرستد.

چون راهبه کارهای دیگری در کلیسا داشت و پی درپی او را می خواستند و سؤال می کردند خواهر زاده خود را گذاشت و رفت در حالیکه دون فردیناند از موفقیتی که بدست آورده بود راضی و خوشحال بنظر می رسید.

راهبه بزرگ صومعه اورسولین و خاله خانم تازه رفته و دون فردیناند را تنها باقی گذاشته بود که او تصمیم گرفت بار دیگر نیروی جسمانی و سلامت خویش را مورد آزمایش قرار دهد. شش روز قبل همینکار را کرده و با شکست روبرو شده بود.

کنت جوان برخاست و قبل از هر کار در اطاق را بست تا غافلگیر نشود. او خود را خیلی بیشتر از آنچه که بود بیمار نشان می داد. این بیماری برای او سود زیاد در برداشت و نمی خواست باین زودی بفهمند که سلامتش را بازیافته و از صومعه عذرش را بخواهند. ناچار قبل از هر کار در را بست.

در که بسته شد به گردش در اطاق پرداخت و بالا و پائین رفت. جست و خیز کرد بی آنکه نه در تنفس کمبود بیاورد و نه دچار ضعف شود. احساس می کرد که اندک اندک قدرت جسمانی زمان مدرسه و زندگی پالرم را باز می یابد از جهت زخم روی پهلوی خویش مقابل آئینه رفت و بمعاینه پرداخت. زخم تقریباً

بهم آمده و درمان شده بود و دیگر هیچ مخاطره‌ای بوجود نمی‌آورد. دون فردیناند محل خون گرفتن‌های مکرر دکتر شیطان صفت را هم دید خوشبختانه اثر آنها نیز زایل شده بود.

وقتی خیالش از هر جهت راحت شد به نظافت خود پرداخت. کاری که از شب حادثه باینطرف نکرده بود. سر و روی خود را بدقت شست موی سیاه سر را شانه کرد. دست و صورت را کرم مالید و مواد خوشبو کننده به لباس خود زد و آنگاه در را باز کرد و مجدداً روی تختخواب خود در انتظار حوادث نشست.

برای ناهار همانطور که خاله‌جان قول داده بود عمل شد و برای او خیلی چیزها آوردند که انتظارش را نداشت. بجای آبگوشت قورباغه که دکتر لعنتی شیطان صفت با خط درشت بالای نسخه نوشته بود یک فیله ماهی باضافه یک گیلان نوشیدنی (موسکا) برای او آوردند. نوشیدنی که وجودش در صومعه خیلی عجیب و بیسابقه می‌نمود. این غذای کافی برای جوانی مانند او نبود اما می‌توانست کنت را تا شب نگهدارد. شب که کارملا می‌آمد تمام آشپزخانه و انبار صومعه در اختیار او قرار می‌گرفت و دون فردیناند اعتماد کامل داشت که کارملای مهربان از بذل هیچ نوع فداکاری مضایقه نخواهد کرد.

کارملا وقتی آمد و به ساعت نگریست متوجه شد که حتی از شب قبل نیز زودتر آمده است. او بقدری پاک و منزّه و بدون غل و غش بود که بهیچوجه شادی خود را پنهان نمی‌کرد و اینکه خانم سرپرست صومعه او را به عنوان تنها کشیک شبانه بیمار معین کرده بود از شادی در پوست نمی‌گنجید و آشکارا دست و گونه خویش را در اختیار لب دون فردیناند قرار داده بود و می‌گفت:

— حالا من احساس خوشبختی می‌کنم.

جالب اینکه دون فردیناند نیز بشدت احساس خوشبختی می‌کرد. او با سن کم در پالرم زنان فراوانی را دیده بود ولی اینک که کارملا را در کنار خویش مشاهده می‌کرد می‌پذیرفت و اعتراف می‌نمود که همه آنها عشقهای دروغین بودند. حالا در همه دنیا برای او یک زن وجود داشت و آن کارملا بود. ولی ما از جوانان صحبت می‌کنیم. دنیای جوانان دنیای کاملاً متفاوتی است.

در این شرایط لحظات حساس و شیرینی می گذشت اما برای اینکه شیرینی بیشتری احساس شود و کام آنها شیرین تر شود لازم بود که شکم کنت جوان پر باشد. کارملا این فداکاری را کرد اما با این تفاوت که ایندفعه قرار شد جوجه را درسته و بطری شراب بردو را پریاورد.

کارملا در شرایطی بود که زنان وقتی در این حال وهوا واقع می شوند استدلال نمی کنند بلکه کور کورانه اطاعت نشان می دهند و کارملا هم کور کورانه اطاعت می کرد. کارملا تنها از او مهلت خواست تا مطمئن شود که هنگام آوردن ماحضر روی پله و در راهرو با کسی برخورد نمی کند.

انتظار برای کنت جوان آسان می نمود در صورتیکه اطمینان داشت در این فرصت آنها راجع به هزار مسئله مختلف حرف زدند. از عشق، از وفاداری، از فداکاری... بالاخره موقعیکه کنت جوان می رفت که بی طاقتی نشان دهد دخترک فداکار با نوک پنجه پا شمع در دست مثل یک سایه راه افتاد و رفت.

دقایقی بعد دختر تارک دنیا بازگشت. یک سینی پر از آنچه که او می خواست آورده بود. وقتیکه وارد شد دیدگان دون فردیناند برقی از شادی داشت اما باید اعتراف نمود که ایندفعه نگاه ستایشگر جوان بیشتر به خود آورنده غذا معطوف بود نه غذا.

محتویات سینی به زحمتی که کشیده و در لباس تارک دنیائی دست به غذا دزدی زده بود می ارزید. یک مرغ کامل سرخ کرده، یک بطری از بهترین نوع شراب و مهمتر از همه یک هرم جالب توجه از میوه.

کارملا سینی را روی میز کنار تخت خواب او نهاد و گفت:

- بفرمائید. من از شما اطاعت کردم و دست به دزدی زدم بدون اینکه بدانم چرا... متأسفانه نمی توانم حرف شما را رد کنم و وقتی چیزی می خواهید بگویم نه، اما خواهش می کنم عاقل باشید و بدانید که من دختر بدبختی هستم. اگر این راز فاش شود بدبختی من کامل میشود و من نابود می گردم.

دون فردیناند گفت:



- گوش کنید. یک وسیله هست که مطمئن باشید من کار خلاف نمی‌کنم و مرتکب زیاده‌روی و اشتباه نمی‌شوم.

دختر جوان برسید:

- آن وسیله کدام است؟

- وسیله اینست که شما در خوردن این غذا با من شریک شوید. اولین سود اینکار آنست که مانع پرخوری من می‌شوید. دیدن این جوجه چاق سرخ کرده و این بطری نوشیدنی و اینهمه میوه هر انسانی را به پرخوری تحریص می‌کند. دومین سود آن است که شما کفاره گناهانی را که مرتکب شده‌اید می‌پردازید... همینطور گناهانی که در آینده مرتکب خواهید شد.

کارملا گفت:

- اما من گرسنه نیستم. اصلاً اشتها ندارم.

- به اشتها خواهید آمد. این یکنوع فداکاری تلقی می‌شود.

دختر جوان و تارک دنیا که برآستی مثل یک فرشته پاک و منزّه بود همانطور که گفتیم در شرایطی قرارداداشت که کور کورانۀ اطاعت می‌کرد ولی ایندفعه سخت مردد و مشوش بود و در عین حال می‌خواست دلیلی بروفاداری خویش ارائه دهد نمی‌پسندید که اصول مذهبی را زیرپای نهد. او با همین تردید و دودلی گفت:

- آخر می‌دانید چیست؟ امروز چهارشنبه است. ما روزهای چهارشنبه هر

هفته روزه می‌گیریم و من حق ندارم بدون علت موجه روزه خود را بشکنم.

دون فردیناند که گوئی جواب را در آستین خود داشت با انگشت صفحه

ساعت را نشان داد و گفت:

- بفرمائید. نگاه کنید. الان درست ساعت دوازده یعنی نیمه شب است. ما

اکنون در روز پنجشنبه هستیم و دیگر عذر لازم ندارید که روزه خود را بشکنید

روز پنجشنبه روز معمولی است و شما می‌توانید تا آنجا که شکمتان می‌پذیرد غذا

بخورید. این دیگر نه تنها گناهی نیست بلکه حفظ سلامت از اصول مذهبی است.

او دیگر سخنی نگفت زیرا در آن شرایط جز رضای خاطر کنت جوان هیچ

آرزو و هدفی نداشت. فوراً یک صندلی آورد و طرف دیگر میز نهاد و درست

روبروی دون فردیناند نشست.

اما ناگهان جوان با صدائی که در او ایجاد هراس کرد گفت:  
- آه. چه می کنید...؟ چرا آنجا نشسته اید...؟ آیا می خواهید من زیاد خم شوم  
و زخمهای تازه التیام یافته من دهان باز کند و ایندفعه بمیرم...  
دخترک تارک دنیا با وحشت دست خود را واپس کشید و از جای جست و  
مضطربانه گفت:

- من کجا باید بنشینم که شما راحت باشید. بفرمائید می بینید که همانجا  
می نشینم.

کنت پهلوی خودش روی تختخواب را نشان داد و گفت:  
- اینجا. نزدیک من. وقتی شما اینجا باشید من دیگر تلاشی خطرناک نمی کنم.  
کارملا اطاعت کرد. در حالیکه گونه هایش سرخ شده بود و از شدت شرم  
جرات نمی کرد به چشم کنت جوان نگاه کند از جای برخاست و کنار او روی  
تختخواب نشست.

آنروز، در آن اطاق تابلوی بسیار زیبایی از عشق و محبت بوجود آمده بود.  
دو جوان در کنار یکدیگر به دو پرنده خوشرنگ و خوش آواز می ماندند که لبه  
یک آشیان نشسته باشند و دانه بدهان هم بگذارند. اگر خاطرات خویش را در  
گذشته و حتی آینده نیز مورد بررسی قرار می دادند هرگز غذائی آنقدر دلچسب  
نخورده بودند. و از سوی دیگر توجه نداشتند که حوادث بسیاری نیز در پشت این  
شام دلچسب و لذت بخش نهفته است که گام به گام نزدیک می شود.

(دون فردیناند) دفعات قبل هیچ هدفی را دنبال نمی کرد مگر اینکه تنور شکم  
را دم بدم بتابد و چیزی بخورد و از کارملا بعنوان یک وسیله استفاده می کرد اما  
ایندفعه که حرص و ولع او بخوردن تخفیف یافته بود مشاهده می کرد که احساس  
دیگری در او رشد می کند.

کارملا خطر را احساس کرد و از جای جست. با یک جیغ کوتاه از  
دون فردیناند فاصله گرفت لیکن جوان دست او را گرفت و کشید و کارملا از  
پهلوی تختخواب افتاد. در همین هنگام کارملا صدای هق هق گریه ای شنید و

احساس کرد که دو بال نرم و سفید آسمانی به چهره اش خورد و قطره سرشگی گرم روی دستش چکید. خودش با اعتقادات شدید مذهبی که داشت دانست این چیست. این فرشته نگهبان پاکی و عصمت او بود که گریست و بال زنان از کارملا دور شد و به آسمان رفت. و کارملا بدون فرشته نگهبان باقی ماند.

فردا صبح وقتی خاله خانم سرپرست صومعه به دیدن او آمد. همین که وارد اطاق شد اطلاع داد که از طرف مادرش پیغامی برای او رسیده و بلافاصله (پوپینو) باغبان در آستانه در ظاهر گردید.

(دون فردیناند) از شب قبل به اینطرف در رویارویی شیرین و امیدوار کننده بسر می برد. رویائی که همه چیز و همه کس را از خاطر او برده و محو کرده بود. اگر بگوئیم که او حتی خودش را گم کرده بود و در آسمانها سیر می کرد مبالغه و گزاف نگفته ایم ولی همین که صدای خاله اش را شنید و چهره پوپینو را دید با یک شوک شدید از دنیای رویائی خویش بیرون آمد و زشتی های زندگی با همه حوادثی که اتفاق افتاده بود در نظرش جان گرفتند.

بعد از آن ساعات لذت بخش پوپینو با حقایقی که چون هاله وجودش را در خود گرفته بودند بنظر کنت جوان یک شب و وحشت انگیز جلوه می کرد. او یک فانتوم بود که با خود حوادث و ماجراهای هولناک نمازخانه و مرگ گائتانو را همراه داشت.

(پوپینو) در حضور خاله اش نامه مادرش را به او داد و کنت آنرا گشود و مطالعه کرد. مادر نوشته بود که از نظر قانونی همه کارها روبراه شد و پدرش فکر می کند که او طی یک ماه آینده بتواند به سیراکوز باز گردد.

خاله خانم رفت دون فردیناند همین که با (پوپینو) تنها ماند از او پرسید که بعد از شب حادثه در (بلودر) چه حوادثی اتفاق افتاده است؟

(پوپینو) گفت همه چیز در همان حال باقی مانده و قاضی بعد از یک سری تحقیقات چون نتوانست هویت مقتول را معین کند و کسی هم یافت نشد که او را بنام و مشخصات و سابقه امر بشناسد دستور داد جسد را دفن کنند. جسد دفن شد اما روستائیان که شبها از آن ناحیه می گذرند می گویند وقتی مقابل نمازخانه

می‌رسند آشکارا صدای بهم خوردن زنجیر می‌شنوند و صدای ناله شخصی که از درد و رنج می‌نالد و گاهی فریاد می‌کشد قابل تشخیص است. روستائیان می‌گویند این روح مقتول است. روح گناهکار او است که وقتی جسمش دفن شد به آن محل آمده تا از کسانی که در نمازخانه دعا می‌خوانند نجات و فرج را التماس کند. منمهم صدا را شنیدم که از زیرزمین بگوش می‌رسد.

تمام این اطلاعات و اخبار موجب گردید که (دون فردیناند) در تصمیمی که اتخاذ کرده بود بیشتر ثابت قدم شود. او می‌خواست شخصاً و به تنهایی اینکار را به پایان برساند.

او وقتی که بیمار و مجروح و تب‌آلوده و اسیر بستر بود. وقتی که به اجباراً آبگوشت قورباغه و سوپ علف دکتر جهنمی را می‌خورد راضی نمی‌شد دقیقه‌ای از اوقات گرانبهایش را هدر دهد اکنون که معالجه شده و نیروی از دست رفته را به لطف جوجه‌های سرخ کرده و شراب بردو بدست آورده بود. اینک که می‌توانست روی پای خود بایستد و شمشیر را بکمر بیاویزد حیف می‌دانست حتی ساعتی را از دست بدهد.

دون فردیناند لحظاتی چند ب فکر فرو رفت بعد خطاب به پوپینو گفت اولاً راز را پنهان نگهدارد و در این باره با هیچکس حرفی نزند در ثانی پس فردا شب همراه دو اسب و یک نردبان طنابی به آنجا بیاید.

او می‌دانست که سرپرست صومعه دستور اکید دارد که از بیرون رفتن او و حتی حرکت کردنش جلوگیری نماید لذا تصمیم گرفت بی آنکه بگذارد خاله خانم و دیگر روسای صومعه از این واقعیت آگاه شوند از روی دیوار باغ بوسیله نردبان طنابی که (پوپینو) برای او می‌اندازد بگذرد و روی اسب بنشیند و برود.

(پوپینو) گزارش داد که همه ابزارهایی را که خواسته بودید فراهم کرده و در اطاق دور افتاده باغ گذاشته‌ام. دون فردیناند گفت پس فردا شب که اسبها و طناب را آوردی سه بار دستهایت را بهم می‌زنی. من این صدا را که بشنوم سه بار هم من دستها را بهم می‌زنم. آنوقت می‌فهمی که مهیا و آماده ایستاده‌ام. طناب را می‌اندازی.

با وجود این برنامه‌ها و بعثت وجود و طرح این برنامه‌ها دون فردیناند به ضعف و بیماری تظاهر می‌کرد. اینکار برای او دو فایده مسلم داشت اول اینکه حضور کارملا برای پرستاری و نگهداری از او تمديد می‌شد دیگر آنکه هر نوع سوءظن خاله‌جان از بین می‌رفت و باورش نمی‌شد که جوانی بیمار و ناتوان که آبگوشت قورباغه می‌خورد بتواند بگریزد.

دون فردیناند نقش خود را خیلی خوب ایفا می‌کرد. صبح که خاله‌جان از او عیادت کرد گفت امروز خواستم قوای خویش را آزمایش کنم و روی دو پای خود بایستم اما خیلی زود دریافتم که نمی‌توانم و مجدداً به تختخواب افتادم. بیچاره زن روحانی این گفته‌ها را چنان باور کرد که شب هنگام مجدداً برای احوالپرسی از خواهرزاده خود آمد. کاری که هرگز نمی‌کرد و سابقه نداشت.

در مورد (کارملا) سرپرست صومعه از (دون فردیناند) پرسید او گفت من تمام شب را خوابیده بودم و یکبار هم که بیدار شدم بمحض اینکه چشمان خود را گشودم دیدم کارملا بیدار است و سرگرم عبادت می‌باشد. زن روحانی چشمان خود را به آسمان متوجه کرد و زیر لب دعائی خواند و چون مشاهده کرد که بیمار از پرستار خویش راضی است اجازه داد که یک ساعت زودتر سر خدمت خود حاضر شود.

این مزده و شادی بزرگی برای دو جوان محسوب می‌شد که زودتر یکدیگر را ملاقات کنند. مخصوصاً اینکه کارملا تمام روز را گریسته بود. کارملا وقتی به اطاق دون فردیناند آمد او را خوشحال و شاداب مشاهده کرد. چهره او چنان نشاطی داشت که هرگز اینقدر شرف و شادی برای او تصور نمی‌شد. در چنین حالتی آنها دست در دست هم نهادند آنچه غم و غصه و بهرعلتی که داشتند فراموش کردند.

روزی که بدنبال آنشب گذشت روزی بود مثل روزهای دیگر اما دون فردیناند آنقدر احساس خوشبختی می‌کرد که گوئی همه خوشبختی دنیا را که باید بین همه مردم جهان تقسیم کنند به او داده بودند. او همانقدر محبوب بود که دوست داشت.

شبی که بدنبال آفروز فرا رسید مثل شبی بود که می‌بایست دون‌فردیناند برنامه خویش را بمرحله عمل در آورد. او آنقدر شهامت نداشت که حقایق را به او بگوید. از طرفی او می‌ترسید که کارملا اگر حقیقت را بشنود روی عشق زیاد و یا روی ضعف به او خیانت کند.

شب که فرا رسید دون‌فردیناند محاسبه کرد و پیش خود گفت هم اکنون (پوپینو) دارد با اسبهایی که با خویش آورده به آنجا نزدیک می‌شود. کاتان پیش روی او است. اوائل شب او پنجره را گشود و آسمان آبی‌رنگ و ستارگان را به کارملا نشان داد و از او پرسید آیا میل دارد همراهش بی‌باغ برود و از این هوای تازه و فرحبخش استفاده کند. کارملا تسلیم محض بود و هر چه که او دوست داشت می‌پسندید. او بین اطاق و هوای آزاد تفاوتی نمی‌گذاشت. او فقط جایی احساس خوشبختی و سعادت می‌کرد که دون‌فردیناند آنجا بود. در اینصورت دون‌فردیناند تبسم کرد و دست او را فشرد و گفت برویم.

او لباس پوشید. چیزهای لازم و از جمله کلید آن راهروی مزبور را در جیب نهاد و در حالیکه روی بازوی کارملا تکیه کرده بود و تمارض می‌کرد و خویشتن را در شرایط نفاقت نشان می‌داد از اطاق بیرون رفت.

آنها بی‌باغ که رسیدند روی نیمکتی زیر یک درخت نسترن پر گل نشستند. هر دو جوان مثل گل‌های نسترن تازه و خوش‌رنگ و شاداب بودند و انتظار نسیمی را داشتند که برگها و گلبرگ‌هایشان را بهم بریزد.

دون‌فردیناند از او پرسید آیا ماجرائی که منتهی به آمدن او به آن صومعه شد می‌داند. او گفت فقط من چیزهایی می‌دانم که دیگران می‌گویند. کنت جوان همه چیز را برای او تعریف کرد. از آنروز که در نمازخانه خوابش برد تا اینکه بیدار شد و آن شب را دید و بالاخره دوئل او با (گائتانو کانتارلو) و کشته شدن او. در تمام این مدت دخترک ترس و وحشت نشان می‌داد و دون‌فردیناند می‌دید که او از شدت ترس به او نزدیک می‌شود و بدنش را به او می‌چسباند. بالاخره وقتی دون‌فردیناند تعریف کرد که چگونه کارنتارلو او را فریب داد و با شمشیر جراحی به او وارد آورد دخترک از ترس جیغ کوتاهی کشید.

درست در همین لحظه صدای دست از آنطرف دیوار شنیده شد. ایندفعه دخترک از جای جست و گفت

- این کیست دست می زند.

دون فردیناند از او پرسید:

- آیا تو مرا دوست داری کارملا...

مجدداً دختر جوان اظهار داشت:

- این یک علامت است. مرا فریب نده. فردیناند. من قوی تر از آن هستم که تو فکر می کنی. فقط واقعیت را به من بگو. من نمی دانم باید خوشحال باشم یا بترسم.

دون فردیناند گفت:

- بسیار خوب. می گویم. این پوپینو است که انتظار مرا می کشد.

کارملا متوحشانه پرسید:

- تو می خواهی بروی فردیناند...

دختر تارک دنیا چنان رنگ پریده شده بود که او فکر می کرد می میرد لذا سرش را نزدیک برد و گفت:

- گوش کن عزیزم. آیا میل داری با من بیایی..؟

دخترک با قاطعیت گفت:

- تو هم گوش کن فردیناند. اگر تو مرا دوست نداری چه اینجا بمانم و چه همراه تو بیایم نابود می شوم. نه فقط از غصه می میرم بلکه خداوند نیز مرا نخواهد بخشید ولی اگر دوستم داری می دانم که یکروز به سراغم خواهی آمد. آنروز من مقابل تو زانو می زنم و تو را بعنوان شوهر می ستایم. تو بمن خوشبختی را شناساندی لذا هرگز فراموش نمی کنم اما بدان که تو اگر مرا فراموش کنی من خیلی زود می میرم.. همین...

دون فردیناند او را در آغوش گرفت و گیسویش را نوازش کرد و گفت:

- آری. دوستت دارم و مطمئن باش که باز هم تو را خواهم دید.

علامت تکرار شد و پوپینو بار دیگر دست زد.

کارملا گفت:

- می شنوی؟ پوپینو منتظر تو است.

فردیناند با زدن دست به علامت او پاسخ داد و بلافاصله نردبان طنابی از روی دیوار مقابل پاهای او افتاد. کارملا چنان آهی کشید که گوئی همه غمها و دردهایش را با یک ناله نشان داد. این ناله به هق هق گریه مبدل گردید بطوریکه دون فردیناند که با دست نردبان طنابی را گرفته بود سست شد و برگشت و دست او را گرفت و گفت:

- کارملا. گوش کن. فقط یک کلمه بگو...

دختر جوان حرف او را برید و در حالیکه همه نیروی روانی خویش را گرد آورده بود اظهار داشت:

- فردیناند. من فکر می کنم در آن زیرزمین اسرار وحشتناکی وجود داشته باشد. شاید انسانهایی زنده آنجا باشند. فکر کن فردیناند فکر کن. اگر راستی چنین باشد این چند روز آنها چگونه زنده مانده اند. برو. برو و معطل نکن. من حق ندارم یک دقیقه عزیمت تو را به تأخیر بيفکنم. ای خدای بزرگ حتی فکر کردن به اینکه در این چهارده روز آن انسانها چگونه توانسته اند زنده بمانند ترس آور است. غمناک است. من دوست ندارم وقتی مرا دیدی بگوئی کارملا تو مرا معطل کردی که آنها مردند... برو. درنگ جایز نیست.

دخترک برای اینکه شهادت خود را نشان دهد حتی پیش رفت و پیچ خوردگی نردبان طنابی را رفع کرد تا همه چیزی را که در دنیا دوست دارد از دست بدهد. دون فردیناند که تا این لحظه فکر می کرد کانتارلو در آن زیرزمین پول و اشیاء دزدی را پنهان کرده با سخنان کارملا هوشیار شد و تنش لرزید و باین فکر معتقد شد که در آن زیرزمین انسانهایی زندگی می کنند مخصوصاً که بیادش آمد روستائیان گفته بودند در آن خط سیر ناله هائی می شنوند و صدای زنجیر بگوششان می رسد.

وقتی او خواست از نردبان بالا برود گفت:

- کارملا. من در حضور خداوند برای تو قسم می خورم.

کارملا گفت:



- سو گند لازم نیست. فقط بمن بگو کارملا آرام باش من باز می گردم. همین کافی است و نیازی به سو گند ندارد.

دون فردیناند به آرامی گفت:

- کارملا آرام باش من نزد تو باز می گردم و نی اگر باز نگشتم بدان که

مرده ام.

دختر جوان با تبسم گفت:

- من مطمئن هستم که تو زنده می مانی و موفق می شوی. ما هرگز از یکدیگر

جدا نخواهیم شد.

دون فردیناند از نردبان طنابی بالا رفت. به بالای دیوار که رسید بار دیگر

برگشت و دست تکان داد و گفت:

- بامید دیدار کارملا... تو در مقابل خداوند همسر من شدی فقط می ماند که

مردم این را بدانند.

- خداحافظ. بامید دیدار. من منتظرت می مانم.

دون فردیناند با یک حرکت خود را روی زمین اسب انداخت و مهمیزها را با

شکم اسب آشنا کرد و بسرعت به حرکت پرداخت و بطرف سیراکوز رفت.

## «سرداب»

خداوند (دون فردیناند) و (پوپینو) را حفظ کرد زیرا در راه و در فاصله بین کاتان و سیراکوز هیچکس آنها را ندید. سرانجام در نخستین لحظات صبح که تازه افق نقره گون می شد به (بلوِدر) رسیدند.

آنها بدون آنکه وارد دهکده شوند بطرف در کوچک باغ می روند اسبها را در اصطبل می بندند و وسائلی را که (پوپینو) قبلاً تهیه کرده و آماده در اطاق خود نگهداشته بود برمی دارند. این وسایل عبارت بودند اول مشعل که از همه چیز واجب تر و مهمتر بود. دوم انبردست. گاز انبر و بالاخره سوهان. بعد از همراه بر گرفتن این ابزارها بسوی نمازخانه حرکت کردند. خوشبختانه اینجا نیز کسی سر راه آنها قرار نگرفت و ارباب و باغبان به نمازخانه رسیدند بی آنکه دیده شوند.

(دون فردیناند) وقتی بار دیگر بعد از حادثه دوئل وارد صحن محراب نمازخانه شد سخت منقلب گردید. او بزحمت بیست سال داشت و یکنفر را با این سن و سال کم گشته بود. همیشه از خود می پرسید آیا (کانتارلو) بیگناه نبود. من باو مهلت ندادم که حرف بزند و از خودش و عملی که مرتکب شده بود دفاع کند. شاید محق بود و عموی من و حتی پدرم مقصر بودند که او به آنها دروغ می گفت.

او لحظاتی ایستاد و به پیرامون خود نگریست. در همین محل بود که با (گائتانو کانتارلو) جنگید و آن مرد ضربات هولناک شمشیرش را حواله سر

وسینه او کرد.

او یک قدم بطرف درسری برداشت اما قبل از اینکه در را بگشاید در نور مشعلها نظرش روی لکه‌های خون کانتارلو افتاد که برسنگفرش مرمز محراب خشکیده بود. آنطرف پای ستون نیز خون خشکیده دیده می‌شد. جایی که گائتانو او را فریب داد و دستش را گرفت و شمشیرش را حواله پهلوی او کرد.. که اگر پوپینو بدنالش نیامده بود الان زنده نبود.

(دون فردیناند) با نگرستن به لکه‌های خون دچار احساسی کاملاً بیسابقه شد. شاید لرزید و روی خویش را به سوی در مرموز برگردانید. او در سری را بدون هیچ زحمتی گشود و دو جوان مشعل دیگری روشن کردند از پلکان نیز پائین رفتند.

آنها به دری رسیدند که کنت جوان قبلاً از دور دیده و متقاعد شده بود که بدون داشتن ابزار نمی‌تواند از آن بگذرد. در چند لحظه قفل را شکستند و آن را گشودند ولی همین که در باز شد بوی نفرت‌انگیزی همراه بوی خفه رطوبت و نم از آن بیرون زد بطوری که دو جوان مجبور شدند یکقدم عقب بروند تا بتوانند از هوایی پاکتر تنفس کنند.

(دون فردیناند) به (پوپینو) باغبان دستور داد که مجدداً از پله‌ها بالا برود و در قبلی را که پشت سر خود بسته بودند باز بگذارد تا این هوای عفن و مرطوب راهی برای خروج داشته باشد. پوپینو بالا رفت و در را گشود و در جای خود مستقر کرد و نزد دون فردیناند بازگشت ولی هنوز به او نرسیده و در حالیکه روشنایی مشعلش را می‌دید صدای فریاد ارباب را شنید.

او عجلانه دوید تا خود را به ارباب برساند. دون فردیناند در غیبت پوپینو که برای گشودن در رفته بود منتظر نماند و پیش رفت تا اینکه به یک در سوم رسید. او آن در را نیز گشوده و چنان منظره‌ای دیده بود که بی‌اختیار از ترس عقب رفته و خود را بدیوار چسبانده بود.

پوپینو رسید و هر دو به آن صحنه نگرستند. در سوم بروی یک دخمه باز می‌شد که سقفی پست داشت. سقفی کوتاه که اگر انسان بیست سانتیمتر بالا

می‌پرید سرش به سقف می‌خورد. در این دخمه سه جسد دیده می‌شد. یک مرد که با زنجیر به دیوار بسته شده بود و یک زن که طاقباز خوابیده و یک کودک شیرخوار پانزده یا هجده ماهه که روی سینه مادر افتاده و دهانش به بازوی زن مرده چسبیده بود.

وقتی آنها کنار اجساد رسیدند ناگهان از جای خود جستند زیر احساس کردند که صدائی شنیدند. صدائی شبیه ناله، شبیه تنفس عمیق و یا صدائی دیگر نزدیک به آن.

هر دو بسرعت بمعاینه اجساد پرداختند. فکر می‌کردند و شاید به شدت امیدوار بودند که آنها زنده مانده باشند. متأسفانه مرد و زن هر دو مرده بودند اما کودک نفس می‌کشید. طفل دهان خود را به رگ گشوده بازوی مادرش چسبانیده و از خون او خورده و بهمین علت زنده مانده بود. با این وجود چنان ضعیف بود که آنها باور نداشتند حتی بتوانند او را زنده به محراب نمازخانه برسانند. مرد بعد از تلاش بسیار که برای نجات خویش از میخ و غل و زنجیر دیوار بعمل آورده بود جان سپرده و نشان می‌داد که حدود سه روز قبل روح از بدنش پرواز کرده است. زن بعد از مرگ آن مرد زنده مانده و سپس جان سپرده بود از مرگ او فقط چند ساعت می‌گذشت.

دون فردیناند خیلی زود تصمیم گرفت و تصمیم خویش را عملی کرد. او به پوپینو دستور داد که طفل را برگیرد. پوپینو هم چنین کرد. دهان کودک خون آلوده بود اما خون خشک شده زیر زن بعد از مرگ دیگر خون جاری نداشت که فرزندش بتواند بنوشد.

جوان بعد از اینکه همه جا را کاوش کرد مطمئن شد که در آن دخمه هیچ انسان مرده یا زنده دیگری غیر از آن دو جسد ناشناس وجود ندارد. از در خارج شدند. از پله‌ها بالا رفتند و درهای پشت سر خود را همانطور که گشوده بودند بستند و خود را به هوای آزاد رسانیدند.

کودک ناشناس احتمالاً تا به ده می‌رسیدند می‌مرد اما پوپینو با تجربه‌ای که داشت مانع مرگ او شد. در راه بین نمازخانه تا روستا (پوپینو) از یک درخت

یک لیمو کند. لیمو را فشرده تا له شد بعد سوراخی روی آن بوجود آورد و قطره ای روی لبهای خشکیده و خون آلود کودک چکانید کودک بچشیدن قطره آب لیمو دیدگان خود را گشود و مجدداً بست و دو سه بار مزه مزه کرد. پوپینو قطره دیگری ریخت و اینکار را ادامه داد تا به روستا رسیدند.

دون فردیناند پس از ورود به (بلودر) مستقیماً نزد قاضی رفت و همه چیز را از آغاز تا انتها برای او تعریف کرد و کودک را بعنوان یک شاهد زنده و یک دلیل غیرقابل انکار به او نشان داد و از او خواست که برای تهیه صورت مجلس و گزارش همراه او و پوپینو به سرداب بروند.

قاضی و دون فردیناند و پوپینو ابتدا نزد پزشک رفتند و او را هم با خود همراه نمودند زیرا تشخیص مرگ، ساعت مرگ و نوع مرگ آنها در تخصص دکتر (بلودر) بود نه آن سه نفر. سرانجام چهار نفری به نمازخانه رفتند و وارد سرداب شدند و خویشتن را به دخمه رسانیدند.

همه چیز بهمان حال که دون فردیناند و پوپینو باقی گذاشته بودند مانده بود. ابتدا به نوشتن صورت مجلس پرداختند. جسدی که بدیوار با زنجیر متصل شده و در واقع آویخته بود به مردی تعلق داشت در حدود سی و پنج یا سی و شش ساله و چنان بنظر می رسید که قبل از مرگش بطور وحشتناکی جنگیده و برای رهائی از آن زنجیر و غل آهنی تلاش بعمل آورده بود زیرا دست و بازویش جراحات سختی داشت و در نقطه ای هم استخوانش شکسته بود. معهذا پزشک اظهار عقیده کرد که او از گرسنگی مرده چون جراحاتش آنقدر نبود که به مرگ بیانجامد. این مرد برای قاضی و پزشک و همینطور دون فردیناند و پوپینو ناشناس بود.

بالای سر زن مرده و نزدیک دیوار دخمه صندلی شکسته ای بود که از پارچه کهنه ای پوشانده شده بود. قاضی این صندلی را برداشت و آنها مشاهده کردند که اصولاً صندلی برای پوشانیدن و پنهان کردن سوراخی آنجا نهاده شده که زیر دیوار بوجود آورده بودند. این سوراخ آنقدرها گشادی داشت که یک انسان بتواند از آن عبور کند لیکن بعد از چهار یا پنج پا متوقف می گردید یعنی عمق سوراخ همین چهار یا پنج پا بود.

این سوراخ در آزمایشی که بعمل آمد معلوم شد بوسیله قطعه‌ای چوب خشک کنده شده وقتی جسد زن را جابجا کردند زیر آن نیز سوراخهائی یافتند و گفته شد که همه آنها بوسیله آن زن و بکمک یک قطعه چوب بدون یاری و کمک دیگری کنده شده که شاید بتواند خودش و فرزندش را از آن دخمه مرگ نجات دهد. این نشانه همت و قدرت و خواست و اراده مادری بود که فرزند خویش را در دست شیطان اسیر و در آستانه مرگ مشاهده می کرد.

بازدید دخمه ادامه یافت. در یک سوراخ دیگر یک بطری یافتند که در معاینه معلوم شد قبلاً محتوی روغن بوده و یک ظرف دیگر که در آن آب آورده بودند و سرانجام یک قمقمه حلبی و یک چراغ خاموش هم پیدا کردند. در یک سوراخ دیگر که همه جای آن سیاه بود آتش افروخته بودند در حالیکه هر چه جستجو کردند جائی نداشت که دود آتش بتواند از آنجا خارج شود.

یک میز وسط دخمه نهاده بودند که برای نوشتن بکار می رفت. روی این میز یک قمقمه دیگر بود که در آن مایعی سیاه‌رنگ وجود داشت. نزدیک این قمقمه قلمی قرار گرفته بود و روی زمین سه یا چهار برگ کاغذ افتاده بود. آنها وقتی این کاغذها را جمع آوری کردند مشاهده نمودند که با خطی بسیار زیبا و ظریف و قابل خواندن نوشته شده است.

بلافاصله قاضی و طبیب به جستجو پرداختند و دو جوان هم کمک کردند و قطعات دیگری از همان نوع کاغذ با همان خط و نوشتار یافتند. این قطعات کاغذ پنهان نشده بود بلکه بر اثر حادثه و برخورد هائی که آنجا پیش آمده پریشان شده و اینطرف و آنطرف افتاده بود. پس از جمع آوری همه کاغذها و مرتب کردن آنها به مطالعه پرداختند.

در آن کاغذهای متفرق چنین نوشته شده بود.

«بنام پدر و پسر و بنام روح مقدس»

من این سطور را باین امید می‌نگارم که شاید یکروز بدست یک انسان

شرافتمند بیفتند. آن شخص شرافتمند هر کس که هست ما او را به آنچه که در این دنیا و دنیای دیگر دوست دارد، سوگند می‌دهیم که ما را از این قبر و از این دخمه مرگ نجات دهد. دخمه‌ای که سالهاست در آن مدفون شده‌ایم بدون اینکه هیچ گناهی مرتکب شده باشیم من و شوهرم و فرزندم بدون گناه محکوم به تحمل این مجازات دردناک شده‌ایم.

من (ترزا لاتینی) نامیده می‌شوم و در (تاوورمین) بدنیا آمده‌ام که هم اکنون باید بیست و هشت یا بیست و نه سال داشته باشم. از لحظه‌ای که در این دخمه مدفون شده‌ایم من نتوانسته‌ام حساب زمان را داشته باشم. بین روز و شب فرق نمی‌گذارم و زمستان یا تابستان را نمی‌فهمم و نمی‌دانم چه زمانی است که ما اینجا هستیم. فقط می‌دانم که چه و که هستم.

من در کاتان زندگی می‌کردم و نزد (مارکی سانفلوریو) بودم و برای (کنتس لوسیا) بعنوان خواهر شیری محسوب می‌شدم. کنتس جوان در سال ۱۷۹۸ جان سپرد و بهمین علت خانم مارکیز که من خواهر شیری دخترشان بودم تصمیم گرفتند مرا نزد خویش نگهدارند ولی در کمال تأسف این خانم بزرگ و بزرگوار هم چندی بعد مرد. خداوند روح او را نزد خویش و به بهشت رهنمون شود زیرا خانمی بود خیر و نیکو کار که همه مردم او را دوست می‌داشتند.

پس از مرگ مارکیز من تصمیم گرفتم خودم را کنار بکشم و از خدمت عذر بخواهم و نزد مادرم باز گردم. اما مارکی سانفلوریو اجازه این کار را بمن نداد. مارکی مباشر و پیشکاری داشت که اجدادش نیز تا پنج شش پشت همین شغل را داشتند و برای اجداد مارکی خدمت می‌کردند. او از همه ثروت و مکنت خانواده سانفلوریو اطلاع داشت و از همه اسرار آن خانواده آگاه بود و بر تمام زندگی ایشان تسلط و روی همه چیز و همه کس دست داشت. این شخص موسوم بود به (گائانو کارتارلو).

مارکی تصمیم گرفت مرا بهمسری این گائانو در آورد زیرا عقیده داشت که باین ترتیب هر دو می‌توانیم نزد او تا زمان فرا رسیدن مرگش بمانیم. (کانتارلو) مردی بود بیست و هشت تا سی ساله. چهره اش زیبا اما خشن

بود. چیز بدی از او نشنیده بودم و سابقه بدی از او ندیده بودم. او نه قمارباز بود و نه هوسران رویهمرفته مردی شریف بنظر می‌رسید. او از پدرش میراث قابل توجهی برده و از قبل مارکی هم منافع بسیاری نصیب گرفته بود بطوری که برای مردی در سن سال او ثروتی گزاف و گران محسوب می‌گردید و برای جوانی که هنوز همسر نداشت یک امتیاز محسوب می‌شد که با فقر و مسکنت من قابل مقایسه نبود. با این وجود وقتی مارکی این پیشنهاد را بمن داد و گفت بهتر است بهمسری گائتانو درآیم نتوانستم از ابراز نفرت و گریستن خودداری کنم.

حقیقت اینکه به ظاهر گائتانو هیچ عیبی نداشت اما در بن مژگان او، چشمان وحشی و همیشه جستجوگر و نگران او، در صدای خشک و فاقد احساس او چیزی بود که نه می‌شناختم و نه نامش را می‌دانستم اما بشدت مرا می‌ترسانید و موجبات نفرت و انزجار مرا فراهم می‌آورد.

همانطور که گفتم کانتارلویکی از زیباترین جوانان (مسین) بود و ثروتی قابل توجه و شغل بسیار محترمانه‌ای نزد مارکی سانفلوریديو داشت و بهمین علت چندی که گذشت من خود را سرزنش کردم که چرا پیشنهاد او را نپذیرفتم اما هر بار که می‌خواستم قلبم را به او متمایل کنم از نگاه و صدای او می‌ترسیدم.

من پسر عمویی داشتم بنام (لوئیجی پولینو) که به شغل انگورداری مشغول بود و در (پاترنو) زندگی میکرد. من و لوئیجی از کودکی با هم دوست بودیم و نسبت بهم علاقه‌ای خویشاوندی و کودکانه داشتیم اما بعد هیچ نمی‌دانم کی و چه زمانی این دوستی کودکانه به عشق مبدل گردید.

اما من و لوئیجی نمی‌توانستیم ازدواج کنیم زیرا هر دو فقیر بودیم و چنانچه من با کانتارلو ازدواج نمی‌کردم به محبت و کمک مارکی سانفلوریديو هم نمی‌توانستم چشم امید داشته باشم. بهمین علت مادرم می‌گفت بیکبار این لوئیجی فقیر را فراموش کن و با کانتارلوی پولدار و محترم ازدواج کن که ازدواج با لوئیجی جز فقر و مسکنت چیزی همراه ندارد.

ما اینک به آغاز سال ۱۷۸۳ رسیده بودیم. روز ازدواج من و لوئیجی نیز برای روز ۱۳ ماه مارس معین شده بود که ناگاه روز سوم فوریه همان سال، روز



وحشتناکترین خاطره و حادثه فرا رسید. تمام روز چهارم فوریه (سیراکوز) وزیدن داشت<sup>۱</sup> (سیروکو) و سمومی که با خود داشت همه را از پای در آورده و هر کسی را به گوشه‌ای افکنده بود. فعالیت مختل شده و اهالی به خانه‌های خود پناه برده و نفس نفس زنان افتاده بودند. ما نیز در قصر سانفلوریو وضعی بهتر از دیگران نداشتیم.

(مارکی سانفلوریو) در آپارتمان خودش از نفس افتاده و روی یک صندلی راحتی دراز افتاده بود. من در اطاق مجاور اطاق مارکی از پای در آمده و از آنجا به جای دیگر نرفته بودم که چنانچه مارکی به چیزی احتیاج داشت نزد یک او باشم که ناگاه صدای مهیبی در آسمان و زمین شنیده شد و قصر شروع کرد به لرزیدن. درست مانند یک کشتی که روی آب دچار امواج شده باشد. بزودی دیواری که اطاق مرا از اطاقی که مارکی درون آن بود جدا می کرد قاچ خورد. شکاف برداشت و این شکاف چنان بود که یک دست از آن می گذشت. دیوار موازی آن که آنطرف اطاق قرار داشت فرو ریخت. من خود را بطرف دیگر پرتاب کردم تا از گزند قطعاتی که از دیوار جدا می شد و به اطراف پراکنده می گردید مصون بمانم.

در همین موقع از اطاق مارکی صدائی بگوשמ رسید. صدائی شبیه یک فریاد. من نزدیک شکافی بودم که روی دیوار ایجاد شده بود لذا خود را به آنسوی افکندم و چشمم را به شکاف گذاشتم و بدرون اطاق مارکی نگریستم. مشاهده کردم قطعه‌ای گچ و خاک که از دیوار جدا شده بود روی مارکی افتاده و او را بزمین افکنده بود. مارکی گیج و بیهوش بود.

من در صدد برآمدم که خود را با اطاق مارکی برسانم و او را از مرگ نجات

۱ - sirocco یا siraco نامی است که ساکنان اطراف غربی دریای مدیترانه و شمال آفریقا به یک نوع باد گزیده و مسموم و گرم داده‌اند. این باد که از جنوب شرقی دریای مدیترانه و از حدود لیبی می‌وزد و بایتالیا و یوگسلاوی و کشورهای آنسوی دریا می‌رود بادی است خف‌کننده که بسیاری را در دم بقتل می‌رساند مانند سالمندان بیماران قلبی و ریوی و کودکان.

دهم که ناگاه بچشم دیدم که در اطاق باز شد و (گائتانو کانتارلو) بدرون آمد. و ایستاد و همین که مشاهده کرد اربابش از روی صندلی بزمین افتاده چهره اش چنان حالت عجیبی گرفت که من از ترس و وحشت لرزیدم. او با دیدگانی که آتش شرارت از آن برمی خاست به پیرامون خویش نگریست تا مطمئن شود تنهاست یا نه و چون دریافت که تنهاست بطرف ارباب رفت.

ای خدای بزرگ. من فکر کردم که او قصد دارد به کمک مارکی بشتابد و او را از آن وضع رقت بار نجات دهد ولی بزودی باشتباه خویش پی بردم. او بندی را که با پیژامای ارباب متصل بود جدا کرد و بدور گردن او پیچید، آنگاه زانوی خود را روی سینه اش نهاد و بفشردن پرداخت.

در این گیر و دار مارکی چشمان خویش را گشود و قاتل خویشتن را دید و او را شناخت زیرا دستهایش را بعنوان استمداد و ترحم طلبی بسوی او دراز کرد. در همین لحظه من بطور ناخواسته و ندانسته جیغ کشیدم. کانتارلو سر برداشت و به اطراف نگریست و گفت:

- آیا کسی اینجا است...؟

و یکبار دیگر من نگاه وحشی و درنده اش را دیدم. نگاهی که با وجود آن چهره آرام و خوب همیشه مرا ترسانیده بود. نگاهی که حکایت از نهایت شرارت و پستی او داشت.

من در حالیکه از شدت وحشت تقریباً مرده بودم ساکت شدم و روی خود خم گردیدم که کانتارلو نتواند مرا ببیند. پس از چند لحظه که مطمئن شدم دیگر کسی بدنبال صدای من نمی گردد از جای برخاستم و بار دیگر چشم خویش را به آن شکاف نزدیک کردم و به تماشای اطاق مارکی پرداختم. من تقریباً خطری که خودم را تهدید می کرد فراموش کرده بودم. با وجود کانتارلو در آن قصر و اینکه دیگر مازکی هم وجود نداشت هیچ عاقلانه نبود که من در آن قصر بمانم و عاقلانه این بود که بگریزم اما نمی دانم چرا ماندم.

مارکی روی زمین افتاده و مرده بود و شاید مرده بود من از آن فاصله نمی توانستم تشخیص دهم. کانتارلو مقابل یک میز مخصوص که همه ما می دانستیم

مارکی پول طلا و اسکناسهای خود را درون آن نگهداری می کند ایستاده بود. کلید این میز همیشه با خود مارکی همراه بود و هرگز کسی ندیده بود که مارکی لحظه ای این کلید را از خود دور کند. کانتارلو کلید را از جیب ربدوشامبر مارکی بیرون آورد و آنچه طلا و اسکناس بود برداشت و در جیبهای خویش انباشت. آنگاه بالشی از روی تخت بدست گرفت و پر و پنبه آن را خالی کرد. میز تحریر را برگردانید و برمین افکند و سپس همه جا را آتش زد. وقتی آتش همه جا را گرفت کانتارلو از همان در که آمده بود بیرون رفت.

چون این یک اتهام مهیب و خطرناک است که من به یک موجود انسانی وارد می آورم در مقابل خداوند و در مقابل مسیح و تمام انسانهای جهان سوگند یاد می کنم که حتی یک کلمه به آنچه که در مقابل من اتفاق افتاد و بچشم دیدم و اینجا نوشتم اضافه نکرده ام.

مارکی مرده بود و آتش لحظه به لحظه پیش می رفت و همه جای خانه را می گرفت زلزله چنان قصر را ویران کرده بود که آتش سوزی طبیعی بنظر می رسید و گمان می رفت که هر لحظه بقیه قصر نیز ویران شده و روی هم بریزد.

حس صیانت از نفس تازه در من بیدار شد و در صدد برآمدم که خویشتن را نجات دهم. از یک پلکان پائین رفتم. پشت سر من ویرانی و آتش می آمد گوئی فقط منتظر بود من بروم تا جایی را در کام بگیرد. من از پلکان گذشتم اما همین که قدم روی زمین نهادم خویشتن را با کانتارلو روبرو دیدم او مانند یک خرس گرسنه با چشمانی که آتش داشت بمن می نگریست. بدیدن او جیغ کوتاهی کشیدم. او دستش را دراز کرد که بازوی مرا بگیرد اما من گریختم و از مقابل او دور شدم. او بدنبال من می آمد. من خود را به کوچه ای که پراز جمعیت فراریان از ویرانی زلزله بود افکندم و وارد جمعیت شدم معهذا می دانستم که گائتانو مرا تعقیب می کند. جمعیت مرا با خود برد تا به میدان شهر رسیدیم. من نجات یافته بودم و در آن لحظات این تنها چیزی بود که من می خواستم.

آنروز وحشت آور گذشت و شبی غم انگیز فرا رسید. بیشتر خانه های مسین در آتش می سوخت و ویران شده بود. آتش کوچه ها را روشن می کرد و من

سایه‌هایی را می‌دیدم که وحشت زده می‌دویدند.

با فرا رسیدن شب اندکی آرامش به شهر بازگشته بود و مردم که عزیزان خویش را از دست داده بودند بدنبال زنده یا مرده آنها می‌گشتند و نام ایشان را بصدای بلند آواز می‌دادند. من کسی را نداشتم که بدنیاالش بگردم. مادرم در (تاورمین) بود لذا روی یک پله ساکت و غمزده نشسته بودم و سر را برزانو نهاده و به آینده فکر می‌کردم.

در این میان ناگاه نام خود را شنیدم. مردی در میان جمعیت می‌دوید و مثل دیگران فریاد می‌کشید با این تفاوت که او نام مرا صدا می‌زد. این صدا مرا بشدت ترسانید اما وقتی سر بلند کردم دیدم مردی از این جمعیت به آن جمعیت می‌دود و فریاد می‌کشد و مرا صدا می‌زند. این لوئیجی بود. سر برداشتم و متقابلاً او را صدا زدم

لوئیجی در حال دویدن صدای مرا شنید و چنان فریادی از شوق کشید که صدای او صداهای دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد. او خودش را بطرف من افکند و مرا مانند یک کودک سردست بلند کرد و در میان بازوانش گرفت و بدویدن پرداخت. من اجازه می‌دادم او هر کار می‌خواهد بکند. کوچکترین حرکتی نمی‌کردم. هر دو دست خویش را دور گردنش حلقه کرده و دیدگانم را بسته بودم.

اطراف ما هر چه بود وحشت بود و مرگ. مردم می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند. من از لای پلکهای نیم بسته خویش سرخی آتش را می‌دیدم و زمانی هم گرمی آنرا حس می‌کردم. سرانجام بعد از گذشت نیم ساعت لوئیجی توقف کرد. من دیدگانم را گشودم و دریافتم که بیرون شهر هستم.

لوئیجی از خستگی روی یک زانو فرو نشسته و مرا روی زانوی دیگر خود گرفته بود و نفس نفس می‌زد. بالاخره پس از اینکه اندکی آرام گرفت و نفس خود را باز یافت به او گفتم:

- لوئیجی من می‌توانم راه بروم. فرار کنیم. فرار کنیم.

هنوز لوئیجی نفس نفس می‌زد معه‌ذا برخاست. دستش را دور کمر من حلقه

کرد و دو تائی راه افتادیم. وقتی به (کنتسی) رسیدیم مشاهده کردیم که مردی با چند قاطر بیرون شهر می گذرد. لوئیجی به او پیشنهاد کرد که یک قاطر را بما بفروشد. قیمت معین شد لوئیجی پول را پرداخت و قاطر را گرفت. مرا سوار کرد و خودش نیز نشست و دو تائی راه افتادیم. تازه می خواست صبح بدمد که به تااورمین رسیدیم.

من بطرف خانه خودمان دویدم و مادرم را غرق بوسه ساختم. زن بدبخت فکر می کرد که مرا از دست داده است. به او گفتم (مارکی) بقتل رسیده و قصر هم از بین رفته است. چنانچه لوئیجی نبود من نه فقط یکبار بلکه بیست بار مرده بودم. بعد به مادرم گفتم چقدر خوشحالم که با (کانتارلو) ازدواج نکردم.

مادرم مرا خیلی دوست می داشت لذا با ازدواج من و لوئیجی موافقت کرده و او را که پسرم خطاب می کرد به اطاق فرا خواند. قرار گذاشتیم که همین فردا من و او ازدواج کنیم و من رسماً همسر او شوم.

آنچه که مادرم را نرم کرد تا با ازدواج من و لوئیجی موافقت کند بیشتر از همه این بود که با مرگ مارکی من همه شانسهای خود را از دست داده بودم. موقعیتی که من در دستگاه مارکی داشتم خیلی بالاتر از مستخدمین معمولی بود بعلاوه من حقوق ثابت نمی گرفتم و مارکی بدخواه خودش خیلی بیشتر از حقی که داشتم بمن می پرداخت. گه گاه مارکی بمن هدایائی نقداً می پرداخت که بلافاصله نزد مادرم می فرستادم از این گذشته قول داده بود که بمن جهیزه قابل توجهی بدهد. این جهیزه بطوری که خودم می دانستم به مبلغ ده هزار دوکا بالغ می شد. متأسفانه هیچ جائی این نظریه ثبت نشده بود و مارکی نیز هیچ وصیتنامه ای نداشت. وعده هائی که او داده بود باین ترتیب از بین رفته تلقی می شد و جزو بدهکاری او محسوب نمی گردید. خانواده مارکی از این حقیقت آگاه نبودند و من هم نمی خواستم خویشان را بعنوان طلبکار نشان دهم.

باین ترتیب من همه چیز خود را از دست داده بودم و مادرم که تا آن روز با ازدواج من و لوئیجی مخالفت می کرد اینک چقدر خوشحال بود که من تغییر عقیده ندادم و در نظر و عقیده خودم ثابت ماندم.

در اینصورت من و مادرم بفعالیّت پرداختیم و همه خویشان نزدیک را برای پس فردا ساعت ده صبح دعوت کردیم. کشیش نیز دعوت شد و قرار گذاشتیم که سر ساعت او در آنجا باشد. اما لوئیجی هیچکاری نداشت که انجام دهد زیرا پدر و مادرش هر دو مرده بودند و دیگر کسی را نداشت که در مراسم عروسی او حضور یابند.

شهر (تاورمین) چندان آسیب ندیده و فقط دچار لرزشهای اندک شده بود. اما (مسین) و (کاتان) زیروزبر گردیده و آسیب کلی دیده بود. معهذاً شهر بشکل نیمه تعطیل در آمده بود و مردم هر لحظه انتظار تکان خوردنهای شدید را داشتند..

خدواند ما را حفظ کرد و نگهداشت و خدا خودش می دانست که چه سرنوشتی انتظارمان را می کشید.

ساعت ده صبح که نواخته شد به کلیسا رفتیم. تقریباً تمام اهالی دهکده نیز ما را همراهی کردند. بمحض ورود من احساس کردم مردی مانند شبخ لای پیچ پرده پنهان شده بود که بعد به تاریکترین و منزوی ترین گوشه سالن پناه برد. جایی که دیده نمی شد.

دعا شروع شد و درست موقعی که من و لوئیجی مقابل محراب زانو زدیم که کشیش خطبه را بخواند آن مرد که گوشه ای پنهان شده بود بیرون آمد با گامهای محکم خود را بما رسانید. و میان من و کشیش قرار گرفت و گفت:

- این ازدواج نباید انجام بگیرد.

لوئیجی از جای جست و گفت:

- کانتارلو...

و دستش را به جیبش برد تا چاقوی خود را بیرون بیاورد اما من با تمام قوت و قدرت بازویش را گرفتم و کشیدم در صورتیکه خودم نیز بشدت ترسیده و رنگ پریده بودم.

کشیش به آرامش و محبت گفت:

- آقا. مراسم مذهبی و آسمانی را بهم نزنید. هر کسی هستید کنار بروید و

اجازه دهید مراسم مسیر خودش را طی کند. اصلاً شما که هستید.  
کانتارلو بجای اظهار اطاعت و نشان دادن آرامش مجدداً با صدائی حاکمانه  
و آمرانه و خشن اظهار داشت.

- این عروسی نباید تمام شود ...

کشیش پرسید:

- آخر چرا...؟

کانتارلو در حالیکه با انگشت من را نشان می داد گفت:

- برای اینکه این زن به من تعلق دارد.

من از جای جستم و با وحشت و گریه گفتم:

- این مرد دیوانه است. چگونه امکان دارد من متعلق به او باشم؟

کانتارلو با سردی گفت:

- این تویی که دیوانه ای ترزا... آیا بخاطر نمی آوری که مارکی من و تو را

از دیر زمان نامزد کرده بود و درست شب زلزله در نیمه شب در نمازخانه متعلق به

خود بوسیله کشیش همان نمازخانه من و تو را بعقد یکدیگر در آورد...؟

من از وحشت فریاد می کشیدم زیرا می دانستم که مارکی و متصدی نمازخانه

هر دو مرده اند و کسی نیست که خلاف گفته او شهادت دهد.

کشیش با صدائی مهربان و در عین حال مردد پرسید:

- آیا دخترم. تو واقعاً چنین عمل زشتی را مرتکب شده ای...؟

من گفتم:

- پدر مقدس. بهمه مقدسات عالم سوگند یاد می کنم که این مرد دروغ می گوید

و چنین چیزی حقیقت ندارد.

اما کانتارلو نیز انگشت خویش را به طرف محراب گرفت و گفت:

- منم باین محل مقدس...

من با شتاب و دستپاچگی گفتم:

- قسم نخور. گناه مرتکب نشو. تو آنقدر جنایت مرتکب شده ای که باید در

مقابل خدواند جوابگو باشی.

کانتارلو بسختی یکه خورد و به چشمان من خیره نگریست گوئی با این نگه می خواست تمام مکنونات قلبی مرا بخواند. با این وجود نیروی تازه ای در خود سراغ کردم زیرا در میان حالات مختلف نگاه او رگه ای هم از ترس دیدم. همین ترس به من شهامت و شجاعت بخشید و گفتم:

- پدر مقدس. این مرد دیوانه احمقی است که مرا از سابق دوست دارد. این مرد آنقدر جنایت مرتکب شده که من نمی خواهم بگویم. اجازه بدهید در مقابل خداوند و همه شما من با او آهسته حرف بزنم شاید سر عقل بیاید و این دروغ خود را پس بگیرد.

کانتارلو به شنیدن این جمله بقهقهه خندید و گفت:

- من حقیقت را گفتم و هیچ قدرتی در همه عالم یافت نمی شود که بتواند مرا وادارد که خلاف گفته خود بگویم.

من به او گفتم:

- ساکت ، اش و همراه من بیا ..

خداوند قدرت عجیبی بمن بخشیده بود. شاید باین علت بود که من بهیچ عنوان خویشتن را گناهکار و مسئول نمی دانستم. کشیش از پشت تریبون پائین آمد و همه حاضران از جای برخاسته بودند. من راه افتادم و به او اشاره کردم. کانتارلو همراه من آمد. کانتارلو بجای اینکه شنونده باشد اول به سخن آمد و گفت:

- ترزا، چرا به قولی که به مارکی داده بودی وفا نکردی؟ چرا کاری کردی که من ناگزیر به این وسیله متوسل شوم.

او از این ترس داشت که من چیزی بگویم و او را رسوا کنم. در پاسخ او گفتم:

- من به قول خود به مارکی وفا نکردم زیرا نمی خواستم همسر یک دزد و یک آدمکش باشم.

این جملات را با شجاعت بیان داشتم و مستقیم در چشمان او نگریستم. رنگ او مثل گچ سفید شد. اما غیر از این رنگ پریدگی هیچ اثر دیگری نشان نمی داد که ضربه من کارگر واقع شده باشد. او بنوبه خود گفت:



- یک دزد و یک قاتل... خوب. لابد توضیح هم داری که بدهی. برای من بگو من چرا دزد و قاتل هستم.

- من فقط یک توضیح به تو می دهم... خودت همه چیز را بدان من در اطاق مجاور بودم و از شکاف دیوار همه اعمال تو را دیدم. حالا برو خودت فکر کن.  
- خوب. تو چه دیدی...؟

- من دیدم که وارد اطاق مارکی شدم. در شرایطی که او از اثر زلزله مجروح شده بود. دیدم که خودت را روی او افکندی. دیدم که بند ربدوشامبر او را گشودی و دیدم که او را خفه کردی و قصر را به آتش کشیدی. این من بودم که یک جیغ کشیدم تو نگران شدی و پرسیدی اینجا کیست..؟ و بهمین علت بود که وقتی تو را دیدم از تو گریختم..

- خوب قصه ای ساخته ای. لابد انتظار داری مردم باور کنند.  
- بله. البته که باور می کنند چون این یک قصه نیست بلکه یک حقیقت تلخ و وحشتناک است.

- دلیل تو چیست..؟  
- دلیل لازم ندارد.

- چطور بی دلیل می خواهی این را ثابت کنی در حالیکه قصر در آتش سوخته. جسد مارکی به ذغال مبدل شده. میز نیز سوخته اسکناسها و پول به خاکستر مبدل گردیده... دلیل دیگر چیست..؟ بگو...  
شاید خداوند در این هنگام بمن تلقین کرد که گفتم:  
- لابد نمی دانی که بعداً چه حوادثی اتفاق افتاد.  
- چه اتفاقی افتاد.

- بعد از اینکه تو با پولها گریختی و رفتی که گنج باد آورده خودت را در جایی امن و مطمئن پنهان کنی. بعد از اینکه تو از شهر خارج شدی مستخدمین مارکی آمدند جمع شدند به اطاق رفتند و جسد را از آتش دور کردند و به نمازخانه بردند و آنجا به امانت نهادند. حالا اگر حرفی داری بگویم تا بروند اثر خفگی را دور گردن مارکی ببینند. مستخدمین دارند بدنبال طلاها می گردند.

اسکناسها سوخته‌اند اما طلا که نمی‌سوزد. آنها دارند بدنبال طلاها می‌گردند و من می‌دانم آنها کجا هستند. نزد تو، در خانه‌ات، در باغ، در نمازخانه و یا در جایی دیگر زیرزمین پنهان کرده‌ای.

کانتارلو شکست خورد و از ناراحتی چنان زوزه‌ای کشید که فقط من صدای او را شنیدم. دستش را به جیب برد. من فهمیدم می‌خواهد مرا با خنجر بکشد ولی قبل از اینکه دستش را بیرون بیاورد گفتم:

- آرام باش. اگر کوچکترین حرکتی بکنی فریاد می‌کشم و دیگران را به کمک می‌خواهم. آنوقت تو در یک چشم برهم زدن قطعه قطعه می‌شوی.

لوئیجی و چهار نفر از جوانان قوی هیکل خویشاوند ما در همان نزدیکی جمع شده بودند که با یک اشاره من خود را روی او بیفکنند و خفه‌اش کنند. او از پهلوی خود نگاهی به آنها افکند و چون موقعیت خویش را دریافت گفت:

- خوب. اگر من تو را تنها بگذارم که ازدواج کنی و خوشبخت شوی و خودم از سیسیل بیرون بروم.

- آنوقت من خاموش می‌مانم.

- چطور به گفته تو اعتماد کنم.

- سوگند یاد می‌کنم.

- آیا شوهرت نیز این ماجرا را می‌داند؟

- ابداً. او نیز خاموش می‌ماند مشروط بر اینکه تو خوشبختی ما را بهم نزنی و

مانع زندگی ما نشوی.

- قسم بخور.

من دست خود را بطرف محراب گرفتم و گفتم:

- خدای من. من با همه روح و جانم سوگند یاد می‌کنم که تا زنده هستم به

کسی نگویم که در روز پنجم ماه فوریه در قصر سانفلوریدیو چه گذشت. خدای من

سوگند مرا بپذیر. من برای جانی و دزد و مسئول آن ماجرا سوگند یاد می‌کنم که

این راز را نه مستقیم و نه غیرمستقیم به کسی نگویم و چنانچه گفتم شریک گناه او

باشم.

- بگو حتی اعتراف هم نمی کنم.

- حتی اعتراف هم نمی کنم.

- بگو به خون مسیح سو گند یاد می کنم.

- به خون مسیح مقدس سو گند یاد می کنم.

این را که گفتم کانتارلو از پله های محراب فرو آمد و خطاب به کشیش که بیصبرانه انتظار می کشید اظهار داشت:

- پدر مقدس برای من دعا کنید. من یک گناهکارم. من دروغ گفتم. این زن آزاد است.

آنگاه کانتارلو از مقابل لوئیجی و جوانان که آماده و مهیا ایستاده بودند گذشت و نگاهی تهدید آمیز به لوئیجی کرد و بعد با قدمهای سنگین بطرف در کلیسا رفت و در یک لحظه ناپدید شد.

مراسم ادامه یافت و ازدواج من و لوئیجی با همه مشکلاتی که داشت انجام پذیرفت و ما زن و شوهر شدیم. وقتی به خانه رسیدم لوئیجی مصرانه از من پرسید چگونه و با چه قدرتی توانستم او را متقاعد کنم که از سر راه ما کنار برود. من به او گفتم برای او سو گند یاد کردم که ساکت بمانم و خوشبختانه لوئیجی بیش از این اصرار نورزید که از همه حقایق سر در بیاورد.

ما رفتیم و در خانه لوئیجی سکونت گزیدیم. خانه او کوچک اما خیلی راحت بود. در میان تاکستان و درختان انگور متعلق به خودش قرار داشت. این خانه در فاصله سه چهارم فرسخ از (پاترنو) و از آنطرف (جیاوتنا) و در مسیر جاده (سانروبی) قرار داشت. درباره کانتارلو بطوریکه مردم می گفتند او ناپدید شده و از سیسیل رفته بود. مردم دیگر بعد از آنروز که ماجرای کلیسا را بوجود آورد او را ندیده بودند. درباره قصر و طلاها و مرگ مارکی سانفلوریدیو هم هیچکس حرفی نزد و کوچکترین سوءظنی نبرد.

در طول سه سال من و لوئیجی خوشبخت ترین زن و شوهر دنیا بودیم. تنها غم ما این بود که اولین فرزندان را از دست دادیم. لیکن خداوند بما عنایت فرمود و برای اینکه غم اولین فرزند خویش را از یاد ببرم مجدداً باردار شدم و ایندفعه

فرزندى بدنیا آوردم که نمونه‌ای از سلامت و زیبائى و قدرت بود. او را به شیرخوار گاهى واقع در (فمینامورتا) سپرده بودیم و هفته‌ای یکبار می‌رفتیم به بچه سر می‌زدیم و یا پرستارش او را نزد ما می‌آورد.

یک‌شب که من و لوئیجی در خانه بودیم صدای در برخاست. در را که گشودیم یک مرد روستائى که با تعجیل آمده بود گفت:

- امروز ساعت پنج بعد از ظهر فرزند شما در شیرخوار گاه دچار تب شده است. می‌لرزد و حال بسیار بدی دارد. پرستارش مرا فرستاده که به شما اطلاع بدهم. او نگران است که طفل بیچاره نتواند امشب را به صبح برساند.

- پزشک نیاوردند؟

- عجله کنید. این بیفایده است.

این را گفت و عجله رفت. ضمن اینکه می‌رفت لوئیجی فریاد کشید

- بگوئید ما داریم می‌آئیم... شما قبل از ما به آنجا می‌رسید.

و بلافاصله من و لوئیجی حرکت کردیم. شب تاریکی بود. وقتی به نیمه راه رسیدیم ناگهان چهار مرد از چپ و راست جاده در حالیکه چهره خود را پوشانیده بودند به ما حمله کردند و چشم و دهان و دست و پای ما را بستند و ما را به درون یک لیتیه که روی قاطر نهاده بودند انداختند و بردند.

آنها ما را بردند. سه یا چهار ساعت را پیمودیم بعد توقف کردند و در لیتیه را گشودند و ما را جائى افکندند که بنظر دخمه می‌آمد. هوای آزاد تنفس می‌کردیم اما نمی‌دانستیم آنجا کجاست. آنها دست و دهان ما را گشودند اما قدرت راه رفتن نداشتیم. من از لوئیجی پرسیدم:

- کجا هستیم..؟

او نمی‌دانست و منم نمی‌دانستم. در همین موقع صدائی بما گفت: بخورید و بیاشامید و دیگر در اندیشه چیزى نباشید. من به طرف صدا برگشتم و مشاهده کردم همانطوری که حدس می‌زدم درون دخمه‌ای هستیم. دو مرد نقابدار کنار ما ایستاده بودند و دو نفر دیگر آنطرف قرار داشتند و از مدخل آن دخمه نگهداری می‌کردند. هر چهار نفر اسلحه داشتند و ما می‌دیدیم که اگر حرکت کنیم کشته

می‌شویم. آن مرد مجدداً نان و شراب را بطرف ما گرفت و گفت:  
- بخورید و بیاشامید.

لوئیجی دست او را واپس زد و تصمیم گرفت از جای برخیزد اما آن مرد با  
ته اسلحه‌اش چنان به سینه او کوفت که نقش بر زمین شد و گفت:  
- اگر بار دیگر از این حرکات بکنی کشته می‌شوی.  
آن مرد بار دیگر نان و شراب را بطرف ما گرفت و لوئیجی گفت:  
- من گرسنه و تشنه نیستم.

- منم نیستم.

آن مرد گفت:

- مجدداً دست و پا و چشم شما بسته می‌شود گرسنه میمانید.

- هر طور می‌خواهید بکنید. ما در دست شما اسیر هستیم.

اما لوئیجی زیر لب غرید و گفت:

- ای کثافات لعنتی...

من التمالس کردم و به لوئیجی گفتم:

- لوئیجی بنام خدا عکس العمل نشان نده. می‌بینی که اینها در پی بهانه هستند

که ما را بکشند چرا می‌خواهی بهانه به آنها بدهی؟ صبر داشته باش شاید صبر ما  
موجب شود که بما ترحم نشان دهند.

بشنیدن این جمله مردی که کنار در ایستاده بود بلند خندید و من همین که  
صدای او را شنیدم بخود لرزیدم. این صدا برای من آشنا می‌نمود. آری. من این  
صدا را در کلیسای تاوورمین شنیده بودم. تردید نداشتم که اسیر کانتارلو شده  
بودیم.

آنها ما را چند ساعتی در آن دخمه نگهداشتند و دوباره سرو چشم و دهان ما  
را بستند و در آن (لیتیه) لعنتی انداختند و بردند. نفهمیدم چند ساعت در راه  
بودیم و بر ما چه گذشت وقتی دوباره چشم و دهان ما را گشودند احساس کردم  
که تب شدیدی دارم و اولین چیزی که خواستم آب بود. عطش داشتم و این عطش  
جان مرا می‌گرفت.

مردی که سخن مرا شنید رفت و بعد از چند دقیقه با یک بطری بازگشت درون بطری مایعی بود که آب نمی توانست باشد. شراب هم نبود. طعم و مزه مخصوصی داشت ابتدا نمی خواستم به آن لب بزنم اما وقتی عطش داشت خفهام می کرد نوشیدم.

بعد از چند دقیقه آرامش بمن دست داد که در آن شرایط هیچ انتظار نداشتم با اینکه چشمانم بسته بود احساس می کردم اشباحی نورانی از پشت پلکهای دیدگانم می گذرند و بمن سلام می کنند. دقایقی بعد به حالتی دچار شدم که نه خواب بود و نه بیداری. چنان بود که در دنیای دیگری هستم. گاهی چنان نورانی می شدم که احساس می کردم چشمانم باز است و زمانی در ظلمت غلیظ فرو می رفتم.

وقتی بیدار شدم و بخود آمدم در همین دخمه بودیم که امروز هم هستیم. لوئیجی بوسیله زنجیر بدیوار بسته شده بود. یک میز در میان ما قرار داشت که روی آن یک چراغ دیده می شد. مقداری نان و آب و چیزهای دیگر و گوشه دخمه مقداری آتش که برای بستن زنجیر و آهن دست لوئیجی روشن کرده بودند.

لوئیجی نشسته و سر را برزانو نهاده بود و چنان درد و غمی داشت که من وقتی بیدار شدم و بطرف او رفتم حتی سربر نداشتم که بمن نگاه کند. وقتی من از شدت غم و اندوه به هق هق گریه در آمدم او از دنیای غم آلود خویش خارج شد.

این نخستین بار بعد از ربودن ما بود که می توانستیم آزادانه با هم حرف بزنیم ولی او احساسی متفاوت داشت و گوئی مرا نمی شناخت. کانتارلو بما داروی سمی و مخدر خورانیده بود و اثر این دارو اگر چه در من از بین رفته بود اما در لوئیجی هنوز هم باقی بود.

روز اول بدون اینکه با هم حرف بزنیم گذشت. حتی چیزی هم نخوردیم زیرا می ترسیدیم ولی بالاخره احتیاج ما را بر آن داشت که بخوریم معهذا لوئیجی گنگ بود و حالت غریبی داشت. من کنار او نشسته بودم و می گریستم و تنها دلخوشی من این بود که در کنار شوهرم هستم. هیچ امیدی به نجات و رسیدن به روشنائی در دلم نبود.

لوئیجی یک ساعت داشت که نیمه شب یا ظهر خوابیده بود. او این ساعت را

کوک کرد. حالا می توانستیم بدانیم چه ساعتی است اما نمی دانستیم این وقت صبح است یا شب.

من برای هر روزی که می گذشت یک خط به دیوار می کشیدم باین نحو هشت روز گذشت در حالیکه روز یکشنبه من دعا کردم و مراسم مذهبی بجای آوردم. آنروز صدای پائی شنیدیم. چنان می نمود که یک مرد دارد نزدیک می شود و از یک راهروی طولانی و بزرگ عبور می کند تا به ما برسد. دقایقی بعد در باز شد و آن مرد که خود را در شغل سیاهی پیچیده بود بدرون آمد. من کنار لوئیجی نشسته و با یک دست او را در بغل گرفته بودم و احساس می کردم که بدیدن آن مرد از شدت خشم می لرزد.

کانتارلو برای ما چیزهائی آورده بود که روی میز نهاد و در ضمن اسلحه های کمری خود را بما نشان داد و شمشیری که بکمرش آویخته بود. او گوشت دود زده و روغن برای چراغ نیز آورده بود. و من آنروز ارزش روغن را دانستم زیرا روشنائی در آن ظلمت گرانباترین چیزی بود که می توانست برای ما وجود داشته باشد.

وقتی کانتارلو مجدداً در را بست و رفت لوئیجی آهی کشید و گفت:  
— سوگندی که تو یاد کردی او را مطمئن نمی کند. او ما را باینجا آورده که خیالش راحت باشد. یقین بدان که من و تو تا آخر عمر در اینجا خواهیم ماند.  
حالا وقت آن رسیده بود که راهی برای فرار بیابیم. من به دیوارها میخ زدم. همه جا پر بود و من فهمیدم که جائی در زیرزمین هستیم. در را نیز آزمایش کردم در از چوب کاج ساخته شده بود و دو قفل داشت. دخمه ما ده پا عرض و دوازده پا طول داشت. دیگر هیچ شانسی برای فرار وجود نداشت زیرا لوئیجی از کمر و یک پایه زنجیر بسته شده است.

یکسال باین ترتیب گذشت و چنان بنظر می رسید که خداوند هم ما را فراموش کرده است. هر هفته کانتارلو می آمد و برای ما غذا می آورد. چیز جالب این بود که ما بدیدن او عادت کرده بودیم و سر هفته که می شد منتظر او بودیم. حالا این روی نیاز بود یا عادت نمی دانم. این امید را نیز داشتیم که شاید در

دیدار آینده او به ما رحم بیاورد و از این دخمه آزادمان کند. متأسفانه این یک امید واهی بود. زمان همچنان می‌گذشت و ما در درون دخمه بودیم.»

تا اینجا مطلب ترتیب داشت ولی ناگهان قطع شد. نویسنده آن صلیبی نقش کرده و زیر آن چند جمله بعنوان دعا نوشته بود. مثلاً ای خدای آسمانها ما را فراموش نکن. اثر چند قطره مرکب و اشک نیز روی کاغذها دیده می‌شد و این نشان می‌داد که در زمانهای مختلف نوشته شده است.

جائی بدون ذکر زمان و مقدمه نوشته بود.

«امروز لوتیجی بجای اینکه ساعت خود را کوک کند با خشم و عصبانیت آنرا بدیوار زد و شکست. حالا ساعت هم نداریم و نمی‌دانیم زمان را چگونه باید محاسبه کنیم. پروردگارا خودت کمک کن.»

جائی دیگر نوشته است که:

«خداوندا من می‌دانم که ما را محکوم بمرگ کرده‌ای ولی در این چند سال که در این قبر زندگی می‌کنیم بارها از خویش پرسیده‌ایم که خداوند به چه گناهی ما را مجازات می‌کند. در حالیکه می‌دانیم خداوند عادل است.»

و باز جائی نوشته:

«حالا که من می‌دانم جسم ما نجات نخواهد یافت و ما از این قبر بیرون نخواهیم رفت از خداوند می‌خواهم که روح ما را نجات دهد و به بهشت رهنمون شود. شما هم برای ما دعا کنید.»

دست نویس باین ترتیب تمام میشود. چهار خط آخر در جهت دیگری غیر از

---

۱ - این قصه که الکساندر دوما تعریف می‌کند یک ماجرای تاریخی نیست که من بعنوان مترجم مجبور و مکلف به رعایت امانت آن باشم. همانطور که می‌خوانید موضوع بسیار غم‌انگیز و تأثر آور است بطوریکه روی خود من اثر نامطلوب گذاشت و دو شب پی‌درپی گرفتار کابوس شدم لذا با اجازه شما چند پاراگراف از آن را حذف می‌کنم. همینطور بخشی از آن را که ترجمه آن از نظر اخلاقی درست نبود کنار گذاشتم و یکی دو صفحه رستر کتاب را نیز بطور خلاصه نوشته‌ام. این کاری است که من هرگز نکرده‌ام و نمی‌کنم بهیچ علت از شما بخشایش می‌طلبم.



خطوط قبلی نوشته شده بود و این نشان می‌داد که در تاریکی نوشته شده حقیقت را از این پس کسی نمی‌داند.

قطعه نانی که بوسیله لوئیجی پس زده شده و او نخورد باعث گردید که (ترززا) دو روز بیشتر از او زندگی کند و زنده بماند. پزشک تشخیص داد که مرگ (ترززا) دو روز بعد از لوئیجی اتفاق افتاده است.

مطالعه این دست‌نویس همانجا در دخمه نمازخانه انجام گرفت. کنار جسد لوئیجی و ترززا، در مورد حوادثی که اتفاق افتاده بود هیچ تردید و هیچ نقطه تاریکی باقی نمانده بود وقتی که دون‌فردیناند بقیه ماجرای مربوط بخودش را تعریف کرد در نظر عموم موضوع کاملاً روشن و آشکار گردید.

وقتی دون‌فردیناند به دهکده بازگشت یک پیک به ده (فمینامورتا) فرستاد تا از سرنوشت فرزند<sup>۱</sup> ترززا مطلع شود. به او اطلاع دادند که بچه در پرورشگاه زندگی می‌کند و این مدت زنان شجاع و مهربان پرورشگاه مادرانه از او نگهداری کرده‌اند. یکنفر نیز مرتب ماهانه او را پرداخته است که برای روسای آن موسسه خیریه ناشناس بود. البته دون‌فردیناند فهمید که (کانتارلو) این پول را پرداخته است.

دون‌فردیناند اعلام کرد که از آن پس خانواده (سانفلوریو) سرپرستی دو یتیم (ترززا) را بعهد خواهد گرفت. همینطور مخارج عزاداری و کفن و دفن لوئیجی و ترززا را خواهد پرداخت. کنت جوان دستور داد که برای آنها مقبره‌ای شایسته بوجود آورند که گذشت زمان کمتر بتواند آنها بوبرانی بکشد.

دون‌فردیناند و پزشک و قاضی و پوپینو به سیراکوز بازگشتند و در شرایطی که قاضی و پوپینو و پزشک به تفصیل آنچه را که در نمازخانه اتفاق افتاده بود برای مارکی تعریف می‌کردند دون‌فردیناند مادرش را به اطاق دیگر دعوت کرد و او هم به تفصیل آنچه را که در صومعه (اورسولین) کاتان بین خودش و کارملا گذشته بود باز گفت.

(مارکیز) مادر کنت جوان دستهای خویش را بطرف آسمان گرفت و در حالیکه اشک می‌ریخت گفت همه اینها خواست خداوند بوده و اگر من و تو و

۱ - یکی از نکاتی که من نخواستم مطرح کنم پیدایش همان بچه، یعنی فرزند دوم ترززا بود.

پدرت کاری خلاف اراده خداوند انجام دهیم موجب برانگیختن خشم خدا را فراهم می آوریم.

( مارکی ) اینک بفرزند خود می بالید و با غرور در طول و عرض اطاق راه می رفت. مادر خوب می دانست که اگر به مارکی موضوع را بگوید او با ازدواج کنت جوان و کارملا موافقت نمی کند و می خواهد برای پسرش احتمالاً یکی از شاهزاده خانمهای اروپا را بهمسری بگیرد لذا وقتی وارد شد پس از مقدماتی درباره مسائل مختلف گفت:

- متأسفانه باید خبر بسیار بدی به شما بدهم.

دیدگان مارکی که برق شادی داشت ناگهان در هاله‌ای از غم گم شد  
- چه گفتید؟ خبر بد؟

- آری. خبر بد... دون فردیناند تصمیم گرفته در سلک کشیشان درآید و بقیه عمر خود را در کلیسا و در خدمت مردم سپری کند.

مارکی به شنیدن این خبر نزدیک بود از خشم دیوانه شود. فریاد کشید مشت به دیوار کوفت ولی مارکیز بعد از دقایقی گفت:

- اما یک راه هست که بتوان از این حادثه جلوگیری کنیم.  
مارکی دستپاچه شد و گفت

- چه راهی؟ .. هان بگو.. هر چه باشد انجام می دهم.  
و ( مارکیز ) افزود:

- آن راه اینست که دون فردیناند با دختری که دوست دارد ازدواج کند  
ایندفعه مارکی وارفت و با صدائی ضعیف پرسید:

- او کدام دختر است..؟

- کنتس کارملا ترانوا که در صومعه اورسولین ( کاتان ) زندگی می کند و  
دون فردیناند دیوانه وار دوستش دارد.

مارکی شادی کنان دستهای خود را بهم زد و به هوا جست و گفت:

- اوه کنت دو ترانوا نه فقط از بهترین دوستان من است بلکه یکی از بزرگترین شخصیت‌های سبیل محسوب می شود.

اما اینجا مشکلی وجود داشت. مشکل این بود که خانواده کنت دوترانوا ثروتمند نبودند و کارملا نمی‌توانسته جهیزیه‌ای قابل توجه داشته باشد زیرا کنت در جریان حوادث سیسیل تقریباً ورشکست گردیده و بیشترین قسمت ثروت خویش را از دست داده و زمینهای خود را فروخته بود.

این موضوع را وقتی با دون‌فردیناند در میان نهادند او به پدر که مثل همه ثروتمندان طماع بود و چشمش به دنبال زر و مال می‌دوید گفت:

اما کارملا آنقدرها هم فقیر نیست زیرا خویشاوندی دارد که مبلغ شصت هزار دوکای طلا به او جهیزیه می‌دهد اما این خویشاوند مهربان میل ندارد شناخته و معرفی شود.

در کشوری که قانون غیرعادلانه اختصاص ثروت به پسر بزرگتر جاری است این برای دختر که برادر بزرگتر از خود دارد سعادت دست نیافتنی است.

مارکی که اخلاقاً دوست نداشت کار امروز را به فردا بیفکند بلادرنگ دستور داد اسبها را به کالسکه بستند و بطرف محل زندگی (ترانوا) حرکت کرد. کنت دوترانوا به خوبی از مارکی سانفلوریدیو استقبال کرد و چون فهمید برای خواستگاری آمده بیشتر خوشحال شد. حرفهای خود را زدند و قول و قرار گذاشته شد و مقرر گردید که هیچکس از قول خود بازنگردد.

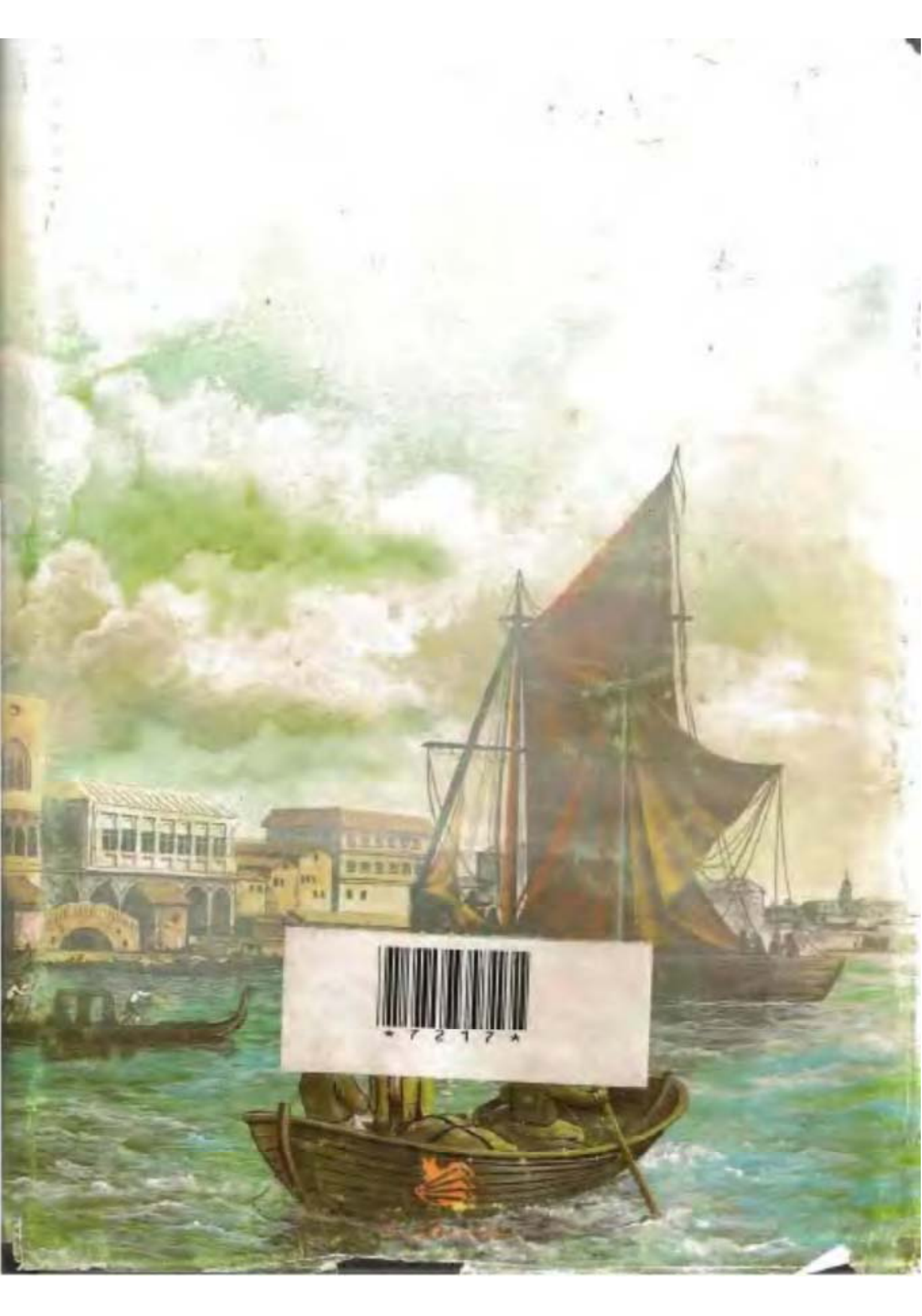
دون‌فردیناند با بی‌صبری در سیراکوز انتظار پدرش را می‌کشید وقتی شنید که کنت دوترانوا با ازدواج آنها موافقت کرده از فرط شادی صورت پدر و مادرش را بوسید و از پله‌ها دوید و روی اسب جست و بطرف کاتان و صومعه اورسولین چهار نعل رفت. پدر و مادر دیدند که پسرشان در غباری که پشت اسب بوجود می‌آید گم شد.

چهار ساعت بعد دون‌فردیناند در کاتان بود. او با احتیاط نزد کارملا رفت زیرا می‌دانست که او از فرط شادی بیهوش می‌شود. بالاخره سه هفته بعد دو جوان در کلیسای بزرگ کلیسا ازدواج کردند. مقرر این بود که خانواده سانفلوریدیو در نمازخانه متعلق بخودشان ازدواج کنند اما دون‌فردیناند این قانون را بهم زد

زیرا فکر کرد خون خشکیده کانتارلو که هنوز روی سنگفرش مرمرین نمازخانه وجود داشت برای او بدبختی همراه بیاورد.

آنها بعد جعبه زیر تختخواب کانتارلو را بیرون آوردند و شصت هزار دوکای طلا را تصاحب نمودند. این همان مبلغی بود که خویشاوند ناشناس جهیزیه کارملا قرار داده بود.

(پایان)



\* 7 2 1 7 \*